

احمد شاملو

مجموعه آثار

دفتریکم: شعرها ۱۳۲۳ - ۱۳۷۸



مجموعه‌ی آثار

احمد شاملو

احمد شاملو

مجموعه‌ی آثار

دفتر یکم: شعرها

انتشارات زمانه - مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۱

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

مجموعه آثار / تهران: انتشارات زمانه، مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۱ - ج.

ISBN: 964 - 5575 - 08 - 7

دفتر اول این کتاب در چاپ اول در ۲ جلد مجزا منتشر شده است.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا

مندرجات: دفتر یکم: ج. ۱، ۲. شعر (۱۳۲۳ - ۱۳۷۸).

ج. ۱ - ۲ (چاپ سوم).

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: مجموعه آثار احمد شاملو.

۸۵ الف / PIR ۸۱۱۴ ۱/۶۲ فا ۸ / ۱۳۸۱ / ی ۲۱۳ ش ۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۷۹۸ - ۸۱ م

انتشارات زمانه

مؤسسه انتشارات نگاه

تلفن: ۶۹۴۴۶۱۳

تلفن: ۹ - ۶۴۸۰۳۷۷

احمد شاملو

مجموعه ی آثار، دفتر یکم: شعرها

چاپ سوم: ۱۳۸۱ حروف چینی و صفحه آرایی: نخستین - زمانه؛ لیتوگرافی: افشار

چاپ: گلشن، تبراز: ۵۵۰۰

شابک: ۷ - ۰۸ - ۵۵۷۵ - ۹۶۴ - ۵۵۷۵ - 08 - 7 ISBN: 964

حق چاپ محفوظ.

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات نگاه

خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۹ - ۶۴۸۰۳۷۷

آثارِ من، خود اتوبیوگرافیِ کاملی ست. من به این
حقیقت معتقدم که شعر، برداشت هائی از زنده گی نیست؛
بلکه یکسره خودِ زنده گی ست.

احمد شاملو

فهرستِ تفصیلیِ شعرها

۲۱	آهن‌ها و احساس (۱۳۲۳ - ۱۳۲۹)
۲۳	مرغ دریا
۲۸	برای خون و ماتیک
۳۴	مرثیه
۳۷	۲۳ (۱۳۳۰)
۳۹	بدن، لخت، خیابان ...
۴۷	قطع‌نامه (۱۳۲۹ - ۱۳۳۰)
۴۹	تا شکوفه‌ی سُرخ، یک پیراهن
۶۲	قصیده برای انسان، ماه، بهمن
۷۰	سرود، مردی که خودش را کشته است
۷۷	سرود، بزرگ
۸۷	هوای تازه (۱۳۲۶ - ۱۳۳۵)
	۱
۸۷	بهار، خاموش
۹۰	بازگشت
۹۴	رانده

۹۶	بیمار
۹۹	شعر. گم شده
۱۰۱	رنج. دیگر
۱۰۲	دیدار. واپسین
۱۰۳	شعر. ناتمام
	۲
۱۰۷	سفر
۱۱۰	گل کو
۱۱۲	صبر. تلخ
۱۱۴	مه
۱۱۶	از زخم قلب. «آبائی»
۱۲۰	بادها
۱۲۳	غبار
۱۲۵	انتظار
۱۲۶	تردید
۱۲۸	احساس
۱۳۰	خفاش. شب
۱۳۳	مرگ. «نازلی»
۱۳۵	نمی رقصانم ات چون دودی آبی رنگ ...
۱۳۸	ساعت. اعدام
۱۴۰	شعری که زنده گی ست
	۳
۱۴۹	طرح
۱۵۰	در رزم زنده گی
۱۵۲	مرد. مجسمه
۱۵۵	لعنت
۱۵۷	دیوارها
۱۶۳	کبود
۱۶۶	مرغ. باران
۱۷۳	بودن

۴

- ۱۷۴ شبانه (شبانه شعری چه گونه توان نوشت ...)
- ۱۷۵ شبانه (یاران. من بیانید ...)
- ۱۷۶ شبانه (من سرگذشت. یاسام و امید ...)
- ۱۷۷ شبانه (شب که جوی. نقره‌ی. مهتاب ...)
- ۱۷۸ شبانه (با هزاران سوزن. الماس ...)
- ۱۸۱ شبانه (وہا چه شب‌های. سحر سوخته / من ...)
- ۱۸۴ شبانه (یہ شب. مهتاب ...)

۵

- ۱۸۸ راز
- ۱۸۹ بارون
- ۱۹۵ پریا
- ۲۰۵ سرگذشت

۶

- ۲۰۷ افق روشن
- ۲۰۹ نگاه کن
- ۲۱۳ عشق عمومی
- ۲۱۶ به تو سلام می‌کنم ...
- ۲۱۸ تو را دوست می‌دارم
- ۲۱۹ دیگر تنها نیستم
- ۲۲۱ سرچشمه
- ۲۲۴ بهار دیگر
- ۲۲۷ به تو بگویم
- ۲۳۰ بدرود

۷

- ۲۳۲ از عموهای ات
- ۲۳۴ حریق سرد
- ۲۳۵ شعر ناتمام
- ۲۳۷ پیوند
- ۲۳۹ برای شما که عشق تان زنده گی ست

۲۴۲	سمفونی ی. تاریک
۲۴۴	آوار. خانه برای. کوچه‌ها
۲۵۰	با سماجت یک الماس ...
۲۵۴	رُکسانا
۲۶۸	غزل. آخرین انزوا
۲۷۶	غزل. بزرگ
۲۸۷	حرف. آخر
۲۹۳	چشمان. تاریک
۲۹۶	سرود. مردی که تنها به راه می‌رود
۳۰۱	از مرز. انزوا
۳۰۵	تنها ...
۳۰۸	پشت. دیوار

۳۱۱	باغ. آینه (۱۳۳۶ - ۱۳۳۸)

۳۱۳	خواب. وجین‌گر
۳۱۴	مثل. این است ...
۳۱۶	حریق. قلعه‌نی خاموش ...
۳۱۷	کلید
۳۱۹	اتفاق
۳۲۰	برف
۳۲۲	شب‌گیر

۳۲۵	غروب. «سیارود»
۳۲۷	در دوردست ...
۳۲۹	بر سنگ‌فرش
۳۳۳	کیفر
۳۳۵	ماهی
۳۳۸	کاج

۳۴۱	پُل۔ اللہ وردی خان
۳۴۴	شبانه (ای خداوند! از درون شب ...)
۳۴۶	طرح ۳
۳۴۷	فقر
۳۴۸	مرثیه برای مرده گاند دیگر
۳۴۸	۱. اراپہا
۳۵۰	۲. دو شبج
۳۵۲	۳. جز عشق
۳۵۴	۴. اصرار
۳۵۶	۵. از نفرتی لب ریز
۳۵۷	۶. فریادی و ... دیگر هیچ
۳۵۸	۷. فریادی ...
۳۵۹	شبانه (شب، تار / شب، بیدار ...)
۳۶۲	باران (آن گاہ بانوی۔ پُر غرور۔ عشق۔ خود را دیدم ...)
۳۶۳	نیم شب
۳۶۴	شبانه (عشق، خاطره‌نی ست ...)
۳۶۵	زند خفته
۳۶۶	لوح گور
۳۶۷	معاد
۳۶۹	باران (بر شرب۔ بی پولک۔ شب ...)
۳۷۰	تا شک
۳۷۲	بر خاک جدی ایستادم ...
۳۷۳	کوچه
۳۷۵	دادخواست ۴
۳۷۷	در۔ بسته ...
۳۸۲	از شهر۔ سرد ...
۳۸۵	با هم سفر
۳۸۸	باغ آینه

مرثیه
۵
۳۹۱

نبوغ
شعار: ناپلئون کبیر در جنگ‌های بزرگ میهنی
قصه‌ی دخترای ننه دریا
۳۹۴
۳۹۸
۳۹۹

لحظه‌ها و همیشه (۱۳۳۹ - ۱۳۴۱)

سرود
۴۱۱
میلاد
۴۱۴
گریزان
۴۱۶
پایتختِ عطش
۴۲۰
۱. آفتاب آتش بی دریغ است ...
۴۲۰
۲. کنار تو را ترک گفتم ...
۴۲۲
میان ماندن و رفتن ...
۴۲۴
سخنی نیست ...
۴۲۵
حماسه!
۴۲۷
ره‌گذران
۴۲۹
کوه‌ها
۴۳۱
انگیزه‌های خاموشی
۴۳۲
غزلِ ناتمام ...
۴۳۴
شبانه (آن‌که دانست ...)
۴۳۵
شبانه (اکنون دیگر بار ...)
۴۳۶
من مرگ را ...
۴۳۸
وصل
۴۴۰

۱. در برابر بی‌کرانی. ساکن ...
۴۴۰
۲. اینک! چشمی بی‌دریغ ...
۴۴۱
۳. در سرزمینِ حسرت ...
۴۴۲
۴. نه / هرگز شب را باور نکردم ...
۴۴۴
۵. شکوهی در جانم تنوره می‌کشد ...
۴۴۵
شبانه (کوچه‌ها تاریکن ...)
۴۴۶

۴۴۹	آی‌دا در آینه (۱۳۴۱ - ۱۳۴۳)
۴۵۱	آغاز
۴۵۳	شبانه (میان. خورشیدهای. همیشه ...)
۴۵۵	من و تو، درخت و بارون ...
۴۵۸	من و تو ...
۴۶۰	از مرگ ...
۴۶۱	خفته گان
۴۶۴	تکرار
۴۶۷	سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد
۴۷۱	چهار سرود برای آی‌دا
۴۷۱	۱. سرود. مرد. سرگردان
۴۷۳	۲. سرود. آشنائی
۴۷۴	۳. کدامین ابلیس ...
۴۷۵	۴. سرود برای. سپاس و پرستش
۴۷۶	سرود. پنجم
۴۷۶	۱. سرود. پنجم سرود. آشنائی‌های. ژرف‌تر است ...
۴۷۸	۲. جستن‌اش را با نفرسودم ...
۴۷۹	۳. خاک را بدرودی کردم و شهر را ...
۴۸۱	۴. اکنون من و او دوباره‌ی. یک واقعیت‌ایم ...
۴۸۲	۵. غزل. درود و بدرود
۴۸۳	۶. باری. خشم. خواننده از آن روست که ...
۴۸۴	۷. به یک جمجمه
۴۸۷	۸. من محکوم. شکنجه‌نی مضاعفام ...
۴۸۹	۹. در به درتر از باد زیستم ...
۴۹۰	۱۰. برویم ای یار، ای یگانه‌ی. من! ...
۴۹۲	۱۱. اکنون رخت به سراچه‌ی. آسمانی دیگر خواهم کشید ...
۴۹۳	۱۲. این است عطر. خاکستری‌ی. هوا ...
۴۹۵	آی‌دا در آینه
۴۹۹	میعاد
۵۰۱	جاده، آن سوی پُل

آید: درخت و خنجر و خاطره (۱۳۴۳ - ۱۳۴۴)

شبانه

- ۵۰۵
۵۰۷
۵۰۷ ۱. قصدم آزار. شما ستا...
۵۱۰ ۲. دوستاش می دارم ...
۵۱۴ ۳. دریفا دره‌ی. سرسبز و گردوی. پیر، ...
۵۱۷ ۴. عصر. عظمت‌های. غول‌آسای. عمارت‌ها ...
۵۲۳ ۵. و شما که به سالیانی چنین دور دست ...
۵۲۶ ۶. دریفا انسان ...
۵۳۱ ۷. ما شکبیا بودیم ...
۵۳۳ ۸. اندکی بدی در نهاد. تو ...
۵۳۴ ۹. مرگ را دیده‌ام من ...
۵۳۸ ۱۰. رود / قصیده‌ی. بامدادی را ...
۵۴۲ و تباهی آغاز یافت ...
۵۴۴ شبانه (با گیاه بیابان‌ام ...)
۵۴۸ غزلی در نتوانستن
۵۵۰ سرود. آن که برفت و آن کس که برجای ماند
۵۶۴ از مرگ من سخن گفتم
۵۷۰ در جدال. آئینه و تصویر
۵۷۰ ۱. دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید ...
۵۷۲ ۲. زمین به هیأت. دستان. انسان درآمد ...
۵۷۴ ۳. خو کرده‌اید و دیگر / راهی به جز این. تان نیست ...
۵۷۶ ۴. آن جاکه عشق / غزل نیست ...
۵۷۸ لوح
۵۸۸ شکاف
۵۹۰ از قفس

قنوس در باران (۱۳۴۴ - ۱۳۴۵)

سفر

- ۵۹۱
۵۹۳ سه سرود برای. آفتاب
۶۰۱
۶۰۱ ۱. شبانه (اعترافی طولانی ست شب ...)

۶۰۳	۲. چلچلی
۶۰۸	۳. پس آواره‌نی چالاک ...
۶۱۱	رود
۶۱۲	مرگِ ناصری
۶۱۵	نقش
۶۱۶	چه راه دور ...
۶۱۷	مرثیه
۶۲۰	اسباب
۶۲۲	مجله‌ی کوچک
۶۲۲	۱. آه، تو می‌دانی ...
۶۲۳	۲. دوره‌های مجله‌ی کوچک ...
۶۲۵	۳. به هنگامی که هم‌جنس‌باز و قصاب ...
۶۲۷	۴. صبح پائیزی ...
۶۲۸	۵. ماندن به‌ناگزیر و ...
۶۳۰	۶. در پس دیوار باغ ...
۶۳۱	چشم‌اندازی دیگر ...
۶۳۳	Postumus
۶۳۳	۱. سنگ / برای سنگر ...
۶۳۶	۲. از بیم‌ها پناهی خستم ...
۶۴۰	۳. بی‌خیالی و بی‌خبری ...
۶۴۳	پائیز

۶۴۵	مرثیه‌های خاک (۱۳۴۵ - ۱۳۴۸)
۶۴۷	شعر، رهایی ست ...
۶۴۹	مرثیه
۶۵۱	شبانۀ (پچپچه را / از آن گونه ...)
۶۵۳	با چشم‌ها ...
۶۵۹	شام‌گامی
۶۶۱	هملت
۶۶۵	و حسرتی

۶۶۵	۱. نه / این برف را دیگر ...
۶۶۷	۲. کجائی؟ بشنوا بشنوا ...
۶۶۸	۳. من ام، آری من ام ...
۶۷۰	۴. با خشم و جدل زیستم ...
۶۷۲	۵. من درد بوده ام همه ...
۶۷۵	۶. نفس. خشم آگین. مرا ...
۶۷۶	تمثیل
۶۷۸	حکایت
۶۸۱	در آستانه (نگر / تابه چشم زرد. خورشید اندر / نظر / نکنی ...)

شکفتن در مه (۱۳۴۸ - ۱۳۴۹)

۶۸۵	نامه
۶۸۷	که زندان مرا بارو مباد ...
۶۹۱	عقوبت
۶۹۳	صبوحی
۶۹۷	رستگاران
۶۹۹	فصل. دیگر
۷۰۱	سرود برای مرد روشن که به سایه رفت
۷۰۴	پدران و فرزندان
۷۰۷	

ابراهیم در آتش (۱۳۴۸ - ۱۳۵۲)

۷۰۹	شبانه (در نیست / راه نیست ...)
۷۱۱	شبانه (اگر که بیهوده زیباست شب ...)
۷۱۳	نشانه
۷۱۵	برخاستن
۷۱۶	در میدان
۷۱۸	شبانه (مردی چنگ در آسمان افکند ...)
۷۱۹	تابستان
۷۲۰	شبانه (کلید. بزرگ. نقره ...)
۷۲۱	شبانه (مرا / تو / بی سببی / نیستی ...)
۷۲۲	

۷۲۴	تعزید
۷۲۶	سرود ابراهیم در آتش
۷۳۱	غریبانه
۷۳۴	ترانه‌ی تاریک
۷۳۶	واپسین تیر. ترکش، آن چنان که می‌گویند.
۷۳۸	بر سرمایِ درون
۷۴۰	از این گونه مُردن ...
۷۴۲	محاق
۷۴۳	در آمیختن
۷۴۵	اشارتی
۷۴۸	مجال
۷۵۰	میلا. آن که عاشقانه بر خاک مُرد
۷۵۰	۱. نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترده ...
۷۵۱	۲. انکار. عشق را ...
۷۵۲	۳. نگاه کن / چه فروتنانه بر درگاه. نجابت ...

دشنه در دیس (۱۳۵۳ - ۱۳۵۶)

۷۵۳	ضیافت
۷۵۵	شبانه (بله، بر نازکای چمن ...)
۷۷۱	در شب ...
۷۷۳	گفتی که باد مُرده ست ...
۷۷۵	فراقی
۷۷۸	شبانه (شانهات مُجابام می‌کند ...)
۷۸۰	زبان دیگر
۷۸۱	هنوز در فکر. آن کلاغام ...
۷۸۳	خطابه‌ی تدفین
۷۸۵	شکاف
۷۸۷	سیمیز می
۷۸۹	سپیده دم
۷۹۰	ترانه‌ی آبی
۷۹۱	

۷۹۳	از منظر
۷۹۵	باران
۷۹۷	شبانۀ (زیباترین تماشاست ...)
۷۹۹	ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو
۸۰۱	پریدن

۸۰۳	ترانه‌های کوچکِ غربت (۱۳۵۶ - ۱۳۵۹)
۸۰۵	بچه‌های اعماق
۸۰۷	مترسک
۸۰۹	هجرائی (چه هنگام می‌زیسته‌ام؟ ...)
۸۱۱	هجرائی (تلخ، چون قرابه‌ی زهری ...)
۸۱۳	هجرائی (که‌ایم و کجائیم؟ ...)
۸۱۴	هجرائی (جهان را بنگر، سراسر ...)
۸۱۶	هجرائی (غم این‌جانه، که آن‌جاست ...)
۸۱۷	ترانه‌ی کوچک
۸۱۸	آخر بازی
۸۲۰	هجرائی (سین، هفتم، سیب، سُرخ‌ست ...)
۸۲۲	صبح
۸۲۴	در این بُن‌بست
۸۲۶	عاشقانه (آن‌که می‌گوید دوستات می‌دارم ...)
۸۲۸	ترانه‌ی هم‌سفران
۸۲۹	خطابه‌ی آسان، در امید
۸۳۴	شبانۀ (نه / تو را برنتراشیده‌ام ...)
۸۳۶	رستاخیز
۸۳۷	در لحظه
۸۳۸	عاشقانه (بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان ...)
۸۴۱	شبانۀ (گوئی / همیشه چنین است ...)

۸۴۳	مدایح بی‌صله (اشعار تا سال ۱۳۶۹)
۸۴۵	روزنامه‌ی انقلابی

۸۴۶	و چون نوبتِ ملاحان ...
۸۴۷	میانِ کتاب‌ها گشتم ...
۸۴۸	خواب‌آلوده هنوز ...
۸۵۰	من هم دستِ توده‌ام ...
۸۵۱	پیغام
۸۶۶	جهان را که آفرید؟
۸۶۹	نمی‌توانم زیبا نباشم ...
۸۷۱	نمی‌خواستم ...
۸۷۲	در جدالِ با خاموشی
۸۷۲	۱. من بامدادم سرانجام ...
۸۷۷	۲. در بیمارستانی که بسترِ من ...
۸۸۰	اندیشیدن...
۸۸۱	سحر به بانگِ زحمت و جنون ...
۸۸۲	جخ امروز از مادر نزاده‌ام ...
۸۸۵	تو باعث شده‌ای...
۸۸۶	دست زی دست نمی‌رسد ...
۸۸۷	همیشه همان ...
۸۹۰	سلاخی می‌گریست ...
۸۹۱	پس، آن‌گاه زمین ...
۸۹۶	شبانه (به فریادی خراشنده ...)
۸۹۸	این صدا دیگر ...
۹۰۰	بُهتان مگوی ...
۹۰۱	غم‌ام مدد نکرد ...
۹۰۵	با «برونی یفسکی»
۹۰۷	کریه اکنون ...
۹۰۸	سپیده‌دم
۹۰۹	کویری
۹۱۱	کجا بود آن جهان ...
۹۱۴	بوتیمار
۹۱۵	ترانه‌ی اشک و آفتاب

۹۱۶	پسوده‌ترین کلام است دوست داشتن ...
۹۱۷	تنها اگر دمی ...
۹۱۸	مرد مصلوب ...
۹۲۶	جانی پُر از زخم ...
۹۲۷	شب غوک
۹۲۸	ترجمان فاجعه
۹۳۰	در کوچه‌ی آشتی‌کنان
۹۳۲	سرود قدیمی‌ی قحط‌سالی
۹۳۴	ترانه‌ی اندوه‌بار سه حماسه
۹۳۶	شبانہ (کی بود و چه گونه بود ...)
۹۳۸	دوستات می‌دارم ...
۹۳۹	سرود آواره‌گان
۹۴۱	نلسن مانده‌لا
۹۴۲	یک مایه در دو مقام
۹۴۲	۱. دل‌ام گتک زده، آه ...
۹۴۵	۲. غریبی رعدآسا ...
۹۴۶	پرتوی که می‌تابد از کجاست؟ ...
۹۴۸	حوای دیگر
۹۵۰	ای کاش آب بودم ...
۹۵۲	تک‌تک ناگزیر را بر مشمار ...
۹۵۴	توازی‌ی ردِّ ممتدِّ ...
۹۵۶	چشم‌های دیوار ...
۹۵۷	شیبه و سُم ضربه ...
۹۵۸	پائیز سن هوزه

۹۶۱	در آستانه (۱۳۶۴ - ۱۳۷۶)
۹۶۳	حکایت
۹۶۵	هاسمیک
۹۶۷	ظلمات مطلق نابینایی
۹۶۸	حجم قیرین نه در کجائی ...

۹۶۹	در پیچیده به خویش ...
۹۷۰	طبیعت بی جان
۹۷۱	در آستانه (باید استاد و فرود آمد ...)
۹۷۶	خلاصه‌ی احوال
۹۷۷	آن روز در این وادی ...
۹۷۸	خاطره
۹۷۹	بر کدام جنازه زار می‌زند ...؟
۹۸۰	ما نیز ...
۹۸۲	قناری گفت ...
۹۸۳	نه عادلانه نه زیبا بود ...
۹۸۴	آن روی دیگر ...
۹۸۵	یکی کودک بودن ...
۹۸۶	ترانه
۹۸۷	سفر شهود
۹۹۲	قفس قفس این قفس ...
۹۹۴	جوشان از خشم ...
۹۹۵	بوسه
۹۹۷	گدایان
۹۹۸	ببر
۱۰۰۰	طرح‌های زمستانی
۱۰۰۰	۱. چرک مرده‌گی. پُر جوش و جنجال. کلاغان و ...
۱۰۰۱	۲. آسمان / بی‌گذر از شفق ...
۱۰۰۲	طرح بارانی
۱۰۰۴	میلاد
۱۰۰۵	قصه‌ی مردی که لب نداشت

۱۰۱۷	حدیث بی‌قراری‌ی ماهان (۱۳۵۱ - ۱۳۷۸)
۱۰۱۹	سراسر روز ...
۱۰۲۰	نوروز در زمستان
۱۰۲۲	می‌دانستند دندان برای ...

۱۰۲۳	از خود با خویش
۱۰۲۸	آشتی
۱۰۳۱	غرش، خام، تندرهای، پوده ...
۱۰۳۳	زنان و مردان، سوزان ...
۱۰۳۴	ما فریاد می‌زدیم و چراغ! چراغ! ...
۱۰۳۵	The Day After
۱۰۳۶	سرود ششم
۱۰۳۸	شب بیداران
۱۰۴۰	شبانہ (-بی آرزو چه می‌کنی ای دوست؟ ...)
۱۰۴۲	شرق‌اشرق، شادیانه ...
۱۰۴۲	نگران، / آن دو چشمان است ...
۱۰۴۴	با تخلص، خونین، بامداد
۱۰۴۶	چاه، شغاد را مانده ..
۱۰۴۷	چون فوران، فحل مست، آتش ...
۱۰۴۸	نخستین که در جهان دیدم ...
۱۰۵۰	نخستین / از غلظه‌ی، پنیرک و ...
۱۰۵۳	کژمژ و بی‌انتها ...

۱۰۵۵ یادداشت‌ها و توضیحات

۱۰۸۷	نمایه‌ها
۱۰۸۹	نمایه‌ی الفبایی‌ی نام مجموعه‌ها
۱۰۹۰	نمایه‌ی الفبایی‌ی نام شعرها
۱۱۰۴	نمایه‌ی الفبایی‌ی سطر، اول شعرها

آهن‌ها و احساس

۱۳۲۹-۱۳۲۳

مرغِ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید
از برجِ فار، مرغکِ دریا، باز
چون مادری به مرگِ پسر، نالید.

گرید به زیرِ چادرِ شب، خسته
دریا به مرگِ بختِ من، آهسته.

□

سر کرده بادِ سرد، شب آرام است.
از تیره آب - در افقِ تاریک -
با قارقارِ وحشیِ اردک‌ها
آهنگِ شب به گوشِ من آید؛ لیک
در ظلمتِ عبوسِ لطیفِ شب
من در پیِ نوایِ گمی هستم.
زین رو، به ساحلی که غم‌افزای است
از نغمه‌هایِ دیگر سرمست‌ام.

□

می‌گیرَدَم ز زمزمه‌یِ تو، دل.
دریا! خموش باش دگر!
دریا،
با نوحه‌هایِ زیرِ لبی، امشب
خون می‌کنی مرا به جگر...
دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم
وز آه‌هایِ سردِ شبان‌گاهات
وز حمله‌هایِ موجِ کف‌آلودت
وز موج‌هایِ تیره‌یِ جان‌کاهات...

□

ای دیده‌یِ دریده‌یِ سبزِ سرد!
شب‌هایِ مه‌گرفته‌یِ دم‌کرده،
ارواحِ دورمانده‌یِ مغروغین
با جثه‌یِ کبودِ ورم‌کرده
بر سطحِ موج‌دارِ تو می‌رقصند...

با ناله‌های مرغ حزین شب
این رقص مرگ، وحشی و جان‌فرسا است
از لرزه‌های خسته‌ی این ارواح
عصیان و سرکشی و غضب پیداست.

ناشادمان به شادی محکوم‌اند.
بیزار و بی‌اراده و رُخ درهم
یک‌ریز می‌کشند ز دل فریاد
یک‌ریز می‌زنند دو کف بر هم:

لیکن ز چشم، نفرت‌شان پیداست
از نغمه‌های‌شان غم و کین ریزد
رقص و نشاط‌شان همه در خاطر
جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره‌های گریان می‌خندند،
وین خنده‌های شکلک نابینا
بر چهره‌های ماتم‌شان نقش است
چون چهره‌ی جذامی، وحشت‌زا.

خندند مسخ‌گشته و گیج و منگ،
مانند مادری که به امر خان
بر نعش چاک چاک پسر خندد
ساید ولی به دندان‌ها، دندان!

□

خاموش باش، مرغکِ دریائی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بمیرد شب
بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید
در نورِ رنگ‌رفته و سردِ ماه
فریادهایِ ذلّهیِ محبوسان
از محبسِ سیاه...

□

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار
امواجِ سرگران شده بر آب،
کاین خفته‌گانِ مُرده، مگر روزی
فریادشان برآورد از خواب.

□

خاموش باش، مرغکِ دریائی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بجنبد موج
شاید که در سکوت سرآید تب!

خاموش شو، خاموش! که در ظلمت
اجساد رفته رفته به جان آیند
و ندر سکوت، مدهش، زشت، شوم
کم کم ز رنج ها به زبان آیند.

بگذار تا ز نور، سیاه، شب
شمشیرهای، آخته ندرخشد.
خاموش شو! که در دل، خاموشی
آوازشان سرور به دل بخشد.

خاموش باش، مرغک، دریائی!
بگذار در سکوت بجنبد مرگ...

۲۱ شهریور ۱۳۲۷

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم

مهدی حمیدی

برای خون و ماتیک

- «این بازوانِ او ست

با داغ‌هایِ بوسه‌یِ بسیارها گناه‌اش

وینک خلیجِ ژرفِ نگاه‌اش

کاندر کبودِ مردمکِ بی‌حیایِ آن

فانوسِ صد تمنا - گنگ و نگفتنی -

با شعله‌یِ لجاج و شکیبائی

می‌سوزد.

وین، چشمه‌سارِ جادویی‌یِ تشنه‌گی فزاست

این چشمه‌یِ عطش

که بر او هر دم

حرصِ تلاشِ گرمِ هم‌آغوشی

تب‌خاله‌هایِ رسوایی

می‌آورد به بار.

شورِ هزار مستی‌یِ ناسیراب

مہتاب‌هایِ گرمِ شراب‌آلود

آوازه‌هایِ می‌زده‌یِ بی‌رنگ

با گونه‌هایِ اوست،
رقصِ هزار عشوه‌یِ درد انگیز
با ساق‌هایِ زنده‌یِ مرمر تراشِ او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را
پنهان به زیرِ دامنِ خود دارد
و ازدهایِ شرم را
افسونِ اشتها و عطش
از گنجِ بی‌دریغ‌اش می‌رانند...»

بگذار این چنین بشناسد مرد
در روزگارِ ما
آهنگ و رنگ را
زیبائی و شکوه و فریبنده‌گی را
زنده‌گی را.
حال آن‌که رنگ را
در گونه‌هایِ زردِ تو می‌باید جوید، برادرم!
در گونه‌هایِ زردِ تو

وندر
این شانه‌یِ برهنه‌یِ خون‌مُرده،
از هم‌چو خود ضعیفی
مضرابِ تازیانه به تن خورده،
بارِ گرانِ خفتِ روح‌اش را
بر شانه‌هایِ زخمِ تن‌اش بُرده!

حال آن‌که بی‌گمان
در زخم‌های گرم بخارآلود
سرخ‌ی شکفته‌تر به نظر می‌زند ز سُرخ‌ی لب‌ها
و بر سفیدناکی این کاغذ
رنگ سیاه زنده‌گی در دناک ما
برجسته‌تر به چشم خدایان
تصویر می‌شود...

□

هی!
شاعر!
هی!
سُرخ‌ی، سُرخ‌ی ست:
لب‌ها و زخم‌ها!
لیکن لبان یار تو را خنده هر زمان
دندان‌نما کند،
زان پیش‌تر که بیند آن را
چشم علیل تو
چون «رشته‌ئی ز لؤلؤ تر، بر گُل انار» -
آید یکی جراحی خونین مرا به چشم
کاندر میان آن
پیدا است استخوان؛
زیرا که دوستان مرا

زان پیش‌تر که هیتلر – قصاب «آوش ویتس»
در کوره‌های مرگ بسوزاند،
هم‌گام دیگرش
بسیار شیشه‌ها
از صَمغ، سُرخ، خون، سیاهان
سرشار کرده بود
در هازلُم و برانکس
انبار کرده بود
کُند تا
ماتیک از آن مهیا
لابد برای یارِ تو، لب‌های یارِ تو!

□

بگذار عشقِ تو
در شعرِ تو بگرید...

بگذار دردِ من
در شعرِ من بخندد...

بگذار سُرخِ خواهرِ هم‌زادِ زخم‌ها و لبان باد!
زیرا لبانِ سُرخ، سرانجام
پوسیده خواهد آمد چون زخم‌های سُرخ
وین زخم‌های سُرخ، سرانجام

افسرده خواهد آمد چونان لبانِ سُرخ؛
و ندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت
تا بد به ناگزیر درخشان و تابِ ناک
چشمانِ زنده‌ئی
چون زُهره‌ئی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش
چون گرم‌سازِ امیدی در نغمه‌هایِ من!

□

بگذار عشقِ این سان
مُردا زوار در دلِ تابوتِ شعرِ تو
- تقلیدکارِ دلقکِ قاآنی -
گندد هنوز و
باز
خود را
تولاف‌زن
بی‌شرم‌تر خدایِ همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،
این ظلم‌زاده، عمر به ظلمت نهاده،
این بُرده از سیاهی و غم نام)
بر پایِ تو فریب
بی‌هیچ ادعا
زنجیر می‌نهم!

فرمان به پاره کردن. این تو مار می دهم!
گوری ز شعر. خویش
کندن خواهم
وین مسخره خدا را
با سر
درون. آن
فکندن خواهم
و ریخت خواهم اش به سر
خاکستر. سیاه. فراموشی...

□

بگذار شعر. ما و تو
باشد
تصویر کار. چهره‌ی. پایان پذیرها:
تصویر کار. سُرخ‌ی. لب‌های. دختران
تصویر کار. سُرخ‌ی. زخم. برادران!
و نیز شعر. من
یک بار لا اقل
تصویر کار. واقعی. چهره‌ی. شما
دل‌فکان
دریوزه گان
"شاعران!"

مرثیه

برای نوروز علی غنچه

راه
در سکوتِ خشم
به جلو خزید
و در قلبِ هر ره‌گذر
غنچه‌ی پزمرده‌ئی شکفت:

«- برادرهایِ یک بطن!
یک آفتابِ دیگر را
پیش از طلوعِ روزِ بزرگ‌اش
خاموش
کرده‌اند!»

□

و لالایِ مادران
بر گاه‌واره‌هایِ جنبانِ افسانه
پرپر شد:

» ده سال شکفت و

باغ‌اش باز

غنچه بود.

پای‌اش را

چون نهالی

در باغ‌های آهـنِ یک کُـند

کاشتند.

مانند دانه‌ئی

به زندانِ گُل‌خانه‌ئی

قلبِ سُرخِ ستاره‌ئی‌اش را

محبوس داشتند.

و از غنچه‌ی او خورشیدی شکفت

تا

طلوع نکرده

بخُـسبـد

چرا که ستاره‌ی بنفشی طالع می‌شد

از خورشیدِ هزاران هزار غنچه چُـنـو.

و سرودِ مادران را شنید

که بر گهواره‌های جنبان

دعا می‌خوانند

’ و کودکان را بیدار می‌کنند

تا به ستاره‌ئی که طالع می‌شود

و مزرعه‌ی برده‌گان را روشن می‌کند
سلام
بگویند.

و دعا و درود را شنید
از مادران و از شیرخواره‌گان؛
و ناشکفته

در جامه‌ی غنچه‌ی خود
غروب کرد
تا خون آفتاب‌های قلب ده‌ساله‌اش
ستاره‌ی ارغوانی را
پُر نورتر کند.»

□

وقتی که نخستین باران پائیز
عطش زمین خاکستر را نوشید
و پنجره‌ی بزرگ آفتاب ارغوانی
به مزرعه‌ی برده‌گان گشود
تا آفتاب‌گردان‌های پیش‌رس به پاخیزند،

برادرهای هم‌تصویر!
برای یک آفتاب دیگر
پیش از طلوع روز بزرگ‌اش

گریستیم.

مهر ۱۳۳۰

۲۲

سال ۱۳۳۰

.

بدنِ لختِ خیابان
 به بغلِ شهر افتاده بود
 و قطره‌هایِ بلوغ
 از لمبرهایِ راه
 بالا می‌کشید
 و تابستانِ گرمِ نفس‌ها
 که از رؤیایِ جگن‌هایِ باران خورده سرمست بود
 در تپشِ قلبِ عشق
 می‌چکید

□

خیابانِ برهنه
 با سنگ‌فرشِ دندان‌هایِ صدف‌اش
 دهان‌گشود
 تا دردهایِ لذتِ یک عشق
 زهرِ کام‌اش را بمکد.

و شهر بَر او پیچید
 و او را تنگ‌تر فشرد
 در بازوهایِ پُر تحریکِ آغوش‌اش.

و تاریخِ سربه‌مهرِ یک عشق
که تنِ داغِ دختری‌اش را
به اجتماعِ یک بلوغ
واداده بود

بسترِ شهری بی‌سرگذشت را
خونین کرد

جوانه‌ی زندگی‌بخشِ مرگ
بر رنگ‌پریده‌گیِ شیارهایِ پیشانی‌ی شهر
دوید،

خیابانِ برهنه
در اشتیاقِ خواهشِ بزرگِ آخرین‌اش
لب‌گزید،

نطفه‌هایِ خون‌آلود
که عرقِ مرگ
بر چهره‌ی پدرشان
قطره بسته بود

رَجمِ آماده‌ی مادر را
از زنده‌گی انباشت،

و انبان‌هایِ تاریکِ یک آسمان
از ستاره‌هایِ بزرگِ قربانی
پُر شد:-

یک ستاره جنید
صد ستاره،
ستاره‌ی صد هزار خورشید،
از افق مرگ پُر حاصل
در آسمان
درخشید،

مرگ متکبر!

□

اما دختری که پا نداشته باشد
بر خاک دندان کُروچه‌ی دشمن
به زانو درمی‌آید.

و من چون شیپوری
عشق‌ام را می‌ترکانم
چون گل سرخی
قلب‌ام را پَر پَر می‌کنم
چون کبوتری
روح‌ام را پرواز می‌دهم
چون دشنه‌ئی
صدای‌ام را به بلور آسمان می‌کشم:

«-هی!

چه کنم های سربه هوای دستان بی تدبیر تقدیر!
پشت میله ها و میله های اشرافیت
پشت سکوت و پشت دارها
پشت افتراها، پشت دیوارها
پشت امروز و روز میلاد - با قاب سیاه شکسته اش -
پشت رنج، پشت نه، پشت ظلمت
پشت پافشاری، پشت ضخامت
پشت نومیدی، سمج خداوندان شما
و حتا و حتا پشت پوست نازک دل عاشق من،
زیبایی یک تاریخ
تسلیم می کند بهشت سرخ گوشت تن اش را
به مردانی که استخوان هاشان آجر یک بناست
بوسه شان کوره است و صداشان طبل
و پولاد بالش بسترشان
یک پُتک است.»

□

- لب های خون! لب های خون!
اگر خنجر امید دشمن کوتاه نبود
دندان های صدف خیابان باز هم می توانست
شما را ببوسد...

□

و تو از جانب من
به آن کسان که به زیانی معتادند
و اگر زیانی نبرند که با خویشان بیگانه بود
می‌پندارند که سودی برده‌اند،

و به آن دیگر کسان
که سودشان یک‌سر
از زیان دیگران است

و اگر سودی بر کف نشمارند
در حساب زیان خویش نقطه می‌گذارند
بگو:

«دل‌تان را بکنید!

بیگانه‌های من

دل‌تان را بکنید!

دعائی که شما زمزمه می‌کنید
تاریخ زندگانی ست که مرده‌اند
و هنگامی نیز

که زنده بوده‌اند

خروس هیچ زنده‌گی

در قلب ده‌کده‌شان آواز

نداده بود...

دل‌تان را بکنید، که در سینه‌ی تاریخ ما
پروانه‌ی پاهای بی‌پیکر یک دختر

به جای قلب همه‌ی شما
خواهد زد پَرِ پَر!
و این است، این است دنیائی که وسعت آن
شما را در تنگی‌ی خود
چون دانه‌ی انگوری
به سرکه مبدل خواهد کرد.
برای برق انداختن به پوتین گشاد و پُرمیخ یکی من!»

□

اما تو!
تو قلبات را بشوی
در بی غشی‌ی جام بلور یک باران،
تا بدانی
چه گونه
آنان
بر گورها که زیر هر انگشت پای‌شان
گشوده بود دهان
در انفجار بلوغ‌شان
رقصیدند،
چه گونه بر سنگ‌فرش لج
پا کوبیدند
و اشتهای شجاعت‌شان
چه گونه

در ضیافتِ مرگی از پیش آگاه
کبابِ گلوله‌ها را داغ‌داغ
با دندانِ دنده‌هاشان بلعیدند...

قلبات را چون گوشی آماده کن
تا من سرودم را بخوانم:
- سرودِ جگرهایِ نارنج را که چلیده شد
در هوایِ مرطوبِ زندان...
در هوایِ سوزانِ شکنجه...
در هوایِ خفقانی‌یِ دار،
و نام‌هایِ خونین را نکرد استفراغ
در تبِ دردآلودِ اقرار

سرودِ فرزندانِ دریا را که
در سواحلِ برخورد به زانو درآمدند
بی که به زانو درآیند
و مردند
بی که بمیرند!

□

اما شما - ای نفس‌هایِ گرم - زمین که بذرِ فردا را در خاک -
دیروز می‌پزید! -

اگر بادبانِ امیدِ دشمن از هم نمی‌درید
تاریخِ واژگونه‌یِ قایق‌اش را بر خاک کشانده بودید!

با شما که با خونِ عشق‌ها، ایمان‌ها
 با خونِ شباهت‌هایِ بزرگ
 با خونِ کله‌هایِ گچ در کلاه‌هایِ پولاد
 با خونِ چشمه‌هایِ یک دریا
 با خونِ چه‌کنم‌هایِ یک دست
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جووند
 در میدانِ بزرگ امضا کردید
 دیباچه‌یِ تاریخِ مان را،

خونِ مان را قاتی می‌کنیم
 فردا در میعاد
 تا جامی از شرابِ مرگ به دشمن بنوشانیم
 به سلامتِ بلوغی که بالا کشید از لمبرهایِ راه
 برایِ انباشتنِ مادرِ تاریخِ یک رَجِم
 از ستاره‌هایِ بزرگِ قربانی،
 روز بیست و سه تیر
 روز بیست و سه...

قطع نامه

۱۳۳۰ - ۱۳۲۹

تا شکوفه‌ی سُرَخِ یک پیراهن

به آیدا

۱۳۴۳

سنگ می کشم بر دوش،
سنگِ الفاظ
سنگِ قوافی را.
و از عرق ریزانِ غروب، که شب را
در گودِ تاریک‌اش
می کند بیدار،
و قیراندود می شود رنگ
در نابینائی‌یِ تابوت،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراسِ انفجارِ سکوت،
من کار می کنم
کار می کنم
کار
و از سنگِ الفاظ
بر می افرازم
استوار
دیوار،

تا بامِ شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنین‌ام. احمق‌ام شاید!
که می‌داند

که من باید

سنگ‌های زندان‌ام را به دوش کشم
به‌سانِ فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،
و نه به‌سانِ شما

که دسته‌ی شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید

از استخوانِ برادرِ تان

و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادِ تان را می‌بافید

از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگین به دسته‌ی شلاقِ خودکامه‌گان می‌نشانید

از دندان‌های شکسته‌ی پدرِ تان!

□

و من سنگ‌های گرانِ قوافی را بر دوش می‌برم
و در زندانِ شعر

محبوس می‌کنم خود را

به‌سانِ تصویری که در چارچوب‌اش

در زندانِ قاب‌اش.

و ای بسا که
تصویری کُودن
از انسانی ناپخته:
از منِ سالیانِ گذشته
گم گشته
که نگاهِ خُردسالِ مرا دارد
در چشمانِ اش،
و منِ کهنه تر به جا نهاده است
تبسمِ خود را
بر لبانِ اش،
و نگاهِ امروزِ من بر آن چنان است
که پشیمانی
به گناهانِ اش!

تصویری بی شباهت
که اگر فراموش می کرد لب خندش را
و اگر کاویده می شد گونه های اش
به جُست و جویِ زنده گی
و اگر شیار بر می داشت پیشانی اش
از عبورِ زمان هایِ زنجیر شده با زنجیرِ برده گی
می شد من!
،
می شد من
عیناً!

می شد من که سنگ های زندان ام را بر دوش
می کشم خاموش،
و محبوس می کنم تلاش روح ام را
در چار دیوارِ الفاظی که
می ترکد سکوت شان
در خلاء آهنگ ها
که می کاود بی نگاه چشم شان
در کویر رنگ ها...

می شد من
عیناً!

می شد من که لب خنده ام را از یاد برده ام،
و اینک گونه ام...
و اینک پیشانی ام...

□

– چنین ام من
– زندانی دیوارهای خوش آهنگ الفاظ بی زبان –

چنین ام من!
تصویرم را در قاب اش محبوس کرده ام
و نام ام را در شعرم

و پای‌ام را در زنجیر. زن‌ام
و فردای‌ام را در خویشتن. فرزندم
و دل‌ام را در چنگ. شما...

در چنگ. هم‌تلاشی‌ی. با شما
که خون. گرم. تان را
به سربازان. جوخه‌ی. اعدام
می‌نوشانید
که از سرما می‌لرزند
و نگاه. شان
انجماد. یک حماقت است.

شما
که در تلاش. شکستن. دیوارهای. دخمه‌ی. اکنون. خویش‌اید
و تکیه می‌دهید از سر. اطمینان
بر آرنج
مِجری‌ی. عاج. جمجمه‌تان را
و از دریچه‌ی. رنج
چشم‌انداز. طعم. کاخ. روشن. فرداتان را
در مذاق. حماسه‌ی. تلاش. تان مز مزه می‌کنید.

شما...

و من...

شما و من
و نه آن دیگران که می سازند
دشنه

برای جگرشان
زندان

برای پیکرشان
رشته

برای گردنشان.

و نه آن دیگرتران
که کوره‌ی دژخیم شما را می تابانند
با هیمه‌ی باغ من
و نان جلاد مرا برشته می کنند
در خاکستر زاد و رود شما.

□

و فردا که فرو شدم در خاک خون آلود تب دار،
تصویر مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوار خانه ام.

تصویری کودن را که می خندد
در تاریکی ها و در شکست ها
به زنجیرها و به دست ها.

و بگوئیدش:

«تصویرِ بی‌شباهِت!

به چه خندیده‌ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من هم چنان می‌روم

با شما و برای شما

— برای شما که این‌گونه دوستارِ تان هستم. —

و آینده‌ام را چون گذشته می‌روم سنگ بر دوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست داشتن.

دوست داشتنِ مردان

و زنان

دوست داشتنِ نی‌لبک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست داشتنِ چشم به راهی،
و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران
بر شیشه‌ی پنجره

دوست داشتنِ کارخانه‌ها
مشت‌ها
تفنگ‌ها

دوست داشتنِ نقشه‌ی یابو
با مدارِ دنده‌های اش
با کوه‌های خاصره‌اش،
و شطِ تازیانه
بر آبِ سُرخ‌اش

دوست داشتنِ اشکِ تو
بر گونه‌ی من
و سُرورِ من
بر لب‌خندِ تو

دوست داشتنِ شوکه‌ها
گزنه‌ها و آویشنِ وحشی،
و خونِ سبزِ کلروفیل
بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست داشتنِ بلوغِ شهر
و عشق‌اش

دوست داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
و زانوهای بی‌کاری
در بغل

دوست داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاه‌خود
وقتی که در آن دست‌مال بشویند

دوست داشتنِ شالی‌زارها
پاها و
زالوها

دوست داشتنِ پیری‌یِ سگ‌ها
و التماسِ نگاه‌شان
و درگاهِ دکه‌ی قصابان،
تیپا خوردن
و بر ساحلِ دور افتاده‌ی استخوان
از عطشِ گرسنه‌گی
مردن

دوست داشتنِ غروب
با شنِگرفِ ابرهای اش،
و بویِ رَمه در کوچه‌هایِ بید

دوست داشتنِ کارگاهِ قالی‌بافی
زمزمه‌یِ خاموشِ رنگ‌ها
تپشِ خونِ پشم در رگ‌هایِ گره
و جان‌هایِ نازنینِ انگشت
که پامال می‌شوند

دوست داشتنِ پائیز
با سرب‌رنگیِ آسمان‌اش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده‌رو
خانه‌شان
عشق‌شان
شرم‌شان

دوست داشتنِ کینه‌ها
دشنه‌ها
و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشکه‌هایِ خالیِ تُندر
بر شیبِ سنگ‌فرشِ آسمان

دوست داشتنِ بویِ شورِ آسمانِ بندر
پروازِ اردک‌ها
فانوسِ قایق‌ها
و بلورِ سبزرنگِ موج
با چشمانِ شبِ چراغ‌اش

دوست داشتنِ درو
و داس‌هایِ زمزمه

دوست داشتنِ فریادهایِ دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌یِ گوسفند
بر قناره‌یِ مردکِ گوشت‌فروش
که بی‌خریدار می‌ماند
می‌گندد

می‌پوسد

دوست داشتنِ قرمزی‌یِ ماهی‌ها
در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب
و تأمل

دوست داشتنِ مردم
که می‌میرند
آب می‌شوند
و در خاکِ خشکِ بی‌روح
دسته‌دسته
گروه‌گروه
انبوه‌انبوه
فرومی‌روند
فرومی‌روند و
فرو
می‌روند

دوست داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتنِ زندانِ شعر
با زنجیرهای گران‌اش:
— زنجیرِ الفاظ
زنجیرِ قوافی...

□

و من هم‌چنان می‌روم:
در زندانی که با خویش
در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم
در یقینی که با فتح من می رود دوش بادوش
از غنچه‌ی لب خند تصویر که دنی که بر دیوار دیروز
تا شکوفه‌ی سُرخ یک پیراهن
بر بوته‌ی یک اعدام:
تا فردا!

□

چنین ام من:
قلعه نشین حماسه‌های پُر از تکبر
سم ضربه‌ی پُر غرور اسب وحشی‌ی خشم
بر سنگ فرش کوچه‌ی تقدیر
کلمه‌ی وزشی
در توفان سرود بزرگ یک تاریخ
محبوسی
در زندان یک کینه
برقی
در دشنه‌ی یک انتقام
و شکوفه‌ی سُرخ پیراهنی
در کنار راه فردای برده گان امروز.

مهر ۱۳۲۹

قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن

تو نمی‌دانی غریوِ یک عظمت
وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی‌نالد
چه کوهی ست!
تو نمی‌دانی نگاهِ بی‌مژه‌ی محکومِ یک اطمینان
وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می‌شود
چه دریائی ست!
تو نمی‌دانی مُردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زنده‌گی ست!
تو نمی‌دانی زنده‌گی چیست، فتح چیست
تو نمی‌دانی ارانی کیست
و نمی‌دانی هنگامی که
گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجر انباشتی.
و لبانات به لب‌خندِ آرامش شکفت
و گلویات به انفجارِ خنده‌ئی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشت زنده گیی او را
از استخوان های پیکرش جدا کرده ای
چه گونه او طبل سُرَخ زنده گی اش را به نوا در آورد
در نبض زیراب
در قلب آبادان،
و حماسه ی توفانی شعرش را آغاز کرد
با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
با قافیه ی خون
با کلمه ی انسان،
با کلمه ی انسان کلمه ی حرکت کلمه ی شتاب
با مارش فردا
که راه می رود

می افتد بر می خیزد

بر می خیزد بر می خیزد می افتد
بر می خیزد بر می خیزد

و به سرعت انفجار خون در نبض
گام بر می دارد

و راه می رود بر تاریخ، بر چین
بر ایران و یونان
انسان انسان انسان انسان... انسان ها...
و که می دود چون خون، شتابان
در رگ تاریخ، در رگ ویت نام، در رگ آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان ها...

و به مانند سیلابه که از سد،
سر ریز می کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ اش
از دیوارِ هزاران قافیه:
قافیه‌ی دزدانه
قافیه‌ی در ظلمت
قافیه‌ی پنهانی
قافیه‌ی جنایت
قافیه‌ی زندان در برابرِ انسان
و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان
به دنبالِ هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:
قافیه‌ی لزج
قافیه‌ی خون!

و سیلابِ پُر طبل
از دیوارِ هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:
خون، انسان، خون، انسان،
انسان، خون، انسان...
و از هر انسان سیلابه‌ئی از خون
و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزارانهان:
انسانِ بی مرگ
انسانِ ماهِ بهمن
انسانِ پولیتسر
انسانِ ژاک دوکور
انسانِ چین

انسانِ انسانیت

انسانِ هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زنده‌گی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زنده‌گیِ هر انسان

که در قافیه‌ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان

مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا در زنجیر

به آهنگِ طبلِ خون‌شان می‌سرایند تاریخ‌شان را

حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استفراغِ هر خون از دهانِ هر اعدام

رضایِ خودروئی را می‌خشکاند

بر خرزهره‌ی دروازه‌ی یک بهشت.

و قطره‌قطره‌ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی ست

که پُلی را از پسِ شتابنده گانِ تاریخ
خراب می کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر
دروازه‌ئی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر
که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند
رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت
دهانِ سگی ست که عاجِ گران‌بهایِ پادشاهی را
در انوالبیدی می جَوَد.

و لقمه‌یِ دهانِ جنازه‌یِ هر بی چیزِ پادشاه
رضاخان!
شرفِ یک پادشاهِ بی همه چیز است.

و آن کس که برایِ یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق
و آن کس که برایِ یک لقمه در دهان و سه نان در کف
و آن کس که برایِ یک خانه در شهر و سه خانه در ده
با قبا و نان و خانه‌یِ یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان
نام‌اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست
من نمی‌دانم چیست
به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی
و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

□

و شعرِ زنده‌گی‌یِ او، با قافیه‌یِ خون‌اش
و زنده‌گی‌یِ شعرِ من
با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار
که دفترِ شعرِ زنده‌گی‌شان را
با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.
چه بسیار

که گشتند برده‌گی‌یِ زنده‌گی‌شان را
تا آقائی‌یِ تاریخِ شان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا
شعرِ زنده‌گی‌شان را سرودند
و چون من شاعر بودند

و شعر از زنده‌گی‌شان جدا نبود.
و تاریخی سرودند در حماسه‌ی سُرخِ شعرِشان
که در آن
پادشاهانِ خلق
با شیهِیِ حماقتِ یک اسب
به سلطنت نرسیدند،
و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازویِ عدالتِشان به دار آویختند
عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِشان از زنده‌گی‌شان
و قافیه‌یِ دیگر نداشت
جز انسان.

و هنگامی که زنده‌گی‌یِ آنان را باز گرفتند
حماسه‌یِ شعرِشان توفانی‌تر آغاز شد
در قافیه‌یِ خون.
شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
شعری با قافیه‌یِ خون
با کلمه‌یِ انسان

با مارشِ فردا
شعری که راه می‌رود، می‌افتد، بر می‌خیزد، می‌شتابد
و به سرعتِ انفجارِ یک نبض در یک لحظه‌یِ زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران

و می‌کوبد چون خون
در قلبِ تاریخ، در قلبِ آبادان
انسان انسان انسان... انسان‌ها...

□

و دور از کاروانِ بی‌انتهایِ این همه لفظ، این همه زیست،
سگِ انوالیدِ تو می‌میرد
با استخوانِ ننگِ تو در دهان‌اش –
استخوانِ ننگ
استخوانِ حرص
استخوانِ یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوانِ یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل
استخوانِ یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوانِ بی‌تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

سرودِ مردی که خودش را گشته است

نه آب‌اش دادم
نه دعائی خواندم،
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گُشتم.

به او گفتم:

«به زبانِ دشمن سخن می‌گوئی!»

و او را
گُشتم!

□

نامِ مرا داشت
و هیچ‌کس هم چُنُو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،
با شما که حسرتِ نان
پا می‌کوبد در هر رگِ بی‌تابِ تان.

و مرا بیگانه کرد
با خویشتن ام
که تن پوشش اش حسرتِ یک پیراهن است.

و خواست در خلوتِ خود به چارمیخام بکشد.
من اما مجالش ندادم
و خنجر به گلوی اش نهادم.
آهنگی فراموش شده را در تنبوشه‌یِ گلوی اش قرقره کرد
و در احتضاری طولانی
شد سرد
و خونی از گلوی اش چکید
به زمین،

یک قطره
همین!

خونِ آهنگ‌هایِ فراموش شده
نه خونِ «نه!»،

خونِ قادی‌کلا

نه خونِ «نمی‌خواهم!»،
خونِ «پادشاهی که چل تا پسر داشت»
نه خونِ «ملتی که ریخت و تاجِ ظالمو از سرش برداشت»،
خونِ کلپتر
یک قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،

خونِ نظامی‌ها - وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش‌اند -
خونِ دیروز
خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن
به رنگِ خونِ پدرانِ داروین
به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی
به رنگِ خونِ سرتیپِ زنگنه
و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه
و نه به رنگِ خونِ شما همه
که عشقِ تان را نسنجیده بودم!

□

به زبانِ دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتنِ او واداشت...

□

در رؤیایِ خود بود...
به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،
پرچمِ نظامی‌هایِ ارومیه»
بدو گفتم من: «نه!»

خنجری باشیم
بر خنجره‌شان!

به من گفت او: «باید
به دارشان آویزیم!»
بدو گفتم من: «بگذار
از دار
به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «لبی باید بوسید.»
بدو گفتم من: «لب مار شکست را، رسوائی را!...»

لرزید و از رؤیای اش به درآمد.
من خندیدم
او رنجید
و پشت اش را به من کرد...

فرانکو را نشان اش دادم
و تابوت لورکا را
و خون تتور او را بر زخم میدان گاوبازی.
و او به رؤیای خود شده بود
و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه
به خاطره ام باز نیامد.
آن وقت، ناگهان خاموش ماند
چرا که از بیگانه گی صدای خود
که طنین اش به صدای زنجیر برده گان می مانست
به شک افتاده بود.

و من در سکوت
او را گُشتم.
آب‌اش نداده، دعائی نخوانده
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گُشتم

— خودم را —

و در آهنگِ فراموش شده‌اش
کفن‌اش کردم،
در زیر زمینِ خاطره‌ام
دفن‌اش کردم.

□

او مُرد
مُرد
مُرد...

و اکنون
این من‌ام
پرستنده‌یِ شما
ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این من‌ام، ای سرهایِ نابه‌سامان!
نغمه‌پردازِ سرود و درودِ تان.

- اکنون این من ام

من

بستری ی. تخت خواب بی خوابی ی. شما

و شما نید

شما

رقاص. شعله‌ئی بر فانوس. آرزوی. من.

اکنون این من ام

و شما...

و خون. اصفهان

خون. آبادان

در قلب. من می زند تنبور،

و نفس. گرم و شور. مردان. بندر. معشور

در احساس. خشمگین ام

می کشد شیپور.

اکنون این من ام

و شما - مردان. اصفهان! -

که خون. تان را در سُرخ‌ی. گونه‌ی. دختر. پادشاه

بر پرده‌ی. قلم کار. اتاق ام پاشیده‌اید.

اکنون این من ام

و شما - بیماران. کار! -

که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
جانشینِ دارویِ مزدِ خود می‌کنید به‌ناچار.

اکنون این من‌ام
و شما — یارانِ آغا‌جاری! —
که جوانه می‌زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان
در فروکشِ تبِ سنگینِ بی‌کاری.

□

اکنون این من‌ام
با گوری در زیر زمینِ خاطرِ من
که اجنبی‌یِ خویش‌تن‌ام را در آن به خاک سپرده‌ام
در تابوتِ آهنگ‌هایِ فراموش شده‌اش...

اجنبی‌یِ خویش‌تنی که
من خنجر به گلوی‌اش نهاده‌ام
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آب‌اش داده‌ام
نه دعائی خوانده‌ام!

اکنون

این

من‌ام!

۳ تیر ۱۳۳۰

سرودِ بزرگ

به شن - چو، رفیق، ناشناس، گُره‌نی

شن - چو!

کجاست جنگ؟

در خانه‌ی تو

در گُره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرکِ زردپوست‌ام!

هرگز جدا مدان

زان کلبه‌ی حصیرِ سفالین بام

بام و سرایِ من.

پیدا است

شن

که دشمنِ تو دشمنِ من است

وان اجنبی که خوردنِ خونِ تو راست مست

از خونِ تیره‌ی پسرانِ من

باری

به میلِ خویش

نشوید دست!

□

نی زارهایِ درهمِ آن سویِ رودِ هان؟
مرداب‌هایِ ساحلِ مرموزِ رودِ زرد؟
شن - چو! کجاست جایِ تو پس، سنگرِ تو پس
در مزرعِ نبرد؟
کوهِ بلندِ این طرفِ جن سان
شن زارهایِ پُر خطرِ چو - زن
یا حفظِ شهرِ ساقطِ سو - وان؟

در کشت‌زار خواهی جنگید
یا زیرِ بام‌هایِ سفالین
که گوشه‌هاش
مانندِ چشمِ تازه عروس‌ات مورب است؟
یا زیرِ آفتابِ درخشان؟
یا صبح‌دم
که مرغکِ باران
بر شاخِ دارچینِ کهن سال
فریاد می‌زند؟

یا نیمه شب که در دل آتش
درختِ شونگ
در جنگلِ هه-ای-جو درآند شکوفه هاش؟
هر جا که پیکرِ تو پناه است صلح را
با تو ست قلبِ ما.

آن دم که هم‌چو پارچه سنگی به آسمان
از انفجارِ بمب
پرتاب می‌شوی،
وان‌گه که چون زباله به دریا می‌افکنی
بیگانه‌یِ پلیدِ بشرِ خوارِ پست را،
با تو ست قلبِ ما.

□

لیکن
رفیق!
شن — چو!
هرگز مبر زیاد و بخوان
در فتح و در شکست
هر جا که دست داد
سرودِ بزرگ را:
آهنگِ زنده‌ئی که رفیقانِ ناشناس
یارانِ روسپید و دلیرِ فرانسه
استاده مقابلِ جوخه‌یِ آتش سروده‌اند —

آهنگِ زنده‌ئی که جوانانِ آتنی
با ضربِ تازیانه‌ی دژخیم
قصابِ مُرده‌خوار، گریدی
خواندند پُر طنین —
آهنگِ زنده‌ئی که به زندان‌ها
زندانیانِ پُر دل و آزاده‌ی جنوب
با تارهای قلبِ پُر امید و پُر تپش
پُر شور می‌نوازند —

آهنگِ زنده‌ئی
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!

□

شن — چو

بخوان!

بخوان!

آوازِ آن بزرگ‌دلیران را
آوازِ کارهایِ گِران را
آوازِ کارهایِ مربوط با بشر، مخصوص با بشر
آوازِ صلح را
آوازِ دوستانِ فراوانِ گم‌شده

آوازه‌های فاجعه‌ی بلزن و داخاو
آوازه‌های فاجعه‌ی وی‌یون
آوازه‌های فاجعه‌ی مون واله ری‌ین
آواز مغزها که آدولف هیتلر
بر مارهای شانه‌ی فاشیسم می‌نهاد،
آواز نیروی بشر پاسدار صلح
کز مغزهای سرکش داوونینگ استریت
خلوای مرگ برده فروشان قرن ما را
آماده می‌کنند،
آواز حرف آخر را
نادیده دوستام

شن — چو

بخوان

برادرک زردپوستام!

۱۶ تیر ۱۳۳۰

هوای تازه

۱۳۳۵-۱۳۲۶

به پاسِ تعبیرِ عظیمِ انسانی‌اش
از کلمه‌ی «دوستی» -

به پاسِ عاطفه‌ی سرشارش
که در این برهوتِ بدگمانی و شک
می‌درخشد و روح را از تنهایی و نومیدی‌رهای می‌دهد؛
و گرمایِ امید بخش‌اش
که در این سردترینِ روزگاران
ناباوری را تخطئه می‌کند -

به پاسِ قلبِ بزرگی که فریادرس است
و سرگردانی و ترس
در پناه‌اش به «شجاعت» می‌گراید -

به پاسِ محبتِ بی‌دریغی که فروکش نمی‌کند
و انسانیتی که در نبرد با ظلمت از پا در نمی‌آید،

این مجموعه به

پرویز شاپور

تقدیم می‌شود.

تهران

فروردین ۱۳۴۳

بهارِ خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که بر رَف بی صدا ماند
 بر آن آئینه‌ی زنگار بسته
 بر آن گهواره که ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
 بر آن در که ش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کس اش ننهاده دیری پای بر سر –

بهارِ منتظر بی مصرف افتاد!

به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
 به هر کوئی صدائی کرد و استاد
 ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه چوپانی به صحرا دَم به نی داد
نه گُل روئید، نه زنبور پر زد
نه مرغ بکد خدا برداشت فریاد.

□

به صد امید آمد، رفت نومید
بهار — آری بر او نگشود کس در.
درین ویران به روی اش کس نخندید
کس اش تاجی ز گُل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنید
گلی خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم‌ها، نه گاواهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.
نه کبک‌انجیر می‌خواند به دره
نه بر پسته شکوفه می‌زند جوش.

به هیچ ارا به‌ئی اسبی نبستند
سرود. پُتک. آهن‌گر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ. گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غم‌ناک و خوش حال
که پا بر جاده‌ی خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم. سال
که شادان یا غمین آهی بر آرد.

غروب. روز. اول لیک، تنها
درین خلوت‌گه. غوکان. مفلوک
به یاد. آن حکایت‌ها که رفته ست
ز عمق. برکه یک دم ناله زد غوک...

□

بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویران‌سرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

این ابرهای تیره که بگذشته ست
بر موج‌های سبز کف‌آلوده،
جان مرا به درد چه فرساید
روح‌ام اگر نمی‌کُند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نازد
این ابرهای تیره‌ی توفان‌زا
زین پس به زخم کهنه نمک پاشد
مهتاب سرد و زمزمه‌ی دریا.

وین مرغکان خسته‌ی سنگین‌بال
بازآمده از آن سر دنیاها
وین قایق رسیده هم‌اکنون باز
پاروکشان از آن سر دریاها...

هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب‌های پُر ستاره‌ی رؤیای رنگ
بر ماسه‌های سرد، نبیند من
چون جان تو را به سینه فشارم تنگ

حتا نسیم نیز به بوی تو
کز زخم‌های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریب باز
یا باز آشنا کُندَم با درد.

□

افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه‌ی گرفته‌ی مظلوم را
از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،
چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه‌ئی معلوم...

یک باره رفت آن همه سرمستی
یک باره مُرد آن همه شادابی
می سوزم - ای کجائی کز بوسه
بر کامِ تشنه‌ام بزنی آبی؟

□

مانم به آب‌گینه حبابی سست
در کلبه‌ئی گرفته، سیه، تاریک:
لرزم، چو عابری گذرد از دور
نالَم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبه‌یِ تار و تنگ
کم نورپیه سوزِ سفالین‌ام
کز دور اگر کسی بگشاید در
موجِ تأثر آرد پائین‌ام.

□

ریزد اگر نه بر تو نگاه‌ام هیچ
باشد به عمقِ خاطره‌ام جای‌ات
فریادِ من به گوش‌ات اگر ناید
از یادِ من نرفته سخن‌های‌ات:

« من گورِ خویش می‌کنم اندر خویش
چندان که یادِ دل بر خیزد
یا اشک‌ها که ریخت به پای‌ات، باز
خواهد به پایِ یارِ دگر ریزد!...»

□

در انتظارِ بازپسین روزم
وز قولِ رفته، روی نمی‌پیچم.
از حالِ غیرِ رنجِ بُردَم سود
ز آینده نیز، آه که من هیچ‌ام.

بگذار ای امیدِ عبث، یک بار
بر آستانِ مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته‌ی شیرین را
بارِ دگر به سویِ تو باز آرم.

دست بردار ازین هیکلِ غم
که ز ویرانیِ خویش است آباد.
دست بردار که تاریکام و سرد
چون فرو مرده چراغ از دَمِ باد.

دست بردار، ز تو در عجبام
به دَرِ بسته چه می‌کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می‌کوبی باز به در.

زنده، این‌گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف‌ها دارم در دل
می‌گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموش‌ام
بالبام هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی ست
گرچه خود عمر به چشم‌ام باد است.

□

رانده‌اندَم همه از درگه خویش.
پای پُر آبله، لب پُر افسوس
می‌کشم پای بر این جاده‌ی پرت
می‌زنم گام بر این راه عبوس.

پای پُر آبله دل پُر اندوه
از رهی می‌گذرم سر در خویش
می‌خزد هیکل من از دنبال
می‌دود سایه‌ی من پیشاپیش.

□

می‌روم باره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کس ام کاری نیست
سد چه بندی به راهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادنش سر زنده به گور؟

می‌روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابر مست

یک طرف شو، منشین بر سر راه!

۱۳۳۰

بر سرِ این ماسه‌ها دراز زمانی ست
کشتی‌یِ فرسوده‌ئی خموش نشسته ست
لیک نه فرسوده آن چنان که دگر هیچ
چشمِ امیدی به سویِ آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهی‌گیران
آیند از راه سویِ کشتی‌یِ معیوب؛
پُتک بینم که می‌فشارد با میخ
ارّه بینم که می‌سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب بینم —
شادی بینم به رویِ ساحلِ آباد
وین ز غم آباد را خراب بینم.

پاره بینم سکوتِ مرگ به ساحل
 کآمده با خَش و خَشّ و موجِ شتابان
 هم نفس و، زیرِ کومه‌ی منِ بیمار
 قصه‌ی نابود می‌سراید با آن...

□

پنجره را باز می‌کنم سویِ دریا
 هر سحر از شوق، تا بینم هستند؟

هر غی پر می‌کشد ز صخره هراسان.

چله نشسته قُرُق به ساحل اگر چند،
 با دلِ بیمارِ من عجیب امیدی ست: _

از قُرُقِ هوش‌یار و موجِ تکاپوی
 بر دو لب‌اش پوزخنده‌ئی ست ظفرمند،
 وز سمجِ این قُرُق نمی‌رود از روی!

کرده چنان‌ام امیدوار که دانم
 روزی ازین پنجره نسیمکِ دریا
 کلبه‌ی چوبینِ من بیاکند از بانگ
 با تنِ بیمار بر جهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
قطره‌ئی آویزدم به مژه ز شادی:
بینم صیادهای بحر خزر را
گرم به تعمیر عیب کشتی بادی.

□

نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار
پنجره برهم زنم ز خود شده، مفتون.
کفش نجویم دگر، برهنه سرو پای
جست زنم از میان کلبه به بیرون!

شعر گم شده

تا آخرین ستاره‌ی شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این بُرج خوف و خشم،
بیدار می‌نشینم در سردچال خویش
شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به چشم،

شب در کمین شعری گم‌نام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیج رنج کور
می‌جویم‌اش به کنگره‌ی ابر شب‌نورد
می‌جویم‌اش به سوسوی تک‌اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گم‌شده‌ی خود دویده‌ام
بر هر کلوخ پاره‌ی این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گم‌شده‌ی خود کشیده‌ام.

□

تا دور دستِ منظره، دشت است و باد و باد
من بادِ گردِ دشت‌ام و از دشت رانده‌ام
تا دور دستِ منظره، کوه است و برف و برف
من برف‌کاوِ کوه‌ام و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مفاکِ غم‌اندود، شب به شب
تابوت‌هایِ خالی در خاک می‌کنم.
موجی شکسته می‌رسد از دور و من عبوس
با پنجه‌هایِ درد بر او دست می‌زنم.

□

تا صبح زیرِ پنجره‌یِ کورِ آه‌نین
بیدار می‌نشینم و می‌کاوم آسمان
در راه‌هایِ گم‌شده، لب‌هایِ بی‌سرود
ای شعرِ ناسروده! کجا گیرم ات نشان؟

رنجِ دیگر

خنجرِ این بد، به قلبِ من نه زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلِ تان بود،
دستِ نوازش به خونِ من نه شدی رنگ
ناخنِ تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
ورنه چرا پاک چشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهر بوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو بپرسند
قصه‌ی این زخمِ دیرپایِ پُر از درد؟
لابد باید که هیچ گویم، ورنه
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

دیدارِ واپسین

باران گند، ز لوحِ زمین، نقشِ اشک، پاک
آوازِ در، به نعره‌یِ توفان، شود هلاک
بی‌هوده می‌فشانی اشک این‌چنین به خاک
بی‌هوده می‌زنی به در، انگشتِ دردناک.

— دامن که آن‌چه خواهی ازین بازگشت، چیست:
این در به صبر کوفتن، از دردِ بی‌کسی ست.
دامن که اشکِ گرمِ تو دیگر دروغ نیست:
چون مرهمی، صدایِ تو، با دردِ من یکی ست.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آن‌که، درد
بیمار و دردِ او را، با هم هلاک کرد.
ای بی‌مریض دارو! زان زخم‌خورده مرد
یک لکه دود مانده و یک پاره سنگِ سرد!

شعرِ ناتمام

سالام از سی رفت و، غلتک‌سان دَوم
از سرایشی، کنون، سویِ عدم.

پیشِ رو می‌بینم‌اش، مرموز و تار
بازوان‌اش باز و جان‌اش بی‌قرار.

جان ز شوقِ وصلِ من می‌لرزدش،
آبام و، او می‌گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فروگیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تنِ پُر دردِ خویش
چون زنی در اشتیاقِ مردِ خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گورِ سرگردانِ من؟

من که ام جز باد و؛ خاری پیشِ رو؟
من که ام جز خار و؛ باد از پشتِ او؟

من که ام جز وحشت و جرأت همه؟
من که ام جز خاموشی و همه‌مه؟

من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟
من که ام جز لحظه‌هایی در ابد؟

من که ام جز راه و جز پا تو امان؟
من که ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که ام جز نرمی و سختی به هم؟
من که ام جز زنده‌گانی، جز عدم؟

من که ام جز پایداری، جز گریز؟
جز لبی خندان و چشمی اشک‌ریز؟

□

ای دریغ از پایِ بی‌پا پوشِ من!
دردِ بسیار و لبِ خاموشِ من!

شب سیاه و سرد و؛ ناپیدا سحر
راه پیچ‌پیچ و؛ تنها ره‌گذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟
یار مگر آب از لجن می خواستم؟

بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران...

□

ای دریغ از آن صفای کودن ام
چشم دد فانوس چوپان دیدنم!

با تن فرسوده، پای ریش ریش
خسته گان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله زاد
لاجرم تنها نخواهدم نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند
هم چو مُردارم، به راه، انداختند...

ای دریغ آن خفت از خود بردن ام،
پیش جان، از خجالت تن مُردن ام!

□

من سلام بی جوابی بوده‌ام
طرحِ وهم اندودِ خوابی بوده‌ام.

زاده‌یِ پایانِ روزم، زین سبب
راهِ من یک‌سر گذشت از شهرِ شب.

چون ره از آغازِ شب آغاز گشت
لاجرم راه‌ام همه در شب گذشت.

سفر

در قرمزِ غروب،
 رسیدند
 از کوره‌راهِ شرق، دو دختر، کنارِ من.
 تابیده بود و تفته
 مسِ گونه‌های‌شان
 و رقصِ زُهره که در گودِ بی‌ته شبِ چشم‌شان بود
 به دیارِ غرب
 ره‌آوردِ شان بود.
 و با من گفتند:
 «— با ما بیا به غرب!»

من اما هم‌چنان خواندم
 و جوابی بدانان ندادم
 و تمامِ شب را خواندم
 تمامِ خالی‌یِ تاریکِ شب را از سرودی گرم آکندم.

□

در ژاله بارِ صبح
رسیدند
از جاده‌ی شمال
دو دختر
کنارِ من.
لب‌های‌شان چو هسته‌ی شفت‌آلو
وحشی و پُر ترک بود
و ساق‌های‌شان
با مرمرِ معابد هندو
می‌مانست
و با من گفتند:
«— با ما بیا به راه...»

ولیکن من
لب فروبستم ز آوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق
و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقلِ چشمانِ سکوت‌ام را
و نیمِ روز را خاموش ماندم
به زیر بارشِ پُر شعله‌ی خورشید، نیمی از گذشتِ روز را خاموش
ماندم.

□

در قلبِ نیم‌روز
از کوره‌راهِ غرب
رسیدند چند مَرَد...

خورشیدِ جُست و جو
در چشم‌هایِ شان متلائی بود
و فکِ شان، عبوس
با صخره‌هایِ پُر خزه می‌مانست.

در ساکتِ بزرگ به من دوختند چشم.
برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راهِ دوردست سرودم شماره
زد

با ضربه‌هایِ پُر تپش‌اش
گام‌هایِ مان را.

□

بر جای لیک، خاطره‌ام گنگ
خاموش ایستاد
دنبالِ ما نگریست.
و چندان که سایه‌مان و سرودِ من
در راهِ پُر غبار نهان شد،
در خلوتِ عبوسِ شبان‌گاه
بر مانده‌گی و بی‌کسی‌یِ خویشتن گریست.

شب ندارد سرِ خواب.

می دود در رگِ باغ
باد، با آتشِ تیزاب اش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه‌ی در
شاخِ یک پیچکِ خشک
از هراسی که ز جای اش نر باید توفان

□

من ندارم سرِ یأس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار پیچد با شب
بید بگذار بر قصد با باد.

گل گو می آید
گل گو می آید خنده به لب.

□

گل کو می آید، می دانم،
با همه خیره گی. باد
که می اندازد

پنجه در دامان اش
روی. باریکه ی. راه. ویران،

گل کو می آید
با همه دشمنی. این شب. سرد
که خط بی خود. این جاده را
می کند زیر. عبای اش پنهان.

□

شب ندارد سر. خواب،
شاخ. مایوس. یکی پیچک. خشک
پنجه بر شیشه ی. در می ساید.

من ندارم سر. یأس،
زیر. بی حوصله گی های. شب، از دورادور
ضرب. آهسته ی. پاهای. کسی می آید.

صبرِ تلخ

با سکوتی، لبِ من
بسته پیمانِ صبور —

زیرِ خورشیدِ نگاهی که ازو می‌سوزم
و به نفرت بسته‌ست
شعله در شعله‌یِ من،

زیرِ این ابرِ فریب
که بدو دوخته چشم
عطشِ خاطرِ این سوخته‌تن،

زیرِ این خنده‌یِ پاک
و وردِ جادوگرِ کین
که به پایِ گذرم بسته رسن...

□

آه!

دوستانِ دشمن با من
مهربانانِ در جنگ،

هم‌رهانِ بی‌ره با من
یک‌دلانِ ناهم‌رنگ...

□

من ز خود می‌سوزم
همچو خونِ من کاندِر تبِ من

بی‌که فریادی ازین قلبِ صبور
بچکد در شبِ من

بسته پیمان‌گوئی
با سکوتی لبِ من.

بیابان را، سراسر، مه گرفته ست.
چراغِ قریه پنهان است
موجی گرم در خونِ بیابان است
بیابان، خسته
لب بسته

نفس بشکسته

در هذیانِ گرمِ مه، عرق می‌ریزدش آهسته از
هر بند.

«— بیابان را سراسر مه گرفته ست. [می‌گوید به خود، عابر]
سگانِ قریه خاموش‌اند.

در شولایِ مه پنهان، به خانه می‌رسم. گل‌کو نمی‌داند. مرا ناگاه در
درگاه می‌بیند، به چشم‌اش قطره اشکی بر لب‌اش لب‌خند، خواهد
گفت:

«— بیابان را سراسر مه گرفته ست... با خود فکر می‌کردم که مه گر
هم‌چنان تا صبح می‌پائید مردانِ جسور از خفیه‌گاهِ خود به دیدارِ
عزیزان باز می‌گشتند.»

بیابان را

سراسر

مه گرفته ست.

چراغِ قریه پنهان است، موجی گرم در خونِ بیابان است.
بیابان – خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیانِ گرمِ مه عرق
می ریزدش آهسته از هر بند...

۱۳۳۲

از زخمِ قلبِ «آبائی»

دخترانِ دشت!
دخترانِ انتظار!
دخترانِ امیدِ تنگ
در دشتِ بی‌کران،
و آرزوهایِ بی‌کران
در خُلق‌هایِ تنگ!
دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو
در آلاچیق‌هایی که صد سال! –

از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید
بادِ دیوانه
یالِ بلندِ اسبِ تمنا را
آشفته کرد خواهد...

□

دخترانِ رودِ گِلِ آلود!
دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!
دخترانِ عشق‌هایِ دور
روزِ سکوت و کار
شب‌هایِ خسته‌گی!

دخترانِ روز
بی‌خسته‌گیِ دویدن،
شب
سرشکسته‌گی! —

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق —
در رقصِ راهبان‌یِ شکرانه‌یِ کدام
آتش‌زدایِ کام
بازوانِ فواره‌ئیِ تان را
خواهید بر فراشت؟

□

— افسوس!
موها، نگاه‌ها
به عبث
عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند.

دخترانِ رفت و آمد
در دشتِ مه‌زده!

دخترانِ شرم

شب‌نم

افتاده‌گی

رَمه! —

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌یِ کدامِ شما خون چکیده است؟

پستانِ تان، کدامِ شما

گل داده در بهارِ بلوغ‌اش؟

لب‌هایِ تان کدامِ شما

لب‌هایِ تان کدام

— بگوئید! —

در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌ئی؟

شب‌هایِ تارِ نم‌نمِ باران — که نیست کار —

اکنون کدام یک ز شما

بیدار می‌مانید

در بسترِ خشونتِ نومیدی

در بسترِ فشرده‌یِ دل‌تنگی

در بسترِ تفکرِ پُر دردِ رازِ تان

تا یادِ آن — که خشم و جسارت بود —

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله‌یِ آتش را

در چشمِ بازِ تان؟

□

بین. شما کدام

— بگوئید! —

بین. شما کدام

صیقل می دهید

سلاح. آبائی را

برای.

روز.

انتقام؟

۳۳۰

ترکمن صحرا تا و به ی سفر

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه‌ی کهن را آغاز کرده‌اند

«— بادها!

بادها!

خنیان‌گرانِ بادا»

خنیان‌گرانِ باد

ولیکن

سرگرمِ قصه‌هایِ ملول‌اند...

□

«— خنیان‌گرانِ باد

امشب

رُکسانا

با جامه‌ی سفیدِ بلندش

پنهان ز هر کسی
مهمان من شده ست و کنون
مست

بر بستم
افتاده است.
[این قصه ناشنیده بگیریدا!]

کوته کنید این همه فریاد
خنیانگران بادا!
بگذارید
رُکسانا
در مستی یِ گراناش امشب
این جا بماند تا سحر.
های!
خنیانگران بادا!
اگر بگذاریدا...

آن‌گاه
از شرم قصه‌ها که سخن سازان
خواهند راند بر سر بازار،
دیگر
رُکسانا
هرگز ز کلبه‌ی من بیرون
نخواهد نهاد پای...»



بیرونِ کلبه، بادها
پُر شور می‌غریوند...

«- آرام‌تر!

بی‌رحم‌ها!

خنیاگرانِ باد!»

خنیاگرانِ باد، ولیکن
سرگرمِ قصه‌هایِ ملول‌اند
آنان
از دردهایِ خویش پریش‌اند،
آنان
سوزنده‌گانِ آتشِ خویش‌اند...

غبار

از غریوِ دیوِ توفان‌ام هراس
وز خروشِ تُندرم اندوه نیست،
مرگِ مسکین را نمی‌گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پابه جای
پیچکِ بی‌خانمانی را بگوی
بی‌ثمر با دست و پایِ من میبچ.

مادرِ غم نیست بی‌چیزی مرا:
عنبر است او، سال‌ها افروخته در مجرم

نیست از بدگوئی‌یِ نامهربانان‌ام غمی:
رفته مدت‌ها که من زین یاوه‌گوئی‌ها کَرَم!

□

لیک از دریا چو مرغان پَرکشند
رویِ پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها —
پابره‌نه می‌دوم دنبال‌شان.
وقت کان سویِ افق پنهان شوند
باز می‌گردم به کومه پاکشان،

حلقه می‌بندد به چشمان اشکِ من
گرچه در سختی به سانِ آهن‌ام...

یا اگر در کنجِ تنهائی، مرا
مرغکِ شب ناله‌ئی بردارد از اقصایِ شب،
اندهی واهی مرا
می‌کشد در بر، چنان پیراهن‌ام.

□

هم‌چنان کز گردشِ انگشت‌ها بر پرده‌ها
وز طنینِ دل‌کشِ ناقوس
وز سکوتِ زنگ‌دارِ دشت‌ها
وز اذانِ ناشکیبایِ خروس
وز عبورِ مه ز رویِ بیشه‌ها
وز خروشِ زاغ‌ها
وز غروبِ برف‌پوش —
اشک می‌ریزد دل‌ام...

گرچه بر غوغایِ توفان‌ها کَرَم
وز هجومِ باده‌ها باکی نیست،
گرچه چون پولاد سرسخت‌ام به رزم
یا خود از پولاد شد ایمانِ من —
گر بخواند مرغی از اقصایِ شب
اشکِ رقت ریزد از چشمانِ من.

انتظار

از دریچه

با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد
می‌کنم از چشم خواب‌آلوده‌ی خود

صبح دم

بیرون

نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم‌آور
پاره پاره رشته‌های نقره در تسبیح گوهر...
در اجاق باد، آن افسرده دل آذر
کاندک اندک برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله می‌سوزد...

من در این جا مانده‌ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

جاده خالی

زیر باران!

۱۳۲۸

هوای تازه ۱۲۵۰

تردید

او را به رؤیای بخارآلود و گنگِ شام‌گاهی دور، گویا دیده بودم من.

لالائی‌ی گرمِ خطوطِ پیکرش، در نعره‌های دوردست و سردِ مه، گ
بود

لب‌خندِ بی‌رنگ‌اش به موجی خسته می‌مانست؛ در هذیانِ شیرین‌اش
ز دردی گنگ می‌زد گوئیا لب‌خند.

□

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاه‌اش کردم، از اعماقِ نومیدی
صدای‌اش کردم

«ای پیدای دور از چشم

«دیری ست تا من می‌چشم رنجابِ تلخِ انتظارت را

«رؤیایِ عشقات را، در این گودالِ تاریک، آفتابِ واقعیت کن!»

و آن دم که چشمان‌اش، در آن خاموش، بر چشمانِ من لغزید

در قعرِ تردید این چنین با خویشتن گفتم:

«آیا نگاه‌اش پاسخِ پُر آفتابِ خواهشِ تاریکِ قلبِ یأس‌بارم
نیست؟

«آیا نگاهِ او همان موسیقیِ گرمی که من احساسِ آن را در
هزاران خواهشِ پُر درد دارم، نیست؟

نه!

«من نقشِ خامِ آرزوهایِ نهان را در نگاه‌ام می‌دهم تصویر!»

آن‌گاه نومید، از فروتر جایِ قلبِ یأس‌بارِ خویش کردم بانگ باز از
دور:

«ای پیدایِ دور از چشم!...»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدای‌اش با صدایِ عشق‌هایِ دورِ از کف رفته می‌مانست...

لالائیِ گرمِ خطوطِ پیکرش، از تار و پودِ محوِ مه پوشید پیراهن.
گویا به رؤیایِ بخارآلود و گنگِ شام‌گاهی دور او را دیده بودم من...

احساس

سه دختر از جلوخانِ سرائی کهنه سببی سُرخ پیشِ پای ام افکندند
رخانام زرد شد اما نگفتم هیچ
فقط آشفته شد یک دَم صدایِ پایِ سنگینام به رویِ فرشِ سختِ
سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسیِ گیسوهایِ شان را در قدم‌هایِ من
افکندند

لبام لرزید اما گفتنی‌ها بر زبانام ماند
فقط از زخمِ دندان‌ی که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پیراهنِ من لکه‌ئی
نارنگ...

□

به خانه آمدم از راه، پا پُر آبله دل تنگ و خالی دست
به رویِ بسترِ بی‌عشقِ خویش افتادم، از اندوهِ گنگیِ مست

شبِ اندیش‌ناکِ خسته، از راهِ درازش می‌گذشت آرام.
کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.
در این هنگام
نسیمِ صبح‌گاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.

در آن خاموشِ رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق، رویِ پرده، قلبِ دخترِ
تصویر می لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس آمیز، خود را
می کشد آرامک آرامک به سویِ من...

□

دو چشم ام خسته بر هم رفت.
سپیده می گشود آهسته جعدِ گیسوانِ تاب دارِ صبح.
سحر لب خند می زد سرد.

طلسمِ رنجِ من بوسید
چنین احساس کردم من لبانِ مرده ئی لب هایِ سوزانِ مرا در خواب
می بوسید...

۱۳۳۳

خفاش ـ شب

هرچند من ندیده‌ام این کور ـ بی خیال
این گنگ ـ شب که گیج و عبوس است ـ
خود را به روشن ـ سحر
نزدیک تر کند،
لیکن شنیده‌ام که شب ـ تیره ـ هرچه هست ـ
آخر ز تنگه‌های ـ سحرگه گذر کند...

□

زین روی در بیسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظار ـ صبح.

فریاد اگرچه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.
وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامن‌ام.



دیری ست عابری نگذشته ست ازین کنار
کز شمع. او بتابد نوری ز روزنام...

فکرم به جُست و جوی. سحر راه می کشد
اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،
نه شاخه‌ئی ز جنبش. مرغی خورد تکان
نه باد روی. بام و دری آه می کشد.
حتا نمی‌کند سگی از دور شیونی
حتا نمی‌کند خُسی از باد جنبشی...

غول. سکوت می‌گزدَم با فغان. خویش
و من در انتظار

که خواند خروس. صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای. شب مرا
وز بندر. نجات

چراغ. امید. صبح

سوسو نمی‌زنند...

از شوق می کشم همه در کارگاهِ فکر
نقشِ پَرِ خروسِ سحر را
لیکن دوامِ شب همه را پاک می کند.
می سازم اش به دل همه
اما دوامِ شب
در گورِ خویش
ساخته ام را
در خاک می کند.

□

هست آن چه بوده است:

شوقِ سحر نمی دمد اندر فلوتِ خویش
خفاشِ شب نمی خورد از جایِ خود تکان.
شاید شکسته پایِ سحرخیزِ آفتاب
شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.

مانده ست شاید از شنوائی دو گوشِ من:
خوانده خروس و بی خبر از بانگِ او من ام.
شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:
بینائی ام مگر شده از چشمِ روشن ام.

مرگِ «نازلی»

«نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گُل داد یاسِ پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگِ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندانِ خشم بر جگرِ خسته بست و رفت...

□

«نازلی! سخن بگو!
مرغِ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته ست!»

نازلی سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیره‌گی برآمد و در خون نشست و رفت...



نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت...

نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...

۱۳۳۳

نمی رقصانم ات چون دودی آبی رنگ...

نمی گردانم ات در بُرجِ ابریشم
نمی رقصانم ات بر صحنه هایِ عاج: —

شبِ پائیز می لرزد به رویِ بسترِ خاکسترِ سیرابِ ابرِ سرد
سحر، بالِحظه هایِ دیرمان اش، می کشاند انتظارِ صبح را در خویش...

دو کودک بر جلوخانِ کدامین خانه آيا خوابِ آتش می کنندشان گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگ فرشِ سرد؟
صد کودک به نم ناکِ کدامین کوی؟

□

نمی رقصانم ات چون دودی آبی رنگ
نمی لغزانم ات بر خواب هایِ مخملِ اندیشه ئی ناچیز: —

حباب خنده‌نی بی‌رنگ می‌ترکد به شب‌گرییدن. پائیز اگر در جوی؛
تنه

وگر عشقی کزو امید با من نیست
درین تاریکی‌ی. نو میدساید سر به درگاه‌ام —

دو کودک بر جلوخان. سرائی خفته‌اند اکنون
سه کودک بر سریر. سنگ‌فرش. سرد و صد کودک به خاک. مرده؛
مرطوب

□

نمی‌لغزانم‌ات بر مخمل. اندیشه‌نی بی‌پای
نمی‌غلطانم‌ات بر بستر. نرم. خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگ. بارانی که می‌بارد به بام. تو
وگر انگیزه‌ی. عشق است رقص. شعله‌ی. آتش به دیوار. اتاق. من،

اگر در جوی‌بار. خُرد، می‌بندد حباب از قطره‌های. سرد
وگر در کوچه می‌خواند به شوری عابر. شب‌گرد —

دو کودک بر جلوخان. کدامین خانه با رویای. آتش می‌کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگ‌فرش. سرد؟
و صد کودک به نم‌ناک. کدامین کوی؟

نمی‌گردانم‌ات بر پهنه‌های آرزوئی دور
نمی‌رقصانم‌ات در دودناکِ عنبرِ امید:

میانِ آفتاب و شب برآورده‌ست دیواری ز خاکستر سحر هرچند،
دو کودک بر جلوخانِ سرائی مرده‌اند اکنون
سه کودک بر سریرِ سنگ‌فرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌ی
مرطوب

ساعتِ اعدام

در قفلِ در کلیدی چرخید

لرزید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

در قفلِ در کلیدی چرخید

□

بیرون

رنگِ خوشِ سپیده‌دمان
مانده‌ی یکی نوتِ گم‌گشته
می‌گشت پرسه پرسه زنان رویِ

سوراخ‌های نی

دنبالِ خانه‌اش...

□

در قفلِ در کلیدی چرخید
رقصید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

□

در قفلِ در
کلیدی چرخید.

۱۳۳۱

شعری که زنده گی ست

موضوع شعر شاعر پیشین
از زنده گی نبود.
در آسمان خشک خیال اش، او
جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو.
او در خیال بود شب و روز
در دام گیس مضحک معشوقه پای بند،
حال آن که دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در زمین خدا نعره می زدند!

□

موضوع شعر شاعر
چون غیر از این نبود
تأثیر شعر او نیز
چیزی جز این نبود:

آن را به جای مته نمی شد به کار زد؛
در راه های رزم
با دست کار شعر

هر دیو، صخره را
از پیش، راه، خلق
نمی شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش
فرقی نداشت بود و نبودش
آن را به جای، دار نمی شد به کار برد.

حال آن که من

به شخصه

زمانی

هم راه، شعر، خویش
هم دوش، شن چوی، کره‌ئی
جنگ کرده‌ام
یک بار هم «حمیدی» شاعر را
در چند سال، پیش
بردار، شعر، خویشتن
آونگ کرده‌ام...

□

موضوع، شعر

امروز

موضوع، دیگری ست...

امروز

شعر

حربه‌ی خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه‌ئی ز جنگلِ خلق‌اند

نه یاسمین و سنبلِ گل‌خانه‌یِ فلان.

بیگانه نیست

شاعرِ امروز

با دردهایِ مشترکِ خلق:

او با لبانِ مردم

لب‌خند می‌زند،

درد و امیدِ مردم را

با استخوانِ خویش

پیوند می‌زند.

امروز

شاعر

باید لباسِ خوب بپوشد

کفشِ تمیزِ واکس زده باید به پا کند،

آنگاه در شلوغ‌ترین نقطه‌هایِ شهر

موضوع و وزن و قافیه‌اش را، یکی یکی

با دقتی که خاصِ خودِ اوست،

از بینِ عابرانِ خیابان جدا کند:

« — هم‌راه من بیائید، هم‌شهری‌ی عزیزا
دنبال‌تان سه روز تمام است

در به در

همه جا سر کشیده‌ام!»

« — دنبال من؟

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته‌اید؟»

« — نه جان‌ام، این محال است:

من وزن شعر تازه‌ی خود را

از دور می‌شناسم»

« — گفتی چه؟

وزن شعر؟»

« — تأمل بکن رفیق...

وزن و لغات و قافیه‌ها را

همیشه من

در کوچه جُسته‌ام.

آحاد شعر من، همه افراد مردم‌اند،

از «زنده‌گی» [که بیش‌تر «مضمونِ قطعه» است]

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه‌ی شعر»، جمله را

من در میانِ مردم می‌جویم...
این طریق
بهرتر به شعر، زنده‌گی و روح می‌دهد...»

□

اکنون
هنگامِ آن رسیده که عابر را
شاعر کند مُجاب
با منطقی که خاصه‌ی شعر است
تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،
ورنه، تمام زحمت او، می‌رود ز دست...

□

خُب،
حالا که وزن یافته آمد
هنگامِ جُست و جوی لغات است:

هر لغت
چندان که بر می‌آیدش از نام
دوشیزه‌ئی ست شوخ و دل‌آرام...

باید برای وزن که جُسته ست
شاعر لغات در خورِ آن جُست و جو کند.

این کار، مشکل است و تحمل سوز
لیکن
گزیر
نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
هم رنگ و هم تراز نباشند، لاجرم
محصول زنده گانی شان دل پذیر نیست.
مثل من و زن ام:

من وزن بودم، او کلمات [آسه های وزن]
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه ی لب های مهر بود...

با آن که شادمانه در این شعر می نشست
لب خند کودکان ما [این ضربه های شاد]
لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه واری به شعر داد:
هم وزن را شکست
هم ضربه های شاد را
هم شعر بی ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد

وین زخمِ دردناک را
خونابه باز شد...

□

اُگویِ شعرِ شاعرِ امروز
گفتیم:

زنده گی ست!

از رویِ زنده گی ست که شاعر
با آب و رنگِ شعر
نقشی به رویِ نقشه یِ دیگر
تصویر می کند:

او شعر می نویسد:

یعنی

او دست می نهد به جراحاتِ شهرِ پیر

یعنی

او قصه می کند

به شب

از صبحِ دل پذیر

او شعر می نویسد،

یعنی

او دردهای شهر و دیارش را
فریاد می کند

یعنی
او با سرود خویش
روان های خسته را
آباد می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او قلب های سرد و تهی مانده را
ز شوق
سرشار می کند

یعنی
او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او افتخارنامه ی انسان عصر را
تفسیر می کند.

یعنی
او فتح نامه های زمان اش را
تقریر می کند.

این بحثِ خشکِ معنیِ الفاظِ خاصِ نیز
در کارِ شعر نیست...

اگر شعر زنده‌گی ست،
ما در تکِ سیاه‌ترین آیه‌های آن
گرمایِ آفتابیِ عشق و امید را
احساس می‌کنیم:

کیوان

سرودِ زنده‌گی‌اش را
در خون سروده است
و ارتان

غریبِ زنده‌گی‌اش را
در قالبِ سکوت،
اما، اگرچه قافیه‌ی زنده‌گی

در آن

چیزی به غیرِ ضربه‌ی کش‌دارِ مرگ نیست،
در هر دو شعر

معنی‌ی هر مرگ

زنده‌گی ست!

طرح

بر سکوتی که با تنِ مرداب
 بوسه خیسانده گشته دست آغوش
 وز عمیقِ عبوس می گوید
 راز با او، به نغمه‌ئی خاموش،

رقصِ مهتابِ مهرگان زیباست
 با دماش نیم‌سرد و سرسنگین.
 هم‌چو بر گردنِ سطرِ «کاپه»
 بوسه‌ی سُرخِ تیغه‌ی گیوتین!

در رزم-زنده‌گی

در زیرِ تاقِ عرش، بر سفره‌ی زمین
در نور و در ظلام
در های و هوی و شیونِ دیوانه‌وارِ باد
در چوبه‌هایِ دار
در کوه و دشت و سبزه
در لُجّه‌هایِ ژرف، تالاب‌هایِ تار
در تیک و تاکِ ساعت
در دامِ دشمنان
در پرده‌ها و رنگ‌ها، ویرانه‌هایِ شهر
در زوزه‌یِ سگان
در خون و خشم و لذت
در بی‌غمی و غم
در بوسه و کنار، یا در سیاه‌چال
در شادی و الم
در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب
در برکه‌هایِ خون
در منجلابِ یأس
در چنبرِ فریب

در لاله‌های. سرخ
در ریگ‌زار. داغ
در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود
در چشم و در لبان. زنان. سیاه‌موی
در بود
در نبود،

هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص
هر جا که مرگ هست
هر جا که رنج می‌برد انسان ز روز و شب
هر جا که بخت. سرکش فریاد می‌کشد
هر جا که درد روی کند سوی. آدمی
هر جا که زنده‌گی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام
از زور و ناتوانی. خود هر دو ساخته
تیغی دو دم!

ملهم از دلوک دوکن:

۱۳۲۷

در چشمِ بی‌نگاهش افسرده رازهاست
استاده است روز و شب و، از خموشِ خویش
با گنج‌هایِ رازِ درون‌اش نیازهاست.

□

می‌کاود از دو چشم
در رنگ‌هایِ مبهم و مغشوش و گنگِ هیچ
ابهامِ پرسشی که نمی‌داند.

زین روی، در سیاهی‌یِ پنهانِ راهِ چشم
بر بادپانگه [که ندارد به چشمِ خویش]
بنشسته

سال‌هاست که می‌راند.

□

مژگان به هم نمی‌زند از دیده‌گان باز.

افسون نغمه‌های شبانگاه عابران
اشباح بی‌تکان و خموش و فسرده را
از حجره‌های جن‌زده‌ی اندرون او
یک دم نمی‌رماند.

از آن بلندجای که کبرش نهاده است —
جز سوی هیچ‌کور پلیدش نگاه نیست.
و بر لبان او
از سوز سرد و سرکش غارت‌گر زمان
آهنگ آه نیست...

شب‌ها سحر شده‌ست
رفته‌ست روزها،
او بی‌خیال ازین همه لیکن
از خلوت سیاه وجودی [که نیست‌اش
اسباب بودنی]
پَر باز کرده است،
وز چشم بی‌نگاه
سوی بی‌نهایتی
پرواز کرده است.

□

می‌کاود از دو چشم
در رنگ‌های درهم و مغشوش و کور هیچ
ز ابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت
رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما
ببند به پرده‌های نگاه‌اش — سپید و مات —
وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید
هم از لبان خاموش و تودار و بسته‌اش
رازی نگفته را...

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.
در تمام شهر
نیست یک فریاد.

ای خداوندانِ خوف انگیزِ شب پیمانِ ظلمت دوست!
تا نه من فانوسِ شیطان را بیاویزم
در رواقِ هر شکنجه گاهِ پنهانی‌یِ این فردوسِ ظلم آئین،
تا نه این شب‌هایِ بی پایانِ جاویدانِ افسون پایه تان را من
به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی ترکم نفرین، —
ظلمت آبادِ بهشتِ گندِ تان را، در به رویِ من
باز نگشائید!

□

در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست یک فریاد.

چون شبانِ بی ستاره قلبِ من تنهاست.
تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوت زبان‌ام در دهان بسته ست.
راهِ من پیدا است.
پایِ من خسته ست.

پهلوانی خسته را مانم که می‌گوید سرودِ کهنه‌یِ فتحی قدیمی را.

با تنِ بشکسته‌اش،

تنها

زخمِ پُر دردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی جان‌گزای از خشم
اشک، می‌جوشاندش در چشمِ خونین داستانِ درد؛
خشمِ خونین، اشک می‌خشکاندش در چشمِ
در شبِ بی‌صبحِ خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سویِ آن خوفی نهاده‌دا،
دردناک و خشم‌ناک از رنجِ زخم و نخوتِ خود می‌زند فریاد:

« — در تمامِ شب چراغی نیست

در تمامِ دشت

نیست یک فریاد...»

ای خداوندانِ ظلمت‌شادا!

از بهشتِ گندِ تان، ما را

جاودانه بی‌نصیبی بادا!

باد تا فانوسِ شیطان را برآویزم

در رواقِ هر شکنجه‌گاهِ این فردوسِ ظلم‌آئین!

باد تا شب‌هایِ افسون‌مایه‌تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی‌تر کنم نفرین!

دیوارها

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت
با بی حیائی - همه خط هاش
با هرچه اش ز کنگره بر سر
با قُبَح - گنگ - زاویه های اش سیاه و تُند،
در گوش های - چشم
گویای - بی گناهی - خویش است...

دیوارهای - از خزه پوشیده، کاندرا آن
چون انعکاس - چیزی ز آئینه های - دق،
تصویر - واقعیت تحقیر می شود...

دیوارها - مهابت - مظنون - که در سکوت
با تیغ - تیز - خط - نهائی ش
تا مرزهای - تفکیک در جنگ با فضا است...

همواره بادِ طاغی، با ناله‌های زار
شلاق‌ها به هیبتِ دیوار می‌زند
و برگ‌های خشک و مگس‌های خُرد را
و آرامش و نوازش را
همراه می‌کشد
همراه می‌برد...

□

عزمِ جدال دارد دیوار
هم‌چنین
با مورهای باران
با باخت‌های شوم.

اما خورشید
همواره قدرت است، توانائی ست!

□

بر بام‌های تشنه که برداشته شکاف،
با هر درنگِ خویش
آن پیکِ نورپیکر، داده ست اشارتی؛
کرده ست فاش از این سان
با هر اشاره‌اش

رمزی، عبارتی:

« دیوارهای کهنه شکافد

تا

بر هر پی شکسته، برآید عمارتی!»

او با شتاب می‌گذرد از شکاف بام

می‌گوید این سخن به لب آرام:

«انتقام!»

و آن‌گه ز درد یافته تسکین

با راه خویش می‌گذرد آن شتاب جوی.

□

اما میان مزرعه، این دیوار

حرفی ست در سکوت!

او می‌تواند آیا

معتاد شد به دیده‌ی هر انسان،

یا آسمان شب را

بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار راه نیست.
[بی هیچ شک و ریب
دیوارها و ما را وجه شباهتی ست].

لیکن کدام دغدغه، آیا
با یک نگه به داخل دیوارهای راز
تسکین نمی پذیرد؟

□

دیوارها
بد منظرند!

در بیست، در هزار
این راه ها که پای در آن می کشیم ما،
دیوارها می آیند
همراه
پا به پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخم ناک!
دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!
اندوده با سیاهی ی بسیار سرگذشت

دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر، چندان که هیچ موش
در آن به حرف آن سو پنهان نداده گوش،
وز خاموشی آن همه در چارمیخ و بند
پوسیده کتف شان همه در زنجیر
خشکیده بوسه ها همه شان بر لب،
وز استقامت همه آن مردان
که به لرزیدن پس «این دیوار»
محق هستند،

حرفی نمی گوید!

□

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد
دیوار یک امید
تا سایه های شادی فردا بگسترده؟

با این همه

برای یکی مجروح
دیوار یک امید
آیا کفایت است؟

و با وجود این
در هر نبرد تکیه به دیوار می کنیم

همواره با یقین
کز پشت ضربه نیست، امیدی ست بل
کز آن

پُر شورتر درین راه پیکار می‌کنیم
هر چند مرگ نیز
فرمان گرفته باشد
با فرصتِ مزید آزادی‌یِ مزید!

□

یک شیر
مطمئناً

خوف است دام را!
هرگز نمی‌نشیند او منکسر به جای:
مطروودِ راه و دَر
مطروودِ وقتِ کَر
چشم‌اش میانِ ظلمتِ جویایِ روشنی ست
می‌پرورد به عمقِ دل، آرام
انتقام!

ملهم از یک شعر «گیلویک» به همین نام

۱۳۲۸

کبود

زیرِ خروش و جنبشِ ظاهر
زیرِ شتابِ روز و شبِ موج
در خلوتِ زننده‌ی عمقِ خلیجِ دور
آن جا که نور و ظلمت، آرام خفته‌اند
درهم، ولی گریخته از هم،
آن جا که راه بسته به فانوس‌دارِ روز،
آن جا که سایه می‌خورد از ظلمت‌اش به روی
رؤیایِ رنگ دخترِ دریایِ دور را —

آن جا کبود خفته

نه غم‌گین نه شادمان...



بی انتهای رنگِ دو چشمِ کبودِ تو
وقتی که مات می‌بردَت، با سکوتِ خویش
خاموش و پُر خروش
چون حمله‌هایِ موج بر ساحل، به گوش کر،
آن جا که نور و ظلمت داده به پشتِ پشت
آشوب می‌کند!

□

ای شرم!
ای کبود!
تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ اوست
گر می‌پرستم‌ات.

□

خاموش وار خفته‌یِ این مردمِ کبود
در نغمه‌یِ فسون‌گرِ جنجالِ چشمِ تو
تُت‌هایِ بی‌شتابِ سکوت است.

یا آن‌که ناگهان در یک سوناتِ گرم
بعد از شلوغ و همه‌یِ هرچه ساز و سنج
بر شستی‌یِ پیانو
تک‌ضربه‌هایِ نرم.

این رنگِ خواب‌دار
در والس‌هایِ پُر هیجانِ دو چشمِ تو
نُت‌هایِ تُرد و نرمِ سکوت است.
این ساکتِ کبود، جنونِ من است و من
تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ تو
سنگینِ نرمِ خفته‌یِ عمقِ خلیج را
همچو بُت می‌پرستم...

□

ای شرم!
ای کبود!
تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ او ست
گر می‌پرستم‌ات.

مرغِ باران

در تلاشِ شب که ابرِ تیره می بارد
رویِ دریایِ هراس انگیز

وز فرازِ بُرجِ باراندازِ خلوت مرغِ باران می کشد فریادِ خشم آمیز

و سرودِ سرد و پُر توفانِ دریایِ حماسه خوان گرفته اوج
می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوسِ ظلمتِ خیسِ شبِ مغموم
ثقلِ ناهنجارِ خود را بر سکوتِ بندرِ خاموش می ریزد —

می کشد دیوانه واری

در چنین هنگامه

رویِ گام هایِ کند و سنگین اش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغِ باران می‌کشد فریاد دائم:

— عابر! ای عابر!

جامه‌ات خیس آمد از باران.

نیست‌ات آهنگِ خفتن

یا نشستن در برِ یاران؟...

ابر می‌گرید

باد می‌گردد

و به زیرِ لب چنین می‌گوید عابر:

— آه!

رفته‌اند از من همه بیگانه خو با من...

من به هذیانِ تبِ رؤیایِ خود دارم

گفت و گو با یارِ دیگرسان

کاین عطش جز با تلاشِ بوسه‌یِ خونینِ او درمان نمی‌گیرد.

□

اندر آن هنگامه کاندربندرِ مغلوب

باد می‌غلند درونِ بسترِ ظلمت

ابر می‌غرد و زاو هر چیز می‌ماند به ره منکوب،

مرغِ باران می‌زند فریاد:

— عابر! در شبی این‌گونه توفانی
گوشه‌ی گرمی نمی‌جوئی؟
یا بدین پُرسنده‌ی دل‌سوز
پاسخ سردی نمی‌گوئی؟

ابر می‌گریذ
باد می‌گردد
و به خود این‌گونه در نجوای خاموش است عابر:

— خانه‌ام، افسوس!
بی‌چراغ و آتشی آن‌سان که من خواهم، خموش و سرد و
تاریک است.

□

رعد می‌ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با شب چرکین
وز پس نجوای آرام‌اش
سردخندی غم‌زده، دزدانه، از او بر لب شب می‌گریزد
می‌زند شب با غم‌اش لب‌خند...

مرغ باران می‌دهد آواز:

— ای شب‌گرد!
از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به خود این‌گونه نجوا می‌کند عابر:

— با چنین هر در زدن، هر گوشه گردیدن،
در شبی که ش‌وهم از پستانِ چونان قیر نوشد زهر،
ره‌گذارِ مقصدِ فردایِ خویش‌ام من...
ورنه در این‌گونه شب این‌گونه باران این چنین توفان
که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟
مرغِ مسکین! زنده‌گی زیباست
خُورد و خُفتی نیست بی‌مقصود.

می‌توان هرگونه کشتی راند بر دریا:
می‌توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوتِ آرامِ دریا راند
می‌توان زیرِ نگاهِ ماه با آوازِ قایقران سه‌تاری زد لبی بوسید.
لیکن آن شب‌خیزِ تن‌پولاد ماهی‌گیر
که به زیرِ چشمِ توفان بر می‌افرازد شراعِ کشتی‌یِ خود را
در نشیبِ پرت‌گاهِ مظلمِ خیزاب‌هایِ هایلِ دریا
تا بگیرد زاد و رودِ زنده‌گی را از دهانِ مرگ،
مانده با دندان‌اش آیا طعمِ دیگرسان
از تلاشِ بوسه‌ئیِ خونین
که به گرماگرمِ وصلی‌کوته و پُر درد
بر لبانِ زنده‌گی داده است؟

مرغِ مسکین! زنده‌گی زیباست...
من درین گودِ سیاه و سرد و توفانی نظر با جُست و جوی
گوهری دارم
تارکِ زیبایِ صبحِ روشنِ فردایِ خود را تا بدان گوهر
بیارایم
مرغِ مسکین! زنده‌گی، بی‌گوهری این‌گونه، نازیباست!

□

اندر آن سرمایِ تاریکی
که چراغِ مردِ قایق‌چی به پُشتِ پنجره افسرده می‌ماند
و سیاهی می‌مکد هر نور را در بطنِ هر فانوس
وز ملالی گنگ
دریا

در تبِ هذیانی‌اش
با خویش می‌پیچد،

وز هراسی کور
پنهان می‌شود
در بسترِ شب
باد،

وز نشاطی مست
رعد
از خنده می‌ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می‌گرید، —

درپناه قایقی وارون پی، تعمیر بر ساحل

بین جمعی گفت و گوشان گرم

شمع خردی شعله‌اش بر فرق می‌لرزد.

ابر می‌گرید

باد می‌گردد

وندین هنگامه

روی گام‌های کند و سنگین‌اش

باز می‌استد ز راه‌اش مرد

وز گلو می‌خواند آوازی که

ماهی خوار می‌خواند

شباهنگام

آن آواز

بر دریا

پس، به زیر قایق وارون

با تلاش‌اش از پی به زیستن، امید می‌تابد به چشم‌اش رنگ...

□

می‌زند باران به انگشتِ بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می‌کشد دریا غریوِ خشم

می‌خورد شب

بر تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مُشت

می‌گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دلِ شب از امید انگیزِ یک اختر تهی گردد

ابر می‌گرید

باد می‌گردد...

بندرانزلی

۱۸ اسفند ۳۲۹

گر بدین سان زیست باید پست
من چه بی شرم ام اگر فانوسِ عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچه‌ی بن بست.

گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاک ام اگر نشانم از ایمانِ خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی بقایِ خاک.

شبانه

شبانه شعری چه گونه توان نوشت
تا هم از قلب من سخن بگوید، هم از بازوی ام؟

شبانه
شعری چنین
چه گونه توان نوشت؟

□

من آن خاکسترِ سردم که در من
شعله‌ی همه عصیان‌هاست،

من آن دریایِ آرام‌ام که در من
فریادِ همه توفان‌هاست،

من آن سردابِ تاریک‌ام که در من
آتشِ همه ایمان‌هاست.

شبانہ

یارانِ من بیائید
با دردهایِ تان
و بارِ دردِ تان را
در زخمِ قلبِ من بتکانید.

من زنده‌ام به رنج...
می‌سوزدم چراغِ تن از درد...

یارانِ من بیائید
با دردهایِ تان
و زهرِ دردِ تان را
در زخمِ قلبِ من بچکانید.

من سرگذشتِ یاسام و امید
با سرگذشتِ خویش:

می‌مردم از عطش،
آبی نبود تالِبِ خشکیده تر کنم.

می‌خواستم به نیمه شب آتش،
خورشیدِ شعله‌زن به در آمد چنان که من
گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشتِ خویش
من سرگذشتِ یاس و امیدم...

شبانه

به خانم آنکلا باراند

شب که جویِ نقره‌ی مهتاب
بی‌کرانِ دشت را دریاچه می‌سازد،
من شرعِ زورقِ اندیشه‌ام را می‌گشایم در مسیرِ باد

شب که آوازی نمی‌آید
از درونِ خاموشِ نی‌زارهای آب‌گیرِ ژرف،
من امیدِ روشن‌ام را هم‌چو تیغِ آفتابی می‌سرایم شاد.

□

شب که می‌خواند کسی نو مید
من ز راهِ دور دارم چشم
بالبِ سوزانِ خورشیدی که بامِ خانه‌ی هم‌سایه‌ام را گرم می‌بوسد

شب که می‌ماسد غمی در باغ
من ز راهِ گوش می‌پایم
سُرفه‌هایِ مرگ را در ناله‌ی زنجیرِ دستان‌ام که می‌پوسد.

زندانیِ موقتِ شهربانی

۱۳۳۲

هوای تازه ۱۷۷۰

شبانه

با هزاران سوزنِ الماس
نقره‌دوزی می‌کند مهتاب
رویِ ترمه‌ی مُرداب...

من نگاه‌ام می‌دود — جوشیده از عمقِ عبوسِ فکر
سویِ پنجره،
اما

پنجره
بیگانه با شوقِ نگاهِ من
به من چیزی نمی‌گوید...

□

— پنجره
چون تلخیِ لب‌خنده‌یِ حُزنی
باز شو
تا شاخه‌یِ نوری بروید
در شکافِ خاکِ خشکِ رنج‌ام
از بذرِ تلاشِ من!

پنجره

بیدار، شب

هشیار، شب

در انتظار، صبح دم چیزی

نمی‌گوید...

— پنجره!

دانم که آخر، چون یکی لب‌خند

خواهی گشت این روح، مصیبت را

که ماسیده است

در هزاران گوشه‌ی تاریک و کور، این شبستان، سیاه، وهم...

پنجره

در درد، شام انجام، خویش

از ظلمت، پا در عدم چیزی نمی‌گوید...

□

— پنجره!

بگشای از هم

چون کتاب، قصه‌ی، خورشید

تا امیدم باز جوید

در صدف‌های، دهان، رنج

صبح، مروارید تاب‌اش را

به ژرفا ژرف، این دریای، دور افتاده‌ی، نومید!

□

پنجره اما

هم از آن گونه — سر در کارِ خود —

بر بسته دارد لب

چون گُلِ نشکفته‌ی لب خند

رشته رشته بذرِ مرواریدش اندر کام.

لیک امیدِ من

از هزاران روزنِ او

صبحِ پاکِ تازه‌رو را می دهد پیغام.

□

با هزاران سوزنِ الماس

رویِ تاقه شالِ کهنه‌ی مُرداب

نقشه‌هایِ بته جقه نقره‌دوزی می کند مهتاب.

۱۳۳۳

زندانیِ قصر

شبانه

وه! چه شب‌های سحرسوخته

من

خسته

در بستر بی‌خوابی‌ی خویش

در بی‌پاسخ ویرانه‌ی هر خاطره را کز تو در آن
یادگاری به نشان داشته‌ام کوفته‌ام.

کس نپرسید ز کوبنده و لیک

با صدای تو که می‌پیچد در خاطر من:

«— کیست کوبنده‌ی در؟»

هیچ در باز نشد

تا خطوط گم و رؤیائی‌ی رُخسار تو را

بازیابم من یک بار دگر...

آه! تنها همه جا، از تک تاریک، فراموشی‌ی کور

سوی من داد آواز

پاسخی کوتاه و سرد:

«— مُرد دل‌بند تو، مُرد!»

□

راست است این سخنان:
من چنان آینه‌وار
در نظرگاه تو ایستادم پاک،
که چو رفتی ز برم
چیزی از ما حاصل عشق تو بر جای نماند
در خیال و نظرم
غیر اندوهی در دل، غیر نامی به زبان،
جز خطوط گم و ناپیدائی
در رسوب غم روزان و شبان...

□

لیک ازین فاجعه‌ی ناباور
با غریوی که
ز دیدار به ناهنگامات
ریخت در خلوت و خاموشی‌ی دهلیز فراموشی‌ی من،
در دل آینه
باز
سایه می‌گیرد رنگ
در اتاق تاریک
شبحی می‌کشد از پنجره سر،
در اجاق خاموش
شعله‌ئی می‌جهد از خاکستر.

من درین بستر بی خوابی ی. راز
نقش. رؤیائی ی. رُخسار. تو می جویم باز.

با همه چشم تو را می جویم
با همه شوق تو را می خواهم
زیر لب باز تو را می خوانم
دائم آهسته به نام

ای مسیحا!

اینک!

مرده‌ئی در دل. تابوت تکان می خورد آرام آرام...

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب
 منو می بره
 کوچه به کوچه
 باغ انگوری
 باغ آلوچه
 دره به دره
 صحرا به صحرا
 اون جا که شبا
 پشت بیشه ها
 یه پری میاد
 ترسون و لرزون
 پاشو می ذاره
 تو آب چشمه
 شونه می کنه
 موی پریشون...

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب
 منو می بره
 ته اون دره
 اون جا که شبا
 یکه و تنها
 تک درخت بید
 شاد و پُر امید
 می کنه به ناز
 دسشو دراز
 که یه ستاره
 بچکه مثر
 یه چیکه بارون
 به جای میوه ش
 نوک یه شاخه ش
 بشه آویزون...

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب

منو می بره
از توی زندون
مث شب پره
با خودش بیرون،
می بره اون جا
که شب سیا
تا دم سحر
شهیدای شهر
با فانوس خون
جار می کشن
تو خیابونا
سر میدونا:

« — عمو یادگار!
مرد کینه دار!
مستی یا هشیار
خوابی یا بیدار؟ »

□

مست ایم و هشیار
شهیدای شهر!
خواب ایم و بیدار
شهیدای شهر!

آخرش یه شب
ماه میاد بیرون،
از سرِ اون کوه
بالایِ دره
رویِ این میدون
رد می‌شه خندون

یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد...

۱۳۳۳

زندانیِ قصر

با من رازی بود
 که به کو گفتم
 با من رازی بود
 که به چا گفتم
 تو راه دراز
 به اسب سیا گفتم
 بی کس و تنها
 به سنگای را گفتم

□

با راز کهنه
 از را رسیدم
 حرفی نروندم
 حرفی نروندی
 اشکی فشوندم
 اشکی فشوندی
 لبامو بستم
 از چشم خوندی

بارون

بارون میاد جر جر
گم شده راه بندر

ساحل شب چه دوره
آبِ اش سیا و شوره

ای خدا کشتی بفرست
آتیش بهشتی بفرست

جاده‌ی کهکشون کو
زُهره‌ی آسمون کو

چراغ زُهره سرده
تو سیاهیا می‌گرده

ای خدا روشن‌اش کن
فانوس راه من‌اش کن

گم شده راه بندر
بارون میاد جر جر

بارون میاد جر جر
رو گنبد و رو منبر

لک لک پیر خسته
بالای منار نشسته.

« لک لک ناز قندی
یه چیزی بگم نخندی:
تو این هوای تاریک
دالون تنگ و باریک
وقتی که می پریدی
تو زهره رو ندیدی؟ »

« عجب بلائی بچه!
از کجا میانی بچه؟

نمی بینی خوابه جوجه م
حالش خرابه جوجه م
از بس که خورده غوره
تب داره مثل کوره؟

تو این بارون شر شر
هوا سیاه زمین تر

تو ابرِ پاره پاره
زُهره چی کار داره؟
زُهره خانم خوابیده
هیچ کی اونو ندیده...»

□

بارون میاد جر جر
رو پُشتِ بونِ هاجر
هاجر عروسی داره
تاجِ خروسی داره.

«- هاجرکِ نازِ قندی
یه چیزی بگم نخندی:

وقتی حنا می داشتی
ابروتو ورمی داشتی
زلفاتو وامی کردی
خالتو سیامی کردی
زُهره نیومد تماشا؟
نکن اگه دیدی حاشا...»

«- حوصله داری بچه!
مگه تو بی کاری بچه؟

دومادو الان میارن
پرده رو ورمی دارن
دَسْمو می دن به دَسَش
باید دَرارو بَسَش

نمی بینی کار دارم من؟
دل بی قرار دارم من؟
تو این هوای گریون
شر شر لوس بارون
که شب سحر نمی شه
زُهره به در نمی شه...»



بارون میاد جر جر
روی خونه های بی در

چهارتا مرد بیدار
نشسته تنگ دیفار

دیفار کننده کاری
نه فرش و نه بخاری.

« — مردا، سلامُ علیکم
زُهره خانم شده گُم

نه لک لک اونو دیده
نه هاجر. ورپریده

اگه دیگه بر نگرده
اوهو، اوهو، چه دَرده!

بارون. ریشه ریشه
شب دیگه صُب نمی شه.»

«— بچه‌ی. خسه مونده
چیزی به صُب نمونده
غصه نخور دیوونه
کی دیده که شب بمونه؟ —

زُهره‌ی. تابون این جاس
تو گره. مُشت. مرداس
وقتی که مردا پاشن
ابرا ز. هم می پاشن
خروس. سحر می خونه
خورشید خانوم می دونه
که وقت. شب گذشته
موقع. کار و گشته.
خورشید. بالا بالا
گوشش به زنگه حالا.»



بارون میاد جر جر
رو گنبد و رو منبر

رو پُشتِ بونِ هاجر
رو خونه‌های بی‌در...

ساحلِ شب چه دوره
آب‌اش سیاه و شوره

جاده‌ی کَهِکشون کو
زُهره‌ی آسمون کو؟

خروسکِ قندی قندی
چرا نوکتو می‌بندی؟

آفتابو روشن‌اش کن
فانوسِ راهِ من‌اش کن

گم شده راهِ بندر
بارون میاد جر جر...

۱۳۳۳

زندانیِ قصر

به فاطمی ابطحی. کر:

و رقص. معصومانه‌ی. عروسک‌های. شم

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
لُخت و عور تنگ. غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث. ابرای. باهار گریه می‌کردن پریا.

گیس. شون قد. کمون رنگ. شبق
از کمون بُلَن تَرک
از شبق مشکی تَرک.
روبه روشن تو افق شهر. غلامای. اسیر
پُشت. شون سرد و سیا قلعه‌ی. افسانه‌ی. پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای. زنجیر می‌اومد
از عقب از توی. بُرج ناله‌ی. شب‌گیر می‌اومد...

« — پریا! گشنه تونه؟
پریا! تشنه تونه؟
پریا! خَسّه شدین؟
مرغِ پر بَسّه شدین؟
چیه این های های تون
گریه تون وای وای تون؟ »

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
مثلاً ابرای باهار گریه می کردن پریا...

□

« — پریای نازنین
چه تونه زار می زنین؟
توی این صحرای دور
توی این تنگِ غروب
نمی گین برف میاد؟
نمی گین بارون میاد؟
نمی گین گرگه میاد می خورد تون؟
نمی گین دیبه میاد یه لقمه خام می کند تون؟
نمی ترسین پریا؟
نمیاین به شهرِ ما؟

شهرِ ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد —

پریا!
 قدِ رشیدم ببینین
 اسبِ سفیدم ببینین
 اسبِ سفیدِ نقره نل
 یال و دُمِ اش رنگِ عسل،
 مرکبِ صرصر تکِ من!
 آهویِ آهن رگِ من!
 گردن و ساقِ اش ببینین!
 بادِ دماغِ اش ببینین!

امشب تو شهر چراغونه
 خونه‌ی دیبا داغونه
 مردمِ ده مهمونِ مان
 با دامب و دومب به شهر میان
 داریه و دمبک می‌زنن
 می‌رقصن و می‌رقصونن
 غنچه‌ی خندون می‌ریزن
 نُقلِ بیابون می‌ریزن
 های می‌کشن
 هوی می‌کشن:

«— شهر جایِ ما شد!
 عیدِ مردماس، دیب گله داره
 دنیا مالِ ماس، دیب گله داره

سفیدی پادشاس، دیب گله داره
سیاهی رو سیاس، دیب گله داره...

پریا!

دیگه توکِ روز شیکسه

درایِ قلعه بسه

اگه تا زوده بُلن شین

سوارِ اسبِ من شین

می‌رسیم به شهرِ مردم، ببینین: صداش میاد

جینگ و جینگِ ریختنِ زنجیرِ برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرایِ گرون، حلقه به حلقه، لا به لا

می‌ریزن ز دست و پا.

پوسیده‌ن، پاره می‌شن،

دیا بی چاره می‌شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن

سر به صحرا بذارن، کویر و نمک‌زار می‌بینن

عوضش تو شهرِ ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]

دَرِ برجا وا می‌شن؛ برده‌دارا رسوا می‌شن

غلو ما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن

هر کی که غُصه داره

غمِ شو زمین می‌ذاره.

قالی می‌شن حصیرا

آزاد می‌شن اسیرا

اسیرا کینه دارن
داس شونو ور می دارن
سیل می شن: شر شر شُر!
آتش می شن: گر گر گُرا
تو قلب شب که بدگله
آتش بازی چه خوش گله!

آتش! آتش! — چه خوبه!
حالام تنگ غروبه
چیزی به شب نمونده
به سوز تب نمونده
به جستن و واجستن
تو حوض نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن
بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عمو زنجیر بافو پالون بزنن وارد میدونش کنن
به جایی که شنگولش کنن
سکه ی به پولش کنن.
دست همو بچسبن
دور یارو برقسن

«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» دربیارن
«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

پریا! بسّه دیگه های های تون
گریه تون، وای وای تون!...

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا...

□

« — پریای خط خطی
لُخت و عربون، پاپتی!
شبای چله کوچیک
که تو کرسی، چیک و چیک
تخمه می شکستیم و بارون می اومد صداش تو نودون می اومد
بی بی جون قصه می گُف حرفای سربسّه می گُف
قصه ی سبز پری زرد پری،
قصه ی سنگ صبور، بُز روی بون،
قصه ی دختر شاه پریون، —
شماتین اون پریا!
اومدین دنیای ما
حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غُصه ی خاموش
می خورین که دنیامون خال خالی یه ، غُصه و رنج خالی یه
دنیای ما قصه نبود
پیغوم سر بسّه نبود.

دنیایِ ما عیونه
هر کی می خواد بدونه:
دنیایِ ما خار داره
بیابوناش مار داره
هر کی باهاش کار داره
دلش خبردار داره!

دنیایِ ما بزرگه
پُر از شغال و گرگه!

دنیایِ ما — هی، هی، هی!
عقبِ آتیش — لی، لی، لی!
آتیش می خوای بالا ترک
تا کفِ پات تَرَک تَرَک...

دنیایِ ما همینه
بخواهی نخواستی اینه!

خُب، پریایِ قصه!
مرغایِ پر شیکسَه!
آبِ تون نبود، دونِ تون نبود، چائی و قلیونِ تون نبود،
کی بتون گفت که بیاین دنیایِ ما، دنیایِ واویلائیِ ما
قلعه‌یِ قصه تونو ول بکنین، کارِ تونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث. ابرای. باهار گریه می‌کردن پریا.

□

دس زدم به شونه‌شون

که کنم روونه‌شون –

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن
پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده
شدن، خان شدن بنده شدن، خروس. سرکنده شدن، میوه شدن
هسته شدن، انار. سربسته شدن، امید شدن یأس شدن، ستاره‌ی.
نحس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداده:

می‌بینم و حاشا می‌کنم، بازی رو تماشا می‌کنم
هاج و واج و منگ نمی‌شم، از جادو سنگ نمی‌شم –
یکی ش تُنگ. شراب شد
یکی ش دریای. آب شد
یکی ش کوه شد و زُق زد
تو آسمون تُتُق زد...

شرابه رو سر کشیدم

پاشنه رو ورکشیدم

زدم به دریا تر شدم، از اون ورش به در شدم
دویدم و دویدم
بالای کوه رسیدم
اون ور کوه ساز می زدن، هم پای آواز می زدن:

« دلنگ دلنگ! شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم
خورشید خانوم آفتاب کرد
کُلی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمائین!
از اون بالا بیاین پائین!

ما ظلمو نفله کردیم
آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خَلق باشد
زنده گی مال ما شد.

از شادی سیر نمی شیم
دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم
تو حوض نقره جستیم

سیبِ طلا رو چیدیم
به خونه مون رسیدیم...»

□

بالا رفتم دوغ بود
قصه‌ی بی‌بی م دروغ بود،
پائین اومدیم ماست بود
قصه‌ی ما راست بود:

قصه‌ی ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید،
هاچین و واچین
زنجیرو ورچین!

سرگذشت

برای. سرور و ناصر مقبل

سایه‌ی ابری شدم بر دشت‌ها دامن‌کشاندم:
تارکن با پُشته‌ی خارش به راه افتاد
ابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت:
— هه! چه خاصیت که آدم سایه‌ی یک ابر باشد!

فتر چاهی شدم از بُرج ویران پُرکشیدم:
زگر پیراهنی بر چوب، روی خرمن‌اش آویخت
شت‌بان، بیرون کلبه، سایبان چشم‌های‌اش کرد دست‌اش را و با خود
گفت:

— هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای بُرج کهنه‌ئی باشد؟

بوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:
ودکان در دشت بانگی شادمان کردند
اری خُردی گذشت، ارابه‌ران پیر با خود گفت:
— هه! چه خاصیت که آدم آهوی بی جفت دشتی دور باشد؟

ماهی‌ی. دریا شدم نی‌زار. غوکان. غمین را تا خلیج. دور پیمودم.
مرغ. دریائی غریوی سخت کرد از ساحل. متروک
مرد. قایق‌چی کنار. قایق‌اش بر ماسه‌ی. مرطوب با خود گفت:
«- هه! چه خاصیت که آدم ماهی‌ی. ول‌گرد. دریائی خموش و سرا
باشد؟

□

کفتر. چاهی شدم از بُرج. ویران پَرَکشیدم
سایه‌ی. ابری شدم بر دشت‌ها دامن‌کشاندم
آهوی. وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
ماهی‌ی. دریا شدم بر آب‌های. تیره راندم.

دلق. درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم
یار. خاموشان شدم بیغوله‌های. راز، گشتم.
هفت کفش. آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم
مرغ. قاف افسانه بود، افسانه خواندم باز گشتم.

خاک. هفت اقلیم را افتان و خیزان درنو شتم
خانه‌ی. جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغ. آبی را به کوه و دشت و صحرا جُستم و بی‌هوده جُستم
پس سمندر گشتم و بر آتش. مردم نشستم.

افق روشن

برای کامیار شاپور

روزی ما دوباره کبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

□

روزی که کمترین سرود
بوسه است

و هر انسان
برای هر انسان
برادری ست.
روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند
قفل

افسانه‌ئی ست
و قلب
برای زنده گی بس است.

روزی که معنایِ هر سخن دوست داشتن است
تا تو به خاطرِ آخرین حرف دنبالِ سخن نگردی.

روزی که آهنگِ هر حرف، زنده‌گی ست
تا من به خاطرِ آخرین شعر رنجِ جُست و جویِ قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌ئی ست
تا کم‌ترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیائی، برایِ همیشه بیائی
و مهربانی با زیبایی یک‌سان شود.

روزی که ما دوباره برایِ کبوترهایِ مان دانه بریزیم...

□

و من آن روز را انتظار می‌کشم
حتا روزی
که دیگر
نباشم.

نگاه کن

۱

سالِ بد
سالِ باد
سالِ اشک
سالِ شک.
سالِ روزهایِ دراز و استقامت‌هایِ کم
سالی که غرور گدائی کرد.
سالِ پست
سالِ درد
سالِ عزا
سالِ اشکِ پوری
سالِ خونِ مرتضا
سالِ کیسه...

۲

زنده‌گی دام نیست
عشق دام نیست
حتا مرگ دام نیست
چرا که یارانِ گم‌شده آزادند
آزاد و پاک...

من عشق‌ام را در سالِ بد یافتم
 که می‌گوید «مأیوس نباش»؟ –
 من امیدم را در یأس یافتم
 مهتاب‌ام را در شب
 عشق‌ام را در سالِ بد یافتم
 و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم
 گُر گرفتم.

زنده‌گی با من کینه داشت
 من به زنده‌گی لب‌خند زدم،
 خاک با من دشمن بود
 من بر خاک خفتم،
 چرا که زنده‌گی، سیاهی نیست
 چرا که خاک، خوب است.

□

من بد بودم اما بدی نبودم
 از بدی گریختم
 و دنیا مرا نفرین کرد
 و سالِ بد در رسید:
 سالِ اشکِ پوری، سالِ خونِ مرتضا
 سالِ تاریکی.

و من ستاره‌ام را یافتم من خوبی را یافتم
به خوبی رسیدم
و شکوفه کردم.

تو خوبی
و این همه‌ی اعتراف‌هاست.
من راست گفته‌ام و گریسته‌ام
و این بار راست می‌گویم تا بخندم
زیرا آخرین اشک من نخستین لب‌خندم بود.

۴

تو خوبی
و من بدی نبودم.
تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه‌ی حرف‌های‌ام شعر شد
سبک شا
عقده‌های‌ام شعر شد همه‌ی سنگینی‌ها شعر شد
بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد
همه شعرها خوبی شد
آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب نغمه‌اش را
خواند

به تو گفتم: «گنجشک کوچک من باش
تا در بهار تو من درختی پُر شکوفه شوم.»
و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.

من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم
من به خوبی‌ها نگاه کردم
چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگ‌ترین اقرارهاست. —
من به اقرارهای ام نگاه کردم
سال بد رفت و من زنده شدم
تو لب‌خند زدی و من برخاستم.

۵

دل‌ام می‌خواهد خوب باشم
دل‌ام می‌خواهد تو باشم و برای همین راست می‌گویم

نگاه کن:
با من بمان!

عشقِ عمومی

اشک رازی ست
لب خند رازی ست
عشق رازی ست

اشکِ آن شب لب خندِ عشقِ ام بود.

□

قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترکِ ام
مرا فریاد کن.

□

درخت با جنگل سخن می

عَلَفَ بِالصَّحْرَا

ستاره با کھکشان

و من با تو سخن می گویم

نامات را به من بگو

دستات را به من بده

حرفات را به من بگو

قلبات را به من بده

من ریشه‌های تو را دریافته‌ام

با لبانات برای همه لب‌ها سخن گفته‌ام

و دست‌های ات با دستانِ من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام

برای خاطر زنده گان،

و در گورستانِ تاریک با تو خوانده‌ام

زیباترین سروودها را

زیرا کہ مرده گانِ این سال

عاشق‌ترینِ زنده‌گان بوده‌اند.

دستات را به من بده

دست‌هایِ تو با من آشناست

ای دیریافته با تو سخن می‌گویم
به‌سانِ ابر که با توفان
به‌سانِ علف که با صحرا
به‌سانِ باران که با دریا
به‌سانِ پرنده که با بهار
به‌سانِ درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من
ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام
زیرا که صدایِ من
با صدایِ تو آشناست.

به تو سلام می‌کنم...

به تو سلام می‌کنم کنارِ تو می‌نشینم
و در خلوتِ تو شهرِ بزرگِ من بنا می‌شود.

اگر فریادِ مرغ و سایه‌یِ علف‌ام
در خلوتِ تو این حقیقت را باز می‌یابم.

□

خسته، خسته، از راه‌کوره‌هایِ تردید می‌آیم.
چون آینه‌ئی از تو لبریزم.
هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد
نه ساقه‌یِ بازوهایِ ات نه چشمه‌هایِ تن‌ات.

بی‌تو خاموش‌ام، شهری در شب‌ام.
تو طلوع می‌کنی
من گرمایِ ات را از دور می‌چشم و شهرِ من بیدار می‌شود.
با غلغله‌ها، تردیدها، تلاش‌ها، و غلغله‌یِ مرددِ تلاش‌هایِ اش.

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مرا تسکین دهد.
دور از تو من شهری در شب‌ام ای آفتاب
و غروب‌ات مرا می‌سوزاند.

من به دنبالِ سحری سرگردان می‌گردم.

□

تو سخن می‌گوئی من نمی‌شنوم
تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم
با منی با خود نیستم
و بی تو خود را در نمی‌یابم

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد، نمی‌تواند تسکین‌ام بدهد.

□

اگر فریادِ مرغ و سایه‌یِ علف‌ام
این حقیقت را در خلوتِ تو باز یافته‌ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچک‌ام، با تو بیگانه‌ام.

فریادِ مرغ را بشنو
سایه‌یِ علف را با سایه‌ات بیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانه‌یِ من
مرا با خودت یکی کن.

تو را دوست می‌دارم

طرفِ ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند
کلمات انتظار می‌کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست
شب از ستاره‌ها تنها تر است...

□

طرفِ ما شب نیست
چخماق‌ها کنارِ فتیله بی‌طاقت‌اند

خشمِ کوچه در مُشتِ تو ست
در لبانِ تو، شعرِ روشن صیقل می‌خورد
من تو را دوست می‌دارم، و شب از ظلمتِ خود وحشت می‌کند.

دیگر تنها نیستم

بر شانه‌ی من کبوتری ست که از دهان تو آب می‌خورد
بر شانه‌ی من کبوتری ست که گلوی مرا تازه می‌کند.
بر شانه‌ی من کبوتری ست باوقار و خوب
که با من از روشنی سخن می‌گوید
و از انسان — که رب النوع همه‌ی خداهاست.
من با انسان در ابدیتی پُر ستاره گام می‌زنم.

□

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
در کوچه مردی بر خاک افتاد
در خانه زنی گریست
در گاه‌واره کودکی لب‌خندی زد.

آدم‌ها هم تلاشِ حقیقت‌اند
آدم‌ها هم زادِ ابدیت‌اند
من با ابدیت بیگانه نیستم.

□

زنده گی از زیر سنگ چین دیوارهای زندان بدی سرود می خواند
در چشم عروسک های مسخ، شب چراغ گرایشی تابنده است
شهر من رقص کوچه های اش را باز می یابد.

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زنده گی بی جواب نمانده است.
به صداهای دور گوش می دهم از دور به صدای من گوش می دهند
من زنده ام
فریاد من بی جواب نیست، قلب خوب تو جواب فریاد من است.

□

مرغ صدا تلاشی من در شاخ و برگ خانه ی دوست
نازنین! جامه ی خوبات را بپوش
عشق، ما را دوست می دارد

من با تو رؤیای ام را در بیداری دنبال می گیرم
من شعر را از حقیقت پیشانی ی تو در می یابم

با من از روشنی حرف می زنی و از انسان که خویشاوند همه ی
خداهاست

با تو من دیگر در سحر رؤیاهای ام تنها نیستم.

در تاریکی چشمانات را جُستم
در تاریکی چشم‌های‌ات را یافتم
و شب‌ام پُر ستاره شد.

□

تو را صدا کردم
در تاریک‌ترین شب‌ها دل‌ام صدای‌ات کرد
و تو با طنین صدای‌ام به سوی من آمدی.
با دست‌های‌ات برای دست‌های‌ام آواز خواندی
برای چشم‌های‌ام با چشم‌های‌ات
برای لب‌های‌ام با لب‌های‌ات
با تن‌ات برای تن‌ام آواز خواندی.

من با چشم‌ها و لب‌های‌ات
اُنس گرفتم
با تن‌ات انس گرفتم،

چیزی در من فروکش کرد
چیزی در من شکفت
من دوباره در گهواره‌ی کودکی‌ی خویش به خواب رفتم
و لب‌خند آن زمانی‌ام را
بازیافتم.

□

در من شک لانه کرده بود.

دست‌های تو چون چشمه‌ئی به سوی من جاری شد
و من تازه شدم من یقین کردم
یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم
و در گهواره‌ی سال‌های نخستین به خواب رفتم؛
در دامنات که گهواره‌ی رؤیاهای‌ام بود.

و لب‌خند آن زمانی، به لب‌های‌ام برگشت.

با تنات برای تن‌ام لالا گفתי.
چشم‌های تو با من بود
و من چشم‌های‌ام را بستم
چرا که دست‌های تو اطمینان‌بخش بود

□

بدی، تاریکی ست
شب‌ها جنایت‌کارند
ای دلاویز، من ای یقین! من با بدی قهرم
و تو را به‌سان روزی بزرگ آواز می‌خوانم.

□

صدای‌ات می‌زنم گوش بده قلب‌ام صدای‌ات می‌زند.
شب‌گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می‌کنم،
از پنجره‌های دل‌ام به ستاره‌های‌ات نگاه می‌کنم
چرا که هر ستاره آفتابی ست
من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم‌های تو سرچشمه‌ی دریاهاست
انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.

بهارِ دیگر

قصده من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!
قصده من
فریبِ خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند
از دست‌هایِ تو راستی هویدا است
و من از دست‌هایِ تو ست که سخن می‌گویم.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من‌اند.

از جنگل‌هایِ سوخته از خرمن‌هایِ باران‌خورده سخن می‌گویم
من از دهکده‌یِ تقدیرِ خویش سخن می‌گویم.

□

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.
تو طلوع می‌کنی من مُجاب می‌شوم
من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم.



قصده من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!
قصده من
فریبِ خودم نیست.

تو این جایی و نفرینِ شب بی‌اثر است.
در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقینِ تو بارور می‌شود.
با دست‌هایِ تو من لزج‌ترینِ شب‌ها را چراغان می‌کنم.

من زنده‌گی‌ام را خواب می‌بینم
من رؤیاهای‌ام را زنده‌گی می‌کنم
من حقیقت را زنده‌گی می‌کنم.



از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لب‌خنده‌ئی
چرا که هر شهید درختی ست.
من از جنگل‌هایِ انبوه به سویِ تو آمدم
تو طلوع کردی
من مُجاب شدم،
من غریو کشیدم
و آرامش یافتم.

کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم
و تو

در گذرگاه‌های شب زده
عشق تازه را اخطار کردی.

□

من هله‌ی شب‌گردان آواره را شنیدم
در بی‌ستاره‌ترین شب‌ها
لب‌خندت را آتش‌بازی کردم
و از آن پس
قلب کوچه‌خانه‌ی ماست.

□

دستان تو خواهران تقدیر من اند
بگذار از جنگل‌های باران خورده از خرمن‌های پُر حاصل سخن
بگویم

بگذار از دهکده‌ی تقدیر مشترک سخن بگویم.

قصده من فریب خودم نیست، دل‌پذیر!
قصده من
فریب خودم نیست.

به تو بگویم

دیگر جا نیست
قلبات پُر از اندوه است
آسمان‌های تو آبی‌رنگی. گرمای‌اش را از دست داده است

زیر آسمانی بی‌رنگ و بی‌جلا زنده‌گی می‌کنی
بر زمین تو، باران، چهره‌ی عشق‌های‌ات را پُر آبله می‌کند
پرنده‌گان‌ات همه مرده‌اند
در صحرایی بی‌سایه و بی‌پرنده زنده‌گی می‌کنی
آن‌جا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می‌شود.

□

دیگر جا نیست
قلبات پُر از اندوه است
خدایان همه آسمان‌های‌ات
بر خاک افکندند

چون کودکی
بی پناه و تنها مانده‌ای
از وحشت می‌خندی
و غروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد.

این است انسانی که از خود ساخته‌ای
از انسانی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم.

□

دوشادوش زنده‌گی
در همه نبردها جنگیده بودی
نفرین خدایان در تو کارگر نبود
و اکنون ناتوان و سرد
مرا در برابر تنهائی
به زانو در می‌آوری.

آیا تو جلوه‌ی روشنی از تقدیر مصنوع انسان‌های قرن مائی؟ –
انسان‌هایی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم؟

□

دیگر جا نیست
قلبات پُر از اندوه است.

می ترسی — به تو بگویم — تو از زنده گی می ترسی
از مرگ بیش از زنده گی
از عشق بیش از هر دو می ترسی.

به تاریکی نگاه می کنی
از وحشت می لرزی
و مرا در کنار خود
از یاد
میبری.

برای زیستن دو قلب لازم است
قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوست‌اش بدارند
قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد
قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید
قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می‌خواهم
تا انسان را در کنار خود حس کنم.

□

دریا‌های چشم تو خشکیدنی ست
من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم.

پستان‌های ات ستاره‌های کوچک است
آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم:

انسانی که مرا بگزیند
انسانی که من او را بگزینم،
انسانی که به دست‌های من نگاه کند
انسانی که به دست‌های‌اش نگاه کنم،

انسانی در کنار من
تا به دست‌های انسان‌ها نگاه کنیم،
انسانی در کنارم، آینه‌ئی در کنارم
تا در او بخندم، تا در او بگیریم...

□

خدایان نجات‌ام نمی‌دادند
پیوند تُرد تو نیز
نجات‌ام نداد
نه پیوند تُرد تو
نه چشم‌ها و نه پستان‌های ات
نه دست‌های ات

کنار من قلب‌ات آینه‌ئی نبود
کنار من قلب‌ات بشری نبود...

از عموهای ات

برای سیاوش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
 به خاطر سایه‌ی بام کوچک‌اش
 به خاطر ترانه‌ی
 کوچک‌تر از دست‌های تو

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا
 به خاطر یک برگ
 به خاطر یک قطره
 روشن‌تر از چشم‌های تو

نه به خاطر دیوارها - به خاطر یک چپر
 نه به خاطر همه انسان‌ها - به خاطر نوزاد دشمن‌اش شاید
 نه به خاطر دنیا - به خاطر خانه‌ی تو
 به خاطر یقین کوچک‌ات
 که انسان دنیائی ست

به خاطرِ آرزویِ یک لحظه‌یِ من که پیشِ تو باشم
به خاطرِ دست‌هایِ کوچکات در دست‌هایِ بزرگِ من
و لب‌هایِ بزرگِ من
بر گونه‌هایِ بی‌گناهِ تو

به خاطرِ پرستوئی در باد، هنگامی که تو هلهله می‌کنی
به خاطرِ شب‌نمی بر برگ، هنگامی که تو خفته‌ای
به خاطرِ یک لب‌خند
هنگامی که مرا در کنارِ خود ببینی

به خاطرِ یک سرود
به خاطرِ یک قصه در سردترینِ شب‌ها تاریک‌ترینِ شب‌ها
به خاطرِ عروسک‌هایِ تو، نه به خاطرِ انسان‌هایِ بزرگ
به خاطرِ سنگ‌فرشی که مرا به تو می‌رساند، نه به خاطرِ شاه‌راه‌ها
دور در

به خاطرِ ناودان، هنگامی که می‌بارد
به خاطرِ کندوها و زنبورهایِ کوچک
به خاطرِ جارِ سپیدِ ابر در آسمانِ بزرگِ آرام

به خاطرِ تو
به خاطرِ هر چیزِ کوچکِ هر چیزِ پاک بر خاک افتادند
به یادِ آر

عموهایِ ات را می‌گویم
از مرتضا سخن می‌گویم.

حریقِ سرد

وقتی که شعله‌یِ ظلم
غنچه‌یِ لب‌هایِ تو را سوخت
چشمانِ سردِ من
درهایِ کور و فرو بسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد بود.
باید می‌گذاشتند خاکسترِ فریادِ مان را بر همه جا بپاشیم
باید می‌گذاشتند غنچه‌یِ قلبِ مان را بر شاخه‌هایِ انگشتِ عشقِ
بزرگ‌تر بشکوفانید
باید می‌گذاشتند سرماهایِ اندوهِ من آتشِ سوزانِ لبانِ تو ر
فرو نشانند
تا چشمانِ شعله‌وارِ تو قندیلِ خاموشِ شبستانِ مرا بر افروزد...

اما ظلمِ مشتعل
غنچه‌یِ لبانات را سوزاند
و چشمانِ سردِ من
درهایِ کور و فرو بسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد ماند...

شعرِ ناقمام

خُرد و خراب و خسته جوانی‌یِ خود را پُشتِ سر نهاده‌ام
با عصایِ پیران و
وحشت از فردا و
نفرت از شما

.....

□

اکنون من در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام
آن‌جا که ستاره‌ئی نگاهِ مشتاقِ مرا انتظار می‌کشد...

در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام، سخنی بگو با من
— زود آشنایِ دیر یافته! —

تا آن ستاره اگر توئی،

سپیده‌دمان را من

به دوری و دیری

نفرین کنم.

□

با تو
آفتاب
در واپسین لحظاتِ روزِ یگانه
به ابدیت
لب‌خند می‌زند.

با تو یک علف و
همه جنگل‌ها
با تو یک گام و
راهی به ابدیت.

ای آفریده‌ی دستانِ واپسین!
با تو یک سکوت و
هزاران فریاد.

دستانِ من از نگاهِ تو سرشار است.
چراغِ ره‌گذری
شبِ تنبل را
از خوابِ غلیظِ سیاه‌اش بیدار می‌کند
و باران
جوی‌بارِ خشکیده را
در چمنِ سبز
سفر می‌دهد....

پیوند

ای سرودِ دریاها! در ساحلِ خشم‌ناکِ سکوتِ من موجی بزن
ستاره‌ی ترانه‌ی برافروز
در بُهتِ مغمومِ خونِ من ای سرودِ دریاها!

□

سه نوید، سه برادری،
بر فرازِ مون‌واله‌ری‌ین واژگون گردید
و آن هر سه
من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول
بر درگاهِ معبدِ یونان خاکستر شد
و آن هر سیزده
من بودم.

سی صد هزار دست، سی صد هزار خدا
در تپه‌های قصرِ خدایان، در حلقه‌های زنجیر یکی شد
و آن هر سی صد هزار
من‌ام!

آه! من سه نوید، سه برادری،
 من سیزده قربانی، سیزده هرکول بوده‌ام
 و من اکنون
 عقده‌ی ناگشودنی‌ی سی صد هزار دست‌ام...

ای سرودِ دریاها!
 بگذار در ساحلِ خشم‌ناکِ غریبِ تو موجی زنم
 و به‌سانِ مرواریدِ یکی صدف
 کلمه‌ئی در قالبِ تو باشم
 ای سرودِ دریاها!

برای شما که عشق تان زنده گی ست

شما که عشق تان زنده گی ست
شما که خشم تان مرگ است،

شما که تابانده اید در یأسِ آسمان ها
امیدِ ستاره گان را

شما که به وجود آورده اید سالیان را
قرون را

و مردانی زاده اید که نوشته اند بر چوبه یِ دارها
یادگارها

و تاریخِ بزرگِ آینده را با امید
در بطنِ کوچکِ خود پرورده اید

و شما که پرورده اید فتح را
در زهدانِ شکست،

شما که عشق تان زنده گی ست
شما که خشم تان مرگ است!

□

شما که برقِ ستاره‌یِ عشق‌اید
در ظلمتِ بی‌حرارتِ قلب‌ها
شما که سوزانده‌اید جرقه‌یِ بوسه را
بر خاکسترِ تشنه‌یِ لب‌ها
و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت را در شکنجه‌ها
و در تعب‌ها

و پاهایِ آبله‌گون
با کفش‌هایِ گران
در جُست و جویِ عشقِ شما می‌کند عبور
بر راه‌هایِ دور

و در اندیشه‌یِ شماست
مردی که زورق‌اش را می‌راند
بر آبِ دور دست

شما که عشقِ تان زنده‌گی ست
شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که زیبائید تا مردان
زیبائی را بستانند

و هر مرد که به راهی می شتابد
جادوئی لب خندی از شماست

و هر مرد در آزاده گیی خویش
به زنجیر زرین عشقی ست پای بست

شما که عشق تان زنده گیی ست
شما که خشم تان مرگ است!

□

شما که روح زنده گیی هستید
و زنده گیی بی شما اجاقی ست خاموش،

شما که نغمه ی آغوش روح تان
در گوش جان مرد فرح زاست،

شما که در سفر پُر هراس زنده گیی، مردان را
در آغوش خویش آرامش بخشیده اید
و شما را پرستیده است هر مرد خود پرست، —

عشق تان را به ما دهید

شما که عشق تان زنده گیی ست!

و خشم تان را به دشمنان ما

شما که خشم تان مرگ است!

سمفونی-تاریک

غنچه‌های-یاس-من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ-مرا بلعیده
از بوی-یاس‌ها معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است.

با عطر-یاس‌ها که از سینه‌ی-شب بر می‌خیزد، بوسه‌هایی که در سایا
ربوده شده و خوشبختی‌هایی که تنها خواب‌آلوده‌گی‌ی-شب
ناظر-آن بوده است بیدار می‌شوند و با سمفونی‌ی-دل‌پذیر-یاس
و تاریکی جان می‌گیرند.

و بوی-تلخ-سروها-که ضرب‌های-آهنگ-اندوه‌زای-گورستانی‌ست
و به یاس‌های-بیدار لالای می‌گوید-در سمفونی‌ی-یاس و
تاریکی می‌چکد و میان-آسمان-بی‌ستاره و زمین-خواب‌آلود،
شب-لجوج را از معجون-عشق و مرگ سرشار می‌کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده‌ی-دیداری داشته است... و
اینک، دستادست و بالابال بر نسیم-عبوس و مبهم-شبان‌گاه
پرسه می‌زنند.

دل تنگی های بی هوده‌ی روز در سایه‌های شب دور و محو می‌شوند
و پچپچه‌شان، چون ضربه‌های گنج و کش‌دار سنج، در آهنگ
تلخ و شیرین تاریکی به گوش می‌آید.

و آهنگ تلخ و شیرین تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را
در آستانه‌ی رؤیاها برابر چشمان من به رقص می‌آورد.

□

امشب عشق گوارا و دل‌پذیر، و مرگ نحس و فجیع، با جبروت و
اقتدار زیر آسمان بی‌نور و حرارت بر سرزمین شب سلطنت
می‌کنند...

امشب عطر یاس‌ها سنگر صبر و امید مرا از دل‌تنگی‌های دشوار و
سنگین روز باز می‌ستاند...

امشب بوی تلخ سروها شعله‌ی عشق و آرزوها را که تازه تازه در دل
من زبانه می‌کشد خاموش می‌کند...

امشب سمفونی تاریک یاس‌ها و سروها اندوه کهن و لذت
سرمدی را در دل من دوباره به هم می‌آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست...

آوازِ شبانه برایِ کوچه‌ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!
خونِ شما بر دیوارِ کهنه‌ی تبریز شتک زد
درختانِ تناورِ دره‌ی سبز

بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آئینه‌ی کوچکِ آفتاب

در دریاچه‌ی شور

شکست.

فریادِ من با قلب‌ام بیگانه بود

من آهنگِ بیگانه‌ی تپشِ قلبِ خود بودم زیرا که هنوز نفخه‌ی

سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا

که هنوز سیم و سنگِ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،
سایه‌ام
بر لجن کهنه
چسبیده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه‌ها تَف می‌کرد
دریا جنبیده بود
پیچک‌های خشم سرتاسر تپه‌ی گرد را فروپوشیده بود
باد آذرگان از آن سوی دریاچه‌ی شور فرا می‌رسید، به بام شهر لگد
می‌کوفت و غبار ولوله‌های خشم‌ناک را به روستاهای
دوردست می‌افشاند.
سیل عبوس بی‌توقف، در بستر شهر چای به جلو خزیده بود
فراموش شده‌گان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می‌شدند تا حقیقت
بیمار را نجات بخشند و به یاد آوردن انسانیت را با
فراموش‌کننده‌گان فرمان دهند.

من طنین سرود گلوله‌ها را از فراز تپه‌ی شیخ شنیدم
لیکن از خواب برنجهیدم
زیرا که در آن هنگام
هنوز
خواب سحرگاه‌ام

با نغمه‌ی ساز و بوسه‌ی بی‌خبر می‌شکست.

لب‌خنده‌هایِ مغموم، فشرده‌گیِ غضب‌آلودِ لب‌ها شد —
(من خفته بودم.)

ارومیه‌یِ گریان خاموش ماند
و در سکوت به غلغله‌یِ دوردست گوش فراداد،
(من عشق‌های‌ام را می‌شمردم)

تک تیری
غریوکشان
از خاموشیِ ویرانه‌یِ بُرجِ زرتشت بیرون جَست،
(من به جایِ دیگر می‌نگریستم)

صداهاىِ دیگر برخاست:
برده‌گان بر ویرانه‌هایِ رنج‌آباد به رقص برخاستند
مردمی از خانه‌هایِ تاریک سر کشیدند
و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌هایِ فتح ناکرده بود:
دریچه‌یِ بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.
(من چیزی زمزمه می‌کردم)

برف، پایان ناپذیر بود
اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌ریختند که برف
پیراهن گرم برهنه‌گی‌شان بود.
(من در کنار آتش می‌لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریاد غربت‌ام بود
من سنگ و سیم بودم و راه کوره‌های تفکیک را
نمی‌دانستم
اما آن‌ها وصله‌ی خشم یک‌دگر بودند
در تاریکی دست یک‌دیگر را فشرده بودند زیرا که بی‌کسی، آنان را به
انبوهی‌ی خانواده‌ی بی‌کسان افزوده بود.

آنان آسمان بارانی را به لب‌خند برهنه‌گان و مخمل زرد مزرعه را به
رؤیای گرسنه‌گان پیوند می‌زدند. در برف و تاریکی بودند و از
برف و تاریکی می‌گذشتند، و فریاد آنان میان همه
بی‌ارتباطی‌های دور، جذبه‌ئی سرگردان بود:
آنان مرگ را به ابدیت زیست گره می‌زدند...

□

و امشب که باده‌ها ماسیده‌اند و خنده‌ی مجنون وار سکوتی در قلب
شب لنگان‌گذر کوچه‌های بلند حصار تنهائی‌ی من پُرکینه
می‌تپد، کوبنده‌ی نابه‌هنگام درهای گران قلب من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمده گان. از یاد رفته: تاریکی ها و سکوت! اشباح و
تنهائی ها! گرایش های. پلید. اندیشه های. ناشاد!
لعنت بر شما باد!

من به تالار. زنده گی. خویش دریچه ئی تازه نهاده ام
و بوسه ی. رنگ های. نهان را از دهانی دیگر بر لبان. احساس. استادان.
خشم. خویش جای داده ام.

دیرگاهی ست که من سراینده ی. خورشیدم
و شعرم را بر مدار. مغموم. شهاب های. سرگردانی نوشته ام که از عطش.
نور شدن خاکستر شده اند.

من برای. روسبیان و برهنه گان
می نویسم

برای. مسلولین و
خاکستر نشینان،
برای. آن ها که بر خاک. سرد
امیدوارند

و برای. آنان که دیگر به آسمان
امید ندارند.

بگذار خون. من بریزد و خلاء. میان. انسان ها را پُر کند
بگذار خون. ما بریزد
و آفتاب ها را به انسان های. خواب آلوده
پیوند دهد...

استادانِ خشمِ من ای استادانِ دردکشیده‌یِ خشم!
 من از بُرجِ تاریکِ اشعارِ شبانه بیرون می‌آیم
 و در کوچه‌هایِ پُر نفسِ قیام

فریاد می‌زنم.

من بوسه‌یِ رنگ‌هایِ نهان را از دهانی دیگر
 بر لبانِ احساسِ خداوندگارانِ دردِ خویش

جای می‌دهم.

با سماجتِ یک الماس...

و عشقِ سُرخِ یک زهر
در بلورِ قلبِ یک جام

و کش و قوسِ یک انتظار
در خمیازه‌ی یک اقدام

و نازِ گلوگاهِ رقصِ تو
بر دلدادگیِ خنجرِ من...

و تو خاموشی کرده‌ای پیشه
من سماجت،
تو یک چند
من همیشه.

و لاکِ خونِ یک امضا
که به نامه‌ی هر نیازِ من
زنگار می‌بندد،

و قطره قطره‌های خون من
که در گلوی مسلول یک عشق
می خندد،

و خدای یک عشق
خدای یک سماجت
که سحرگاه آفرینش شب یک کام‌کاری
می میرد، —

[از زمین عشق سرخ‌اش
با دهان خونین یک زخم
بوسه‌ئی گرم می‌گیرد:]

« — او، مخلوق من!
باز هم، مخلوق من
باز هم!»

و
می‌میرد!]

و تلاش عشق او
در لبان شیرین کودک من
می خندد فردا،

و از قلب زلال یک جام
که زهر سرخ یک عشق را در آن نوشیده‌ام

و از خمیازه‌ی یک اقدام
که در کش و قوس انتظار آن مرده‌ام
و از دل داده‌گی‌ی خنجر خود
که بر نازگاه گلوی رقصات نهاده‌ام

و از سماجت یک الماس
که بر سکوت بلورین تو می‌کشم،
به گوش کودک‌ام گوش‌وار می‌آویزم!

و به سان تصویر سرگردان یک قطره باران
که در آئینه‌ی گریزان شط می‌گریزد
عشق‌ام را بلع قلب تو می‌کنم:
عشق سرخی را که نوشیده‌ام در جام یک قلب که در آن دیده‌ام گردش
مغرور ماهی‌ی مرگ تن‌ام را که بوسه‌ی گرم خواهد گرفت
دهان خون‌آلود زخم‌اش از زمین عشق سرخ‌اش

و چون سماجت یک خداوند
خواهد مُرد سرانجام
در بازپسین دم شب آفرینش یک کام،
و عشق مرا که تمامی‌ی روح اوست
چون سایه‌ی سرگردان هیکلی ناشناس خواهد بلعید
گرسنه‌گی‌ی آینه‌ی قلب تو!

□

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواند
حماسه‌ی سماجتِ عاشقات را زیرِ پنجره‌ی مشبکِ تاریکِ بلند که
در غریبِ قلب‌اش زمزمه می‌کند:
۱- شوکرانِ عشقِ تو که در جامِ قلبِ خود نوشیده‌ام
خواهدم گشت.
و آتشِ این همه حرف در گلوی‌ام
که برایِ برافروختنِ ستاره‌گانِ هزار عشقِ فزون است
در ناشنوائیِ گوشِ تو
خفه‌ام خواهد کرد!»

۱۳ تیر ۱۳۳۰

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رُکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته‌های کف را
کلبه‌ی چوبین ساحلی رفت و آمد کفش‌های سنگین‌ام را
خود احساس کرد و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های مرطوب
این ساحل متروک شنیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب
چشم‌های‌ام نتابد، با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام، گو
خود را کنده‌ام...

□

اگرچه نسیم‌وار از سر عمر خود گذشته‌ام و بر همه چیز ایستاده‌ام و د
همه چیز تأمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چیز را به دنبال خود کشیده‌ام: همه‌ی حوادث را، ماجراه
را، عشق‌ها و رنج‌ها را به دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پرده‌ی
زیتونی‌رنگ که پیشانی‌ی آفتاب‌سوخته‌ی من است پنهای
کرده‌ام.

اما من هیچ کدام این‌ها را نخواهم گفت

لام تا کام حرفی نخواهم زد

می‌گذارم هنوز چو نسیمی سبک از سرِ بازمانده‌ی عمرم بگذرم و بر همه چیز بایستم و در همه چیز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز را دنبال. خود بکشم و زیر پرده‌ی زیتونی‌رنگ پنهان کنم: همه‌ی حوادث و ماجراها را، عشق‌ها را و رنج‌ها را مثل رازی مثل سرّی پُشت. این پرده‌ی ضخیم به چاهی بی‌انتها بریزم، نابودشان کنم و از آن همه لام تا کام با کسی حرفی نزنم...

بگذار کسی نداند که چه گونه من به جای نوازش شدن، بوسیده شدن، گزیده شده‌ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میان همه‌ی خدایان، خدائی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثل این که این‌ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من هم چون تمام آن کسان که دیگر نامی ندارند – نسیم‌وار از سر این‌ها همه نگذشته‌ام و بر این‌ها همه تأمل نکرده‌ام، این‌ها همه را ندیده‌ام...

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید به چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشانند و بدین گونه، روح مرا به زُکسانا – روح دریا و عشق و زنده گی – باز رسانند.

چرا که رُکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را می فرساید و دلهر
می آورد محکوم کرده است. و محکوم ام کرده است که تا روز
خشکیدن دریاها به انتظار رسیدن بدو - در اضطراب انتظار
سرگردان - محبوس بمانم...

و این است ماجرای شبی که به دامن رُکسانا آویختم و از او خواست
که مرا با خود ببرد. چرا که رُکسانا - روح دریا و عشق و زنده گو
- در کلبه‌ی چوبین ساحلی نمی گنجید، و من بی وجود رُکسانا
- بی تلاش و بی عشق و بی زنده گی - در ناآسوده گی و نومیدی
زنده نمی توانستم بود...

□

... سرانجام، در عربده‌های دیوانه‌وار شبی تار و توفانی که دریا تلاشی
زنده داشت و جرقه‌های رعد، زنده گی را در جامه‌ی قارچ‌های
وحشی به دامن کوهستان می ریخت؛ دیرگاه از کلبه‌ی چوبین
ساحلی بیرون آمدم. و توفان با من درآویخت و شنل سُرخِ مر
تکان داد و من در زردتابی‌ی فانوس، مخملِ کبودِ آسترِ آن ر
دیدم. و سرمای پائیزی استخوان‌های مرا لرزاند.

اما سایه‌ی دراز پاهای ام که به دقت از نور نیم‌رنگِ فانوس
می گریخت و در پناه من به ظلمتِ خیس و غلیظِ شب
می پیوست، به رفت و آمد تعجیل می کرد. و من شتاب ام را بر او
تحمیل می کردم. و دلام در آتش بود. و موج دریا از سنگ چین

ساحل لب پَر می زد. و شب سنگین و سرد و توفانی بود. زمین
پُر آب و هوا پُر آتش بود. و من در شنلِ سُرخِ خویش، شیطان
را می مانستم که به مجلسِ عشرت های شوق انگیز می رفت.

اما دلام در آتش بود و سوزنده گیی. این آتش را در گلوی.
خود احساس می کردم. و باد، مرا از پیش رفتن مانع می شد...

کنارِ ساحلِ آشوب، مرغی فریاد زد
و صدای او در غرشِ روشنِ رعد خفه شد.
و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمانِ قایق را از چوب پایه جدا
کردم. و در واپس رفتِ نخستین موجی که به زیرِ قایق رسید،
رو به دریایِ ظلمتِ آشوب پارو کشیدم. و در ولوله ی موج و
باد — در آن شبِ نیمه خیسِ غلیظ — به دریایِ دیوانه درآمدم که
کفِ جوشانِ غیظ بر لبانِ کبودش می دوید.

موج از ساحل بالا می کشید
و دریا گرده تهی می کرد

و من در شیبِ تهی گاهِ دریا چنان فرو می شدم که برخوردِ کفِ قایق را
با ماسه هائی که دریایِ آبستن هرگز نخواهد شان زاد، احساس
می کردم.

اما می دیدم که ناآسوده گیی. روح. من اندک اندک خود را به
آشفته گییِ دنیایِ خیس و تلاش کارِ بیرون وامی گذارد.

و آرام آرام، رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می‌کردم.

لیکن شب آشفته بود

و دریا پرپر می‌زد

و مستی دیر سیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به جست و جوی

لذتی گریخته عربده می‌کشید...

و من دیدم که آسایشی یافته‌ام

و اکنون به حلزونی در به در می‌مانم که در زیر و زبر رفت بی‌پایان

شتابنده گان دریا صدفی جُسته است.

و می‌دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی‌ی شب را به

فرو بسته گی‌ی چشمان خود تعبیر کنم، به بودای بی‌دغدغه

ماننده‌ام که درد را از آن روی که طلوعه‌تاز نیروانا می‌داند به

دلا سوده گی بر می‌گزارد.

اما من از مرگ به زنده گی گریخته بودم.

و بوی لجن نمک سود شب خفتن جای ماهی خوارها که با انقلاب

امواج برآمده هم‌راه وزش باد در نفس من چپیده بود، مرا به

دامن دریا کشیده بود.

و زیر و فرارفت زنده وار دریا، مرا به سان قایقی که باد در

ریسمان‌اش را بگسلد از سکون مرده وار ساحل بر آب راند

بود،

و در می‌یافتم از راهی که بودا گذشته است به زنده گی باز می‌گردم.

و در این هنگام

در زردتابی نیم‌رنگ فانوس، سرکشی‌ی کوه‌های بی‌تاب ر

می‌نگریستم.

و آسایشِ تن و روحِ من در اندرونِ من به خواب می‌رفت.
و شب آشفته بود
و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و به سانِ مستی ناسیراب
جُست و جویِ لذت عربده می‌کشید.

□

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیزِ زنده گی را به دل خواهِ خو
یافته‌ام

یک چند، سنگینیِ خُردکننده‌ی آرامشِ ساحل را در خفقانِ مرگِ
بی‌جوش، بر بی‌تابیِ روحِ آشفته‌ئی که به دنبالِ آسایشِ
می‌گشت تحمل کرده بودم: - آسایشی که از جوشش مای
می‌گیرد!

و سرانجام در شبی چنان تیره، به سانِ قایقی که بادِ دریا ریسمان‌اش ر
بگسلد، دل به دریایِ توفانی زده بودم.
و دریا آشوب بود.

و من در زیر و فرارفتِ زنده‌وارِ آن‌که خواهشی پُر تپش در هر موج
بی‌تاب‌اش گردن می‌کشید، مایه‌ی آسایش و زنده‌گیِ خود ر
بازیافته بودم، همه چیزِ زنده گی را به دل خواهِ خویش به دست
آورده بودم.

اما ناگهان در آشفته‌گیِ تیره و روشنِ بخار و مهِ بالایِ قایق - ک
شب گهواره جنبان‌اش بود - و در انعکاسِ نورِ زردی که با
مخملِ سُرخِ شنلِ من می‌تافت، چهره‌ئی آشنا به چشمان‌ام
سایه زد.

و خیزاب‌ها، کنارِ قایقِ بی‌قرارِ بی‌آرام در تبِ سردِ خود می‌سوختند.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسایش نداشت
و غریوِ من به مانندِ نفسی که در توده‌هایِ عظیمِ دود دَمَد، چهره‌یِ او
را برآشفته. و این غریو، رخساره‌یِ رؤیائی‌یِ او را به‌سانِ
روحِ گنه‌کاری شب‌گرد که از آوازِ خروسِ نزدیکیِ
سپیده‌دمان را احساس کند، شکنجه کرد.
و من زیرِ پرده‌یِ نازکِ مه و ابر، دیدم‌اش که چشمان را به خواب
گرفت و دندان‌های‌اش را از فشارِ رنجی گنگ برهم فشرد.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسوده نبود
و به‌سانِ مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریوِ مستانه‌یِ توفانِ دیوانه
را در زمینه‌یِ خود پُررنگ تر می‌نمود و برجسته‌تر می‌ساخت و
برهنه‌تر می‌کرد، گفت:

«— من همین دریایِ بی‌پایان‌ام!»

و در دریا آشوب بود

در دریا توفان بود...

فریاد کشیدم: «— رُکسانا!»

اما رُکسانا در تبِ سردِ خود می سوخت
و کفِ غیظ بر لبِ دریا می دوید
و در دلِ من آتش بود

و زنِ مه آلود که رخسارش از انعکاسِ نورِ زردِ فانوس بر مخملِ
سُرخِ شنلِ من رنگ می گرفت و من سایه‌ی بزرگِ او را بر قایق
و فانوس و روحِ خودم احساس می کردم، با سکوتی که
شکوه‌اش دلهره آور بود، گفت:
«من همین توفان‌ام من همین غریوم من همین دریایِ آشوب‌ام که
آتشِ صدهزار خواهشِ زنده در هر موجِ بی تاب‌اش شعله
می زند!»

«رُکسانا!»

«اگر می توانستی بیائی، تو را با خود می بردم.
تو نیز ابری می شدی و هنگامِ دیدارِ ما^۱ قلبِ ما آتش می جست و
دریا و آسمان را روشن می کرد...
در فریادهایِ توفانیِ خود سرود می خواندیم در اشوبِ امواجِ کف
کرده‌ی دورگریزِ خود آسایش می یافتیم و در لهیبِ آتشِ سردِ
روحِ پُر خروشِ خود می زیستیم...
اما تو نمی توانی بیائی، نمی توانی
تو نمی توانی قدمی از جایِ خود فراتر بگذاری!»

«- می توانم

رُکسانا!

می توانم»...

«- می توانستی، اما اکنون نمی توانی

و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میان ابرهائی که در
آسمان و انسانهائی که بر زمین سرگرداناند...»

«- رُکسانا...»

و دیگر در فریاد من آتش امید جرقه نمی زد.

«- شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زنده گی را از تو
بازنستانده اند چونان قایقی که باد دریا ریسمانش را از
چوب پایه ی ساحل بگسلد بر دریای دل من عشق من
زنده گی من بی وقفه گردی کنی... با آرامش من آرامش یابی
در توفان من بغریوی و ابری که به دریا می گرید شوراب اشک
را از چهره ات بشوید.

تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن ها و جنگل ها بتابد آب این دریا را
فرو خشکاند و مرا گودالی بی آب و بی ثمر کرد، تو نیز به سان
قایقی بر خاک افتاده بی ثمر گردی و بدین گونه، میان تو و من
آشنائی ی نزدیک تری پدید آید.

اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می توانی به من که روح دریا روح
عشق و روح زنده گی هستم بازرسی، نمی توانی، نمی توانی!

« - رُک ... سا ... نا »

و فریاد من دیگر به پچپچه‌ئی مایوس و مضطرب مبدل گشته بود

و دریا آشوب بود.

و خیال زنده‌گی با درون شوریده‌اش عریده می‌زد.

و رُکسانا بر قایق و من و بر همه‌ی دریا در پیکری ابری که از باد به هم

بر می‌آمد در تب زنده‌ی خود غریو می‌کشید:

« - شاید به هم بازرسیم: روزی که من به‌سان دریائی خشکیدم، و تا

چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی

اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان ابرهائی که در آسمان

انسان‌هائی که بر زمین سرگردان‌اند.»

« - می‌توانم

رُکسانا!

می‌توانم...»

« - نمی‌توانی!

نمی‌توانی»

« - رُکسانا...»

خواهش متضرعی در صدای ام می‌گریست

و در دریا آشوب بود.

«- اگر می توانستی تو را با خود می بردم
تو هم بر این دریای پُر آشوب موجی تلاش کار می شدی و آن گاه در
انتهای شب های سیاه و توفانی که خواهشی قالب شکاف در
هر موج بی تاب دریا گردن می کشد، در زیر و فرارفت
جاویدان کوه های تلاش، زنده گی می گرفتیم.»

بی تاب در آخرین حمله ی یأس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیر
لنگری به خروار بر پای ام بود
و خیزاب ها کنار قایق بی قرار بی سکون در تب سرد خود
می سوختند
و روح تلاشده ی من در زندان زمخت و سنگین تنام می افسرد
و رُکسانا بر قایق و من و دریا در پیکر ابری که از باد به هم برآید، ب
سکوتی که غریو شتابنده گان موج را بر زمینه ی خود
برجسته تر می کرد فریاد می کشید:

«- نمی توانی!»

و هر کس آن چه را که دوست می دارد در بند می گذارد.
و هر زن مروارید غلتان خود را به زندان صندوق اش محبوس
می دارد،

و زنجیرهای گران را من بر پای ات نهاده ام، ورنه پیش از آن که به من
رسی طعمه ی دریای بی انتها شده بودی و چشمانات چون دو

مرواریدِ جان‌دار که هرگز صیدِ غواصانِ دریا نگردد، بلعِ
صدف‌ها شده بود...

تو نمی‌توانی بیانی
نمی‌توانی بیانی!

تو می‌باید به کلبه‌ی چوبینِ ساحلی بازگردی و تا روزی که آفتاب مرا
و تو را بی‌ثمر نکرده است، کنارِ دریا از عشقِ من، تنها از عشقِ
من روزی بگیری...»

□

من در آخرین شعله‌ی زردتابِ فانوس، چکشِ باران را بر آب‌هایِ
کف کرده‌ی بی‌پایانِ دریا دیدم و سحرگاهان مردانِ ساحل، در
قایقی که امواجِ سرگردان به خاک کشانده بود مدهوش‌ام
یافتند...

□

بگذار کسی نداند که ماجرایِ من و رُکسانا چه گونه بود!

من اکنون در کلبه‌ی چوبینِ ساحلی که باد در سفالِ بام‌اش عربده
می‌کشد و باران از درزِ تخته‌هایِ دیوارش به درون نشست
می‌کند، از دریچه به دریایِ آشوب می‌نگرم و از پسِ دیوارِ

چوبین، رفت و آمد آرام و متجسسانه‌ی مردم کنج‌کاوی را که ؛
تماشای دیوانه‌گان رغبتی دارند احساس می‌کنم. و می‌شنوم که
زیر لب با یک‌دیگر می‌گویند:

«- هان گوش کنید، دیوانه هم اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم و انتظار آن روز دیرآینده که آفتاب
آب دریاها را خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسید
به ساحل به خاک نشانده باشد و روح مرا به رُکسانا - روح در
و عشق و زنده‌گی - باز رسانده باشد، به سان آتش سرد امید
در ته چشمان‌ام شعله می‌زند. و زیر لب با سکوتی مرگ‌با
فریاد می‌زنم:

«رُکسانا!»

و غریو بی‌پایان رُکسانا را می‌شنوم که از دل دریا، با شتاب بی‌وقفه
خیزاب‌های دریا که هزاران خواهش زنده در هر موج
بی‌تاب‌اش گردن می‌کشد، یک‌ریز فریاد می‌زند:

«- نمی‌توانی بیانی!»

نمی‌توانی بیانی!...»

مشت بر دیوار چوبین می‌کوبم و به مردم کنج‌کاوی که از دیدار
دیوانه‌گان دل‌شاد می‌شوند و سایه‌شان که به درز تخته‌ها می‌افتد

حدودِ هیکلِ شان را مشخص می‌کند، نهیب می‌زنم:

«— می‌شنوید؟»

بدبخت‌ها

می‌شنوید؟»

و سایه‌ها از درزِ تخته‌هایِ دیوار به زمین می‌افتند.
و من، زیرِ ضربِ پاهایِ گریزآهنگ، فریادِ رُکسانا را می‌شنوم که از
دلِ دریا، با شتابِ بی‌وقفه‌یِ امواجِ خویش، هم‌راهِ بادی که از
فرازِ آب‌هایِ دوردست می‌گذرد، یک‌ریز فریاد می‌کشد:

«— نمی‌توانی بیانی!

نمی‌توانی بیانی!».

من فروتن بوده‌ام

و به فروتنی، از عمق خواب‌های پریشان خاک‌ساری‌ی خویش
تمامی‌ی عظمت عاشقانه‌ی انسانی را سروده‌ام تا نسیم
برآید. نسیمی برآید و ابرهای قطرانی را پاره پاره کند. و من
به‌سان دریائی از صافی‌ی آسمان پُر شوم - از آسمان و مرتع و
مردم پُر شوم.

تا از طراوت برفی‌ی آفتاب عشقی که بر افق‌ام می‌نشیند، یک‌چند در
سکوت و آرامش بازنیافته‌ی خویش از سکوت خوش‌آواز
«آرامش» سرشار شوم -

چرا که من، دیرگاهی ست جز این قالب خالی که به دندان طولانی‌ی
لحظه‌ها خائیده شده است نبوده‌ام؛ جز منی که از وحشت خلاء
خویش فریاد کشیده است نبوده‌ام...

□

پیکری

چهره‌نی

دستی

سایه‌نی –

بیدار خوابی‌ی. هزاران چشم در رؤیا و خاطره؛

سایه‌ها

کودکان

آتش‌ها

زنان –

سایه‌های. کودک و آتش‌های. زن؛

سنگ‌ها

دوستان

عشق‌ها

دنیاها –

سنگ‌های. دوست و عشق‌های. دنیا؛

درختان

مرده‌گان –

و درختان. مرده؛

وطنی که هوا و آفتاب شهرها، و جراحات و جنسیت‌های هم‌شهری
را به قالب خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،
چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان:
قلب زنی که مرا کودک دست‌نواز دامن خود کند!

چرا که من دیرگاهی ست جز این هیبت تنهائی که به دندان سر
بیگانه‌گی‌ها جویده شده است نبوده‌ام – جز منی که از وحشت
تنهائی خود فریاد کشیده است نبوده‌ام...

□

نام هیچ کجا و همه جا
نام هیچ‌گاه و همه‌گاه...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آمدم
بی آن‌که شفق لبان‌ام بگشاید
و به سان فردائی از گذشته می‌گذشتم
بی آن‌که گوشت‌های خاطر‌ام پیوسد.

□

سوادی از عشق نیاموخته و هرگز سخنی آشنا به هیچ زبان ـ آشنائی
نخوانده و نشنیده. —

سایه‌ئی که با پوک سخن می‌گفت!

□

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر ـ بازاری فریاد نکرده، منادی ـ نام ـ
انسان و تمامی ـ دنیا چه گونه بوده‌ام؟
آیا فردا پرستان را با دُهل ـ درون خالی ـ قلب‌ام فریب می‌داده‌ام؟

□

من جار ـ خاموش ـ سقف ـ لانه ـ سرد ـ خود بودم
من شیرخواره ـ مادر ـ یأس ـ خود، دامن آویز ـ دایه ـ درد ـ خود بودم.

آه که بدون ـ شک این خلوت ـ یأس انگیز ـ توجیه نکردنی (این
سرچشمه ـ جوشان و سهمگین ـ قطران ـ تنهائی، در عمق ـ قلب ـ
انسانی) برای ـ درد کشیدن انگیزه‌ئی خالص است.

و من — اسکندر ـ مغموم ـ ظلمات ـ آب ـ رنج ـ جاویدان — چه گونه درین
دالان ـ تاریک، فریاد ـ ستاره گان را سروده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

انسان... شیطانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به بند کشید و زندان را درهم شکست! - کوه‌ها را درید، دریاها را شکست، آتش را نوشید و آب‌ها را خاکستر کرد!

انسان... این شقاوتِ دادگر! این متعجبِ اعجاب‌انگیز!
انسان... این سلطانِ بزرگ‌ترین عشق و عظیم‌ترین انزوا!

انسان... این شهریارِ بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ خویش آرا یافته است و با عظمتِ عصیان‌یِ خود به رازِ طبیعت پنهان‌گاهِ خدایانِ خویش پهلومی‌زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادرِ بزرگ‌واری که شبِ بی‌شکاف را نورانی کرده است، با این خورشیدی که پلاسِ شب را از باه زندانِ بی‌روزنام برچیده است، بی‌عشق و بی‌زنده‌گی سخنِ عشق و زنده‌گی چه گونه به میان آورده‌ام؟
آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

□

آه، چه گونه تا دیگر این مارشِ عظیمِ اقیانوس را نشنوم؛ تا دیگر ایر نگاهِ آینده را در نی‌نی‌یِ شیطانِ چشمِ کودکانِ ننگرم؛ تا دیگر این زیبائی‌یِ وحشت‌انگیزِ همه‌جاگیر را احساس نکند حصارِ بی‌پایانی از کابوس به گرداگردِ رؤیاهای ام کشیده بودند

و من، آه! چه گونه اکنون
تنگ در تنگی‌ی دردها و دست‌ها شده‌ام!

□

به خود گفتم: «هان!
من تنها و خالی‌ام.
به هم ریخته‌گی‌ی دهشت‌ناک، غوغای سکوت و سرودهای شورش
را می‌شنوم، و خود بیابانی بی‌کس و بی‌عابر که پامال،
لحظه‌های گریزنده‌ی زمان است.

عابر، بیابانی بی‌کس‌ام که از وحشت، تنهایی‌ی خود فریاد می‌زند...

من تنها و خالی‌ام و ملت، من جهان، ریشه‌های معجزآسا است
من منفذ، تنگ‌چشمی‌ی خویش‌ام و ملت، من گذرگاه، آب‌های،
جاویدان است
من ظرافت و پاکی‌ی اشک‌ام و ملت، من عرق و خون، شادی ست...

آه، به جهنم! — پیراهن، پشمین، صبر بر زخم‌های، خاطره‌ام می‌پوشم و
دیگر هیچ‌گاه به دریوزه‌گی‌ی عشق‌های، وازده بر دروازه‌ی،
کوتاه، قلب‌های، گذشته حلقه نمی‌زنم.

تو اجاقِ همه چشمه ساران
 سحرگاهِ تمامِ ستاره گان
 و پرنده‌یِ جمله‌یِ نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من می‌بخشی.

تو به من دست می‌زنی و من
 در سپیده‌دمِ نخستین چشم‌گشوده‌گی‌یِ خویش به زنده‌گی
 باز می‌گردم.

پیشِ پایِ منتظرم
 راه‌ها

چون مُشتِ بسته‌ئی می‌گشاید
 و من

در گشوده‌گی‌یِ دستِ راه‌ها
 به پیوسته‌گی‌یِ انسان‌ها و خدایان می‌نگرم.

نوبرگی بر عشق‌ام جوانه می‌زند
 و سایه‌یِ خنکی بر عطشِ جاویدانِ رحم می‌افتد
 و چشمِ درشتِ آفتاب‌هایِ زمینی
 مرا

تا عمقِ ناپیدایِ روح‌ام
 روشن می‌کند.



عشقِ مردم آفتاب است
اما من بی تو
بی تو زمینی بی گیا بودم...

در لبانِ تو
آبِ آخرین انزوا به خواب می رود
و من با جذبه‌ی زود شکنِ قلبی که در کارِ خاموش شدن بود
به سرودِ سبزِ جرقه‌های بهار گوش می دارم.

رویِ تمی از: ژ. آ. کلان سیه

۱۳۳۱

غزلِ بزرگ

همه بت‌های‌ام را می‌شکنم
تا فرش‌کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت‌های‌ام را می‌شکنم - ای میهمان - یک شبِ اثیری - زود گذرا -
تا راه - بی‌پایان - غزل‌ام، از سنگ‌فرشِ بت‌هایی که در معبد -
ستایش‌شان چو عودی در آتش سوخته‌ام، تو را به نهان‌گاهِ درد -
من آویزد.

□

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام
گرچه انسانی را در خود زاده‌ام
گرچه در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناخته‌ام،
اما میانِ این هر دو - شاخه‌ی جدا مانده‌ی من! -
میانِ این هر دو
من

لنگرِ پُرفرت و آمدِ دردِ تلاشِ بی‌توقفِ خویش‌ام.

□

این طرف، در افقِ خونینِ شکسته، انسانِ من ایستاده است.
او را می‌بینم، او را می‌شناسم:
روحِ نیمه‌اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود درد می‌کشد:

«— مرا نجات بده‌ای کلیدِ بزرگِ نقره!
مرا نجات بده!»

و آن طرف
در افقِ مهتابیِ ستاره‌بارانِ رو در رو،
زنِ مهتابیِ من...

و شبِ پُر آفتابِ چشم‌اش در شعله‌هایِ بنفشِ درد طلوع می‌کند:
«— مرا به پیشِ خودت ببر!
سردارِ بزرگِ رؤیاهایِ سپیدِ من!
مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق
من ایستاده‌ام
و دردِ سنگینِ این هر دو افق
بر سینه‌یِ من می‌فشارد

□

من از آن روز که نگاه‌ام دوید و پرده‌های آبی و زنگاری را شکافت
من به چشم خویش انسان خود را دیدم که بر صلیب روح
نیمه‌اش به چارمیخ آویخته است در افق شکسته‌ی خونین‌اش
دانستم که در افق ناپیدای رودرروی انسان من – میان مهتاب
ستاره‌ها – چشم‌های درشت و دردناک روحی که به دنبال
نیمه‌ی دیگر خود می‌گردد شعله می‌زند.

و اکنون آن زمان در رسیده است که من به صورت دردی جان‌گزاء
در آیه
درد مقطع روحی که شقاوت‌های نادانی، آن را از هم دریده است.

و من اکنون
یک پارچه دردم...

□

در آفتاب گرم یک بعد از ظهر تابستان
در دنیای بزرگ دردم زاده شدم.
دو چشم بزرگ خورشیدی در چشم‌های من شکفت و دو سکوت
پُر طنین در گوش‌واره‌های من درخشید:

« – نجات‌ام بده ای کلید بزرگ نقره‌ی زندان تاریک من، مرا نجات
بده!

« مرا به پیشِ خودت ببر، سردارِ رؤیائیِ خواب‌هایِ سپیدِ من
مرا به پیشِ خودت ببر! »

□

زنِ افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی به زانو درآمد. کمرِ پُر دردش بر دست‌هایِ
من لغزید. موهای‌اش بر گلوگاه‌اش ریخت و به میان
پستان‌های‌اش جاری شد. سایه‌ی لبِ زیرین‌اش بر چانه‌اش
دوید و سرش به دامنِ انسانِ من غلتید تا دو نیمه‌ی روح‌شار
جذبِ هم گردد.

حبابِ سیاهِ دنیایِ چشم‌اش در اشک غلتید.
روح‌ها درد کشیدند و ابرهایِ ظلم برق زد.
سرش به دامنِ انسانِ من بود، اما چندان که چشم گشود او ر
نشاخت:

کمرش چون مار سُرید، لغزید و گریخت، در افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی
طلوع کرد و باز نالید
« سردارِ رؤیاهایِ نقره‌ئی، مرا به کنارِ خودت ببر! »

و ناله‌اش میانِ دو افق سرگردان شد:
« مرا به کنارِ خودت ببر! »

و بر شقیقه‌هایِ دردناکِ من نشست.

□

میانِ درِ افق، بر سنگ‌فرشِ ملعنت، راهِ بزرگِ من پاهایِ مر
می‌جوید

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سم‌ضربه‌هایِ اسبِ سیاه و لُخت
یأس‌ام را بنوشم، با یال‌هایِ آتشِ تشویش‌اش

به کنار! به کنار! تا تصویرهایِ دور و نزدیک را ببینم بر پرده‌هایِ افق
ستاره‌بارانِ رودرو
تصویرهایِ دور و نزدیک، شباهت و بیگانه‌گی، دوست داشتنِ
راست گفتن -

و نه کینه ورزیدن
و نه فریب دادن...

□

میانِ آرزوهایِ ام‌خفته‌ام.
آفتابِ سبز، تب‌شن‌ها و شوره‌زارها را در گاه‌واره‌یِ عظیمِ کوه‌هایِ
یخ‌می‌جنباند و خونِ کبودِ مرده‌گان در غریوِ سکوت‌شان از
ساقه‌یِ بابونه‌هایِ بیابانی بالا می‌کشد؛
و خسته‌گیِ وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می‌کند
خسته‌گیِ وصل، که به سانِ لحظه‌یِ تسلیم، سفید است و شرم‌انگیز

□

در آفتابِ گرمِ بعدازظهرِ یک تابستان، مرا در گهواره‌ی پُر درد
یأسام جنباندند. و رطوبتِ چشم‌اندازِ دعا‌های هرگ
مستجاب نشده‌ام را چون حلقه‌ی اشکی به هزاران هزار
چشمان بی‌نگاه آرزوهای‌ام بستند.

□

راهِ میانِ دو افق
طولانی و بزرگ
سنگ‌لاخ و وحشت‌انگیز است.

ای راهِ بزرگِ وحشی که چخماقِ سنگ‌فرشات مدام چون لحظه‌های
میانِ دیروز و فردا در نبضِ اکنونِ من با جرقه‌های ستاره‌ئی‌ات
دندان می‌کروجد! — آیا این ابرِ خفقانی که پایانِ تو را بعید،
دودِ همان «عبیرِ توهین شده» نیست که در مشامِ یک «نافهمی»
بوی مُردار داده است؟

اما رؤیتِ این جامه‌های کثیف بر اندامِ انسان‌های پاک، چه درد‌انگیز
است!

و این من‌ام که خواهشی کور و تاریک در جایی دور و دست نیافتنی
روح‌ام ضجه می‌زند.

و چه چیز آيا، چه چیز بر صلیب این خاک خشک عبوسی
سنگینی مرا متحمل نمی‌شود میخ‌کوب‌ام می‌کند؟

آيا این همان جهنم خداوند است که در آن جز چشیدن درد آتش‌ها
گل انداخته‌ی کیفرهای بی‌دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگار دریای گود
خواهش‌های پُرتپش هر رگ من، که نام‌اش را جاودانه
خنجرهای هر نفس درد بر هر گوشه‌ی جگر چلیده‌ی خو
نقش کرده‌ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!
سکوتی به سنگینی‌ی لاشه‌ی مردی که امیدی با خود ندارد!

□

میان دو پاره‌ی روح من هواها و شهرهاست
انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان
دهکده‌هاست با جوی‌بارها
و رودخانه‌هاست با پل‌هاشان، ماهی‌ها و قایق‌هاشان.
میان دو پاره‌ی روح من طبیعت و دنیا است —

دنیا
من نمی‌خواهم ببینم‌اش!

تا نمی‌دانستم که پاره‌ی دیگر این روح کجاست، رؤیائی خالی بودم:
رؤیائی خالی، بی‌سروته، بی‌شکل و بی‌نگاه...

و اکنون که میان این دو افق باز یافته سنگ‌فرشِ ظلم خفته است
می‌بینم که دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم حتا سایه‌ئی که از پس
جان‌داری بر خاک جنبد.

□

شب پرستاره‌ی چشمی در آسمانِ خاطره‌ام طلوع کرده است: دور شو
آفتابِ تاریکِ روز! دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، دیگر
نمی‌خواهم، نمی‌خواهم هیچ‌کس را بشناسم!
میان همه این انسان‌ها که من دوست داشته‌ام
میان همه آن خدایان که تحقیر کرده‌ام
کدام یک آیا از من انتقام باز می‌ستاند؟
و این اسبِ سیاه و وحشی که در افقِ توفانی‌ی چشمانِ تو چنگ
می‌نوازد با من چه می‌خواهد بگوید؟

□

در افق شکسته‌ی خونین این طرف، انسان من ایستاده است
نیمه‌روح جدا شده‌اش در انتظار نیم دیگر خود درد می‌کشد
«نجات‌ام بده‌ای خون سبز چسبنده‌ی من، نجات‌ام بده!»

و در افق مهتابی ستاره باران آن طرف
زن رؤیائی‌ی من. —
و شب پُر آفتاب چشم‌اش در شعله‌های بنفش دردی که دود می‌کند
می‌سوزد
«مرا به پیش خودت ببر!»

سردار رؤیائی‌ی خواب‌های سپید من، مرا به پیش خودت ببر!

و میان این هر دو افق
من ایستاده‌ام.

و عشق‌ام قفسی ست از پرنده خالی، افسرده و ملول، در مسیر توفان
تلاش‌ام، که بر درخت خشک بُهت من آویخته مانده است و
تکان سرسامی‌ی خاطره خیزش، سرداب مرموز قلب‌ام را از
زوزه‌های مبهم دردی کشنده می‌آکند.

□

اما نیم‌شب من خواهم رفت؛ از دنیائی که مال من نیست، از زمینی که
به بی‌هوده مرا بدان بسته‌اند.

و تو آن‌گاه خواهی دانست، خونِ سبزِ من! — خواهی دانست که جایِ
چیزی در وجودِ تو خالی ست.
و تو آن‌گاه خواهی دانست، پرنده‌یِ کوچکِ قفسِ خالی و منتظرِ من!
— خواهی دانست که تنها مانده‌ای با روحِ خودت
و بی‌کسی‌یِ خودت را دردناک‌تر خراهی چشید زیرِ دندانِ غم‌ات:
غمی که من می‌برم
غمی که من می‌کشم...

دیگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جان‌گزائی که هستم به
صورتی دیگر درآیم
و دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌هایِ نادانی‌اش از هم دریده است،
بهبود یابد.
دیگر آن زمان گذشته است
و من
جاودانه به صورتِ دردی که زیرِ پوستِ توست مسخ گشته‌ام.
□

انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم

و در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناختم.
اما میانِ این هر دو، لنگرِ پُررفت و آمدِ دردی بیش نبودم:
دردِ مقطعِ روحی
که شقاوت‌هایِ نادانی‌اش از هم دریده است...

تنها

هنگامی که خاطره‌ات را می‌بوسم در می‌یابم دیری ست که مرده‌ام
چرا که لبانِ خود را از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو سردتر می‌یابم. —
از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو

ای یار!

ای شاخه‌یِ جدا مانده‌یِ من!

حرفِ آخر

به آن‌ها که برای تصدیِ قبرستان‌هایِ کهنه تلاش می‌کنند

نه فریدونام من،

نه ولادیمیر که

گل‌له‌ئی نهاد نقطه‌وار

به پایانِ جمله‌ئی که مقطعِ تاریخ‌اش بود –

نه باز می‌گردم من

نه می‌میرم.

زیرا من [که ا.صبحام

و دیری نیست تا اجنبی‌یِ خویش‌تن‌ام را به خاک افکنده‌ام به سانِ

بلوطِ تن‌آوری که از چهارراهی‌یِ یک‌کویِر،

و دیری نیست تا اجنبی‌یِ خویش‌تن‌ام را به خاک افکنده‌ام به سانِ

همه‌یِ خویش‌تنی که بر خاک افکند ولادیمیر] –

وسطِ میزِ قمارِ شما قوادانِ مجله‌ئی‌یِ منظومه‌هایِ مطمئن

تک‌خالِ قلبِ شعرم را فرو می‌کوبم من.

چرا که شما

مسخره‌کننده‌گانِ ابلهِ نیما

و شما

کشنده‌گانِ انواعِ ولادیمیر

این بار به مصافِ شاعریِ چموش آمده‌اید

که بر راهِ دیوان‌هایِ گردگرفته

شلنگ می‌اندازد.

و آن‌که مرگی فراموش شده

یک بار

به‌سانِ قندی به دل‌اش آب شده است

— از شما می‌پرسم، پا اندازانِ محترمِ اشعارِ هرجائی!—:

اگر به جایِ همه ماده تاریخ‌ها، اردنگی به پوزه‌تان بیاویزد

با وی چه توانید کرد؟

□

مادرم به‌سانِ آهنگی قدیمی

فراموش شد

و من در لفافِ قطع‌نامه‌یِ میتینگِ بزرگ متولد شدم

تا با مردمِ اعماقِ بجوشم و با وصله‌هایِ زمان‌ام پیوند یابم.

تا به‌سانِ سوزنیِ فروروم و برآیم

و لحاف‌پاره‌یِ آسمان‌هایِ نامتحد را به یک‌دیگر وصله‌زنم

تا مردم. چشم. تاریخ را بر کلمه‌ی. همه دیوان‌ها حک کنم –
مردمی که من دوست می‌دارم
سهم‌ناک‌تر از بیش‌ترین عشقی که هرگز داشته‌ام! –:

□

بر پیش‌تخته‌ی. چرب. دکه‌ی. گوشت‌فروشی
کنار. ساتور. سرد. فراموشی
پُشت. بطری‌های. خمار و خالی
زیر. لنگه‌کفش. کهنه‌ی. پُر میخ. بی‌اعتنائی
زن. بی‌بعد. مهتابی‌رنگی که خفته است بر ستون‌های. هزاران‌هزاری
موهای. آشفته‌ی. خویش
عشق. بدفرجام. من است.

از حفره‌ی. بی‌خون. زیر. پستان‌اش
من
روزی غزلی مسموم به قلب‌اش ریختم
تا چشمان. پُر آفتاب‌اش
در منظر. عشق. من طالع شود.

لیکن غزل. مسموم
خون. معشوق. مرا افسرد.
معشوق. من مُرد
و پیکرش به مجسمه‌ئی یخ‌تراش بدل شد.

من دست‌هایِ گران‌ام را
به سندانِ جمجمه‌ام
کوفتم
و به سانِ خدائی در زنجیر
نالیدم
و ضجه‌هایِ من
چون توفانِ ملخ
مزرعِ همه شادی‌های‌ام را خشکاند

و مع‌ذلک [آدمک‌هایِ اوراقِ فروشی!]
و مع‌ذلک
من به دربانِ پُر شپشِ بقعه‌یِ امام‌زاده کلاسیسیسم
گوسفندِ مسمّطی
نذر
نکردم!

□

اما اگر شما دوست می‌دارید که
شاعران
قی کنند پیشِ پایِ تان
آن‌چه را که خورده‌اید در طولِ سالیان،
چه کند صبح که شعرش
احساس‌هایِ بزرگِ فردائی ست که کنون نطفه‌هایِ وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا
هم‌زاد. سایه در سایه‌ی. پیروزی ست؟

چه کند صبح اگر دیروز
گوری ست که از آن نمی‌روید زهربوت‌ئی جز ندامت
با هسته‌ی. تلخ. تجربه‌ئی در میوه‌ی. سیاه‌اش؟
چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد
دکتر حمیدی‌ی. شاعر می‌بایست به ناچار اکنون
در آب‌های. دوردست. قرون
جانوری تک یاخته باشد!

□

و من که ا. صبح‌ام
به خاطر. قافیه: با احترامی مبهم
به شما اخطار می‌کنم [مرده‌های. هزار قبرستانی!]
که تلاش. تان پایدار نیست
زیرا میان. من و مردمی که به سان. عاصیان یک‌دیگر را در آغوش
می‌فشریم
دیوار. پیرهنی حتا
در کار نیست.

□

برتر از همه‌ی دست‌مال‌های دواوینِ شعرِ شما
که من به سوی دخترانِ بیمارِ عشق‌های کثیف‌ام افکنده‌ام —

برتر از همه نردبان‌های درازِ اشعارِ قالبی
که دست‌مالی شده‌ی پاهای گذشته‌ی من بوده‌اند —

برتر از قُرولُندِ همه‌ی استادانِ عینکی
پیوسته‌گانِ فسیل‌خانه‌ی قصیده‌ها و رباعی‌ها
وابسته‌گانِ انجمن‌های مفاعِلنِ فعلاَتین‌ها
دربانانِ روسبی‌خانه‌ی مجلاتی که من به سردرِشان تُف کرده‌ام —،
فریادِ این نوزادِ زنازاده‌ی شعرِ مصلوبِ تان خواهد کرد:

— «پاندازانِ جنده‌شعرهای پیرا
طرفِ همه‌ی شما من‌ام
من — نه یک جنده‌بازِ متفنن! —

و من
نه باز می‌گردم نه می‌میرم
وداع کنید با نامِ بی‌نامیِ تان
چرا که من نه فریدون‌ام
نه ولادیمیر!»

به مناسبتِ سال‌گردِ خودکشی‌ی ولادیمیر مایاکوفسکی

۱۳۳۱

چشمانِ تاریک

چشمانِ تو شب چراغِ سیاهِ من بود،
مرثیه‌یِ دردناکِ من بود
مرثیه‌یِ دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده به گوری که من ام، من...

□

هزاران پوزه‌یِ سردِ یأس، در خوابِ آغاز نشده به انجام رسیده‌ی
من، در رؤیایِ مارانِ یک چشمِ جهنمی فریاد کشیده‌اند.

و تو نگاه و انحاءهایِ اثیری‌یِ پیکرت را هم‌راه بردی
و در جامه‌یِ شعله‌ورِ آتشِ خویش، خاموش و پرهیلاکت و سنگین
بر جاده‌یِ توفان زده‌ئی گذشتی که پیکرِ رسوایِ من با هزاران
گل میخِ نگاه‌هایِ کاوش‌کار، بر دروازه‌هایِ عظیم‌اش آویخته
بود...

□

بگذار سنگینی‌یِ امواجِ دیرگذرِ دریایِ شب چراغی‌یِ خاطره‌یِ تو
را در کوفته گی‌یِ روحِ خود احساس کنم.

بگذار آتش کده‌ی بزرگ خاموشی بی‌ایمان تو مرا در حریق
فریادهای ام خاکستر کند.

خار بوته‌ی کنار کویر جُست و جو باش
تا سایه‌ی من، زخم دار و خون‌آلود
به هزاران تیغ نگاه آفتاب‌بار تو آویزد...

□

در دهلیز طولانی بی‌نشان
هزاران غریو وحشت برخاست
هزاران دریچه‌ی گم‌نام برهم کوفت
هزاران درِ راز گشاده شد
و جادوی نگاه تو، گل زرد شعله را از تارک شمع نیم سوخته ربود..

هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد
هزاران دریچه‌ی گم‌نام از هم گشود، و نفس تاریک شب از هزاران
دهان بر رگ طولانی دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد، تا من با الماس غریوی جگرم را بخراشم و
در پس درهای بسته‌ی رازی عبوس به استخوان‌های نومیدی
مبدل شوم.

□

در انتهای اندوه‌ناکِ دهلیزِ بی‌منفذ، چشمانِ تو شب‌چراغِ تاریکِ من
است

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهایِ بسته‌یِ سنگینِ میانِ ما به‌سانِ مارانِ
جادوئی نفس می‌زنند
گل‌هایِ طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌هایِ سرزمینِ تو می‌نوشد
می‌شکفت، و من لنگرِ بی‌تکانِ نومیدی‌یِ خویش‌ام

من خشکیده‌ام من نگاه می‌کنم من درد می‌کشم من نفس می‌زنم من
فریاد بر می‌آورم

— چشمانِ تو شب‌چراغِ سیاهِ من بود.

مرثیه‌یِ دردناکِ من بود چشمانِ تو.

مرثیه‌یِ دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده به‌گوری که من‌ام، من...

سرودِ مردی که تنها به راه می‌رود

۱

در برابرِ هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهایِ اتاق‌اش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد
از پنجره‌یِ کوتاهِ کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد؛
به سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.
و مردی که روز همه روز از پسِ دریچه‌هایِ حماسه‌اش نگرانِ کوچه
بود، اکنون با خود می‌گوید

«اگر سپیدارِ من بشکفت، مرغِ سیا پرواز خواهد کرد.

«اگر مرغِ سیا بگذرد، سپیدارِ من خواهد شکفت —

و دریانوردی که آخرین تخته‌پاره‌یِ کشتی را از دست داده است
در قلبِ خود دیگر به بهار باور ندارد،
چرا که هر قلبِ روسبی خانه‌ئی ست
و دریا را قلب‌ها به حلقه کشیده‌اند.

و مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصارِ بد به زنجیر بسته شد
چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی‌حجاب به کوچه نمی‌شد.

چرا که امید تکیه گاهی استوار می‌جُست
و هر حصارِ این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته پاره‌ی کشتی را از دست داده است، در
جُست و جویِ تخته پاره‌ی دیگر تلاش نمی‌کند زیرا که تخته پاره،
کشتی نیست
زیرا که در ساحل
مردِ دریا
بیگانه‌ئی بیش نیست.

۲

با من به مرگِ سرداری که از پُشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیرِ خویش می‌گوید:
«— برایِ چه بر خاک ریختی
خونِ کسانی را که از یارانِ من سیاه‌کارتر نبودند؟

و شمشیر با او می‌گوید:
«— برایِ چه یارانی برگزیدی
که پیش از دشمنانِ تو با زشتی سوگند خورده بودند؟
و سردارِ جنگ‌آور که نام‌اش طلسمِ پیروزی‌هاست، تنها، تنها بر
سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ خونین می‌زند:

« — کجائید، کجائید هم سوگندانِ من؟
شمشیرِ تیزِ من در راهِ شما بود.
ما به راستی سوگند خورده بودیم... »

جوابی نیست؛
آنان اکنون با دروغ پیاله می زنند!

« — کجائید، کجائید؟
بگذارید در چشمانِ تان بنگرم... »

و شمشیر با او می گوید:
« — راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...
به ستاره ها نگاه کن:
هم اکنون شب با همه ی ستاره گان اش از راه در می رسد.
به ستاره ها نگاه کن
چرا که در زمین پاکی نیست... »

و شب از راه در می رسد
بی ستاره ترین شب ها!
چرا که در زمین پاکی نیست.
زمین از خوبی و راستی بی بهره است
و آسمان زمین
بی ستاره ترین آسمان ها است!

و مردی که با چاردیوارِ اتاقاش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد از
 دریچه به کوچه می‌نگرد:
 از پنجره‌ی رودرو، زنی ترسان و شتاب‌ناک، گلِ سرخی به کوچه
 می‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌ئی به جانبِ زن می‌فرستد
 و در خانه، مردی با خود می‌اندیشد:

«بانوی من بی‌گمان مرا دوست می‌دارد،
 این حقیقت را من از بوسه‌های عطش‌ناکِ لبان‌اش دریافته‌ام...
 بانوی من شایسته‌گیِ عشقِ مرا دریافته است!»

و مردی که تنها به راه می‌رود با خود می‌گوید:

«در کوچه می‌بارد و در خانه گرما نیست!
 حقیقت از شهرِ زنده‌گان گریخته است؛ من با تمامِ حماسه‌های‌ام به
 گورستان خواهم رفت

و تنها

چرا که

به راست‌راهی‌یِ کدامین هم‌سفرِ اطمینان می‌توان داشت؟

هم سفری چرا بایدم گزید که هر دم
در تب و تابِ وسوسه‌ئی به تردید از خود پیرسم:
— هان! آیا به آلودنِ مرده‌گانِ پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:

«— هوائی که می‌بویم، از نفسِ پُردروغِ هم‌سفرانِ فریب‌کارِ م
گندآلود است

و به‌راستی

آن را که در این راه قدم بر می‌دارد به هم‌سفری چه حاجت است؟

۲۸ آبان ۳۴

از مرزِ انزوا

چشمانِ سیاهِ تو فریبات می‌دهند ای جوینده‌ی بی‌گناه! – تو مرا
هیچ‌گاه در ظلماتِ پیرامونِ من باز نتوانی یافت؛ چرا که در نگاهِ
تو آتشِ اشتیاقی نیست.

مرا روشن‌تر می‌خواهی
از اشتیاقِ به من در برابرِ من پُر شعله‌تر بسوز
ورنه مرا در این ظلمات باز نتوانی یافت
ورنه هزاران چشمِ تو فریبات خواهد داد، جوینده‌ی بی‌گناه!
بایست و چراغِ اشتیاقات را شعله‌ور تر کن.

□

از نگفته‌ها، از نسروده‌ها پُرَم؛
از اندیشه‌هایِ ناشناخته و
اشعاری که بدان‌ها نیندیشیده‌ام.

عقده‌ی اشک من درد پُری، درد سرشاری ست. و باقی‌ی ناگفته‌ه
سکوت نیست، ناله‌ئی ست.

اکنون زمان گریستن است، اگر تنها بتوان گریست، یا به رازداری
دامان تو اعتمادی اگر بتوان داشت، یا دست کم به درها – که در
آنان احتمال گشودنی هست به روی نابه کاران.

با این همه به زندان من بیا که تنها دریچه‌اش به حیاط دیوانه‌خان
می‌گشاید

اما چه گونه، به راستی چه گونه
در قعر شبی این چنین بی ستاره،
زندان مرا – بی سرود و صدا مانده –
باز توانی شناخت؟

□

ما در ظلمت‌ایم
بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت،

ما تنهائیم
چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند،

ما خاموش‌ایم
زیرا که دیگر هیچ گاه به سوی شما باز نخواهیم آمد،

و گردن افراخته
بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی آن که بی اعتمادی را
دوست داشته باشیم.

□

کنارِ حوضِ شکسته درختی بی بهار از نیرویِ عصاره‌یِ مدفونِ
خویش می‌پوسد.
و ناپاکی آرام آرام رخساره‌ها را از تابش باز می‌دارد.

عشق‌هایِ معصوم، بی کار و بی انگیزه‌اند.
دوست داشتن
از سفرهایِ دراز تهی دست باز می‌گردد.

زیرِ سرتاق‌هایِ ویران‌سرایِ مشترک، زنانِ نفرت انگیز، در حجابِ
سیاهِ بی پرده‌گیِ خویش به غم‌نامه‌یِ مرگِ پیام‌آورانِ خدائی
جلاد و جبرکار گوش می‌دهند و بر ناکامیِ گندابِ
طعمه جویِ خویش اشک می‌ریزند.

خدایِ مهربانِ بی برده‌یِ من جبرکار و خوف انگیز نیست،
من و او به مرزهایِ انزوائی بی امید رانده شده‌ایم.
ای هم‌سرنوشتِ زمینیِ شیطانِ آسمان! تنهائیِ تو و ابدیتِ
بی گناهی، بر خاکِ خدا، گیاهِ نورسته‌ئی نیست.

هرگز چشمی آرزومند به سرگشته گی تان نخواهد گریست،
 در این آسمان محصور ستاره‌ئی جلوه نخواهد کرد و خدایان بیگانه
 شما را هرگز به پناه خود پذیره نخواهند آمد.
 چرا که قلب‌ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در پناه‌گاه آخرین
 ازدها بیضه نهاده است.

چون قایق بی‌سرنشین. در شب ابری، دریا‌های تاریک را به جانب
 غرقاب آخرین طی کنیم.
 امید درودی نیست...
 امید نوازشی نیست...

تنها...

اکنون مرا به قربان‌گاه می‌برند
گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشسته‌اید
و در شماره، حماقت‌های تان از گناهان نکرده‌ی من افزون‌تر است!
— با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشت شما در آرزوی به برکشیدن من، در تب دوزخی انتظار
بی‌انجام خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آن‌چنان به دوزخ
خوف‌انگیز تان ارمغان برم که از تف آن، دوزخیان مسکین،
آتش پیرامون‌شان را چون نوشابه‌ئی گوارا به سرکشند.

چرا که من از هرچه با شماست، از هر آن‌چه پیوندی با شما داشته
است نفرت می‌کنم:

از فرزندان و

از پدرم

از اغوش بوی‌ناک تان و

از دست‌های تان که دست مرا چه بسیار که از سر خدعه فشرده است.

از قهر و مهربانی‌ی تان
و از خویشتن‌ام
که ناخواسته، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است...

من از دوری و از نزدیکی در وحشت‌ام.
خداوندان شما به سی‌زیف بی‌دادگر خواهند بخشید
من پرومته‌ی نامرادم
که از جگر خسته
کلاغان بی‌سرنوشت را سفره‌ئی گسترده‌ام

غرور من در ابدیت رنج من است
تا به هر سلام و درود شما، منقارِ کرکسی را بر جگرگاه خود احساس
کنم.

نیش نیزه‌ئی بر پاره‌ی جگرم، از بوسه‌ی لبان شما مستی بخش‌تر بود
چرا که از لبان شما هرگز سخنی جز به ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردم دیده‌گان‌ام، از نگاه خریداری‌تان صفا بخش‌تر
بدان خاطر که هیچ‌گاه نگاه شما در من جز نگاهِ صاحبی به برده‌ی
خود نبود...

از مردان شما آدم‌کشان را
و از زنان تان به روسپیان مایل‌ترم.

من از خداوندی که درهای بهشت‌اش را بر شما خواهد گشود، بـ
لعتی ابدی دلخوش‌ترم
هم‌نشینی با پرهیزکاران و هم‌بستری با دختران دست‌ناخورده، دـ
بهشتی آن‌چنان، ارزانی‌ی شما باد
من پرومته‌ی نام‌مردم

که کلاغان بی‌سرنوشت را از جگر خسته سفره‌ئی جاودان گسترده‌ام

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشسته‌اید
به تماشای قربانی‌ی بیگانه‌ئی که من ام —
با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

پُشتِ دیوار

تلخی‌یِ این اعتراف چه سوزاننده است که مردی گشن و خشم‌آگین
در پسِ دیوارهایِ سنگی‌یِ حماسه‌هایِ پُر طبل‌اش
دردناک و تب‌آلود از پای درآمده است. —

مردی که شب همه شب در سنگ‌هایِ خاره گل می‌تراشید
و اکنون

پُتکِ گران‌اش را به سوئی افکنده است
تا به دستانِ خویش که از عشق و امید و آینده تهی ست فرمان دهد:

« — کوتاه کنید این عبث را، که ادامه‌یِ آن ملال‌انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سرِ هیچ و پوچ... »

کوتاه کنید این سرگذشتِ سمج را که در آن، هر شبی
در مقایسه چون لجنی ست که در مردابی ته‌نشین شود! »

□

من جویده شدم

و ای افسوس که به دندانِ سبعیت‌ها

و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جویده شدن را به گشاده‌روئی

تن در دادم

چرا که می‌پنداشتم بدین‌گونه، یارانِ گرسنه را در قحط‌سالی این چن
از گوشتِ تنِ خویش طعامی می‌ده

و بدین رنج سرخوش بوده‌ام
و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فروشدنی بود در گندابِ پاک‌نهادیِ خویش
یا مجالی به بی‌رحمیِ ناراستان.
و این یاران دشمنانی بیش نبودند
ناراستانی بیش نبودند.

□

من عمله‌ی مرگِ خود بودم
و ای دریغ که زنده‌گی را دوست می‌داشتم!

آیا تلاشِ من یک‌سر بر سرِ آن بود
تا ناقوسِ مرگِ خود را پُر صداتر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم
من پَرپر زدم!

□

در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ من
همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.

این سویِ دیوار، مردی با پُتکِ بی‌تلاش‌اش تنهاست،
به دست‌هایِ خود می‌نگرد
و دست‌های‌اش از امید و عشق و آینده تهی‌ست.

این سویِ شعر، جهانی خالی، جهانی بی‌جنبش و بی‌جنبده، تا ابدیت
گسترده است

گهواره‌یِ سکون، از کهکشان‌ی تا کهکشان‌ی دیگر در نوسان است
ظلمت، خالی‌یِ سرد را از عصاره‌یِ مرگ می‌آکند
و در پُشتِ حماسه‌هایِ پُر نخوت

مردی تنها

بر جنازه‌یِ خود می‌گریه

آذر ۳۳۴

باغِ آینه

۱۳۳۸-۱۳۳۶

خود نه از امید رستم
 نی ز غم،
 وین میان
 خوش
 دست و پائی
 می زنم...

خواب و جین‌گر

خواب چون در فکند از پای‌ام
 خسته می‌خوابم از آغاز غروب
 لیک آن هرزه علف‌ها که به دست
 ریشه‌کن می‌کنم از مزرعه، روز،
 می‌کنم‌شان شب در خواب، هنوز...

مثلِ این است...

مثلِ این است، در این خانه‌یِ تار،
هرچه، با من سرِ کین است و عناد:
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبند یأس
بر سکونی که در این ویران‌جاست
مثلِ این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غم‌خانه‌مراست.

مثلِ این است، در او با هر دم
به‌گریز است نشاطی از من.
مثلِ این است که پوشیده، در اوست
هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثلِ این است که هر خشت در آن
سر نهاده‌ست به زانویِ غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثل. این است همه چیز در او
سایه در سایه‌ی غم بنهفته ست.
همه شب مادر. غم بر بالین
قصه‌ی مرگ به گوش اش گفته ست.

مثل. این است که در ایوان اش
هر شب اشباح عزا می گیرند
بیوه گان لاجرم، از تنگ. غروب
زیر. هر سرتاق جا می گیرند.

مثل. این است که در آتش. روز
ظلمت. سرد. شب اش مستتر است
مثل. این است که از اول. شب
غم. فردا پس. در منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرت. مرگ
اشک می ریزد بر هیکل. زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنج. دیروز و غم. فردائی ست!

حریقِ قلعه‌ئی خاموش...

برایِ مادرِ

زنی شب تا سحر گریید خاموش.
زنی شب تا سحر نالید، تا من
سحرگاهی بر آرم دست و گردم
چراغی خُرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و — افسوس! —
مرا آن ناله‌یِ خامُش نیفروخت:
حریقِ قلعه‌یِ خاموشِ مردم
شبام دامن گرفت و صبحدم سوخت

حریقِ قلعه‌یِ خاموش و مدفون
به خاکستر فرو دهلیز و درگاه
حریقِ قلعه‌یِ خاموش — آری —
نه شب گرییدنِ زن تا سحرگاه.

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو
جوشید در دلام هوسی نغز:
«- ای خدا!

«یارم شود به صورت، آئینه‌ئی که من
«رخساره‌ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشینان کوه دور.
گفتند تا بیفکنم - از نیتی که هست -
در هشت چاه خشک سیا، هفت ریگ سُرخ،
یا زیر هشت قلعه گُشم هفت مار کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل‌شکار
رنجیده پای و خسته تن و زردروی و سرد،
در سر هزار فکر غم و راه چاره هیچ
مأیوس پای قلعه‌ئی افتادم اشک‌بار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپید موی
پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

«— این طلسم، کهنه کلیدش به مُشتِ تو ست؛

«با کس میبچ بیهده، آینه‌ئی بجوی!»

مردی ز بادِ حادثه بنشست
مردی چو برقِ حادثه برخاست
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را، بدونِ سپر خواست.

□

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنگِ یال‌اش آتش، بردشت.
برقی جهید و موکبِ باران
از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک‌تپه، نالان نالان
لرزید و پاگشاد و فروریخت
و آن شوخ‌بوته، پُر تپش از شوق،
پیچید و با بهار درآمیخت.

پرچینِ یاوه مانده شکوفید
و آن طبلِ پُر غریو فروکاست.
مردی ز بادِ حادثه بنشست

مردی چو برقِ حادثه برخاست

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی – ای امیدِ سپید! –
همه آلوده‌گی ست این ایام.

راهِ شومی ست می‌زند مطرب
تلخ‌واری ست می‌چکد در جام
اشک‌واری ست می‌کُشد لب‌خند
ننگ‌واری ست می‌تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقشِ هم‌رنگ می‌زند رسام.

□

مرغِ شادی به دام‌گاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموار جایِ دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید گام!

تشنه آن‌جا به خاکِ مرگ نشست
کآتش از آب می‌کند پیغام!
کامِ ما حاصلِ آن زمان آمد
که طمع بر گرفته‌ایم از کام...

خام‌سوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برفِ تازه، سلام!

شب‌گیر

برای ادیب خوانساری و بحر. صدای‌اش

مرغی از اقصایِ ظلمت پر گرفت
شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.
مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست
راهِ شب شناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغ‌ام، به ظلمت بازگون
نغمه‌اش وای، آب‌خوردش جویِ خون.
دانه‌اش در دامِ تزویرِ فلک
لانه بر گهواره‌ی جنبانِ شک.

لانه می‌جنبد وز او ارکانِ مرغ،
ژیغ ژبیغ‌اش می‌خراشد جانِ مرغ.

ای خدا! گر شک نبودی در میان
کی چنین تاریک بود این خاکدان؟
گر نه تن زندان. تردید آمدی
شب پُر از فانوس. خورشید آمدی.

□

من همان مرغام که وای آواز. او
سوز. مأیوسان همه از ساز. او
او ز شب در وای و شب دلشاد از اوست
شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،
گاه بالی می زند در قعر. آن
گاه وائی می کشد از سوز. جان.

خود اگر شب سرخوش از وای اش نبود
لاجرم این بند بر پای اش نبود.

وای اگر تابد به زندان بان. ریش
آفتاب. عشقی از محبوس. خویش!

□

من همان مرغام، نه افزونام نه کم.
قایقی سرگشته بر دریای غم:
گر امیدم پیش راند یک نفس
روح دریایام کشاند بازپس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
مدفن دریای بی پایان و، من!
ور نه خود بازم نهد دریای پیر
گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
وین میان خوش دست و پائی می زنم.

□

من همان مرغام که پر بگشود و بست
ره ز شب شناخت، در ظلمت نشست.
نهش غم جان است و نهش پروای نام
می زند وائی به ظلمت، والسلام.

یک شاخه

در سیاهی‌ی جنگل

به سوی-

نور

فریاد

می‌کشد...

غروبِ «سیارود»

می‌چکد سمفونی‌ی شب

آرام

روی دل‌تنگی‌ی خاموشِ غروب.

مغرب

از آتشِ افسرده‌ی روز

بی‌صدا می‌سوزد.

می برد نغمه‌ی دل‌تنگی را
بادِ جنوب
تا کند زمزمه بر بامِ هوا.
نیست حرفی به لبان‌اش
لیکن
مانده با خاموشی‌اش مطلب‌ها.

می پرد موج زنان باز می‌آید به فرود
هم‌چون آن سایه‌ی لغزانِ شب‌کور،
هی‌هیِ چوپان
از دور.

می خزد مار
چون آن جاده‌ی پیچانِ چون مار.
در سرایشی‌ی غوغاگرِ رود.

□

بی‌که از خیمه‌ی رازش به در آید
و ه که می‌خواند
جنگل

چه به شور!

در دوردست

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحلِ شکفته‌ی دریایِ سردِ شب
پُر شعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟
کاخی ست سربلند که می‌سوزد؟
یا خرمنی – که مانده ز کینه
در آتشِ نفاق –؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی شب شعله می‌زند؛
وین جا، کنار ما، شب هول است
در کام خویش گرم
وز قصه با خبر.
او را لجاجتی ست که، با هرچه پیش دست،
روی سیاه را
سازد سیاه‌تر.

□

آری! در این کنار
هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،
وین جای دودی از اثر یک چراغ نیست!

بر سنگ فرش

بارانِ ناشناخته‌ام
چون اخترانِ سوخته
چندان به خاکِ تیره فرو ریختند سرد
که گفתי

دیگر
زمین
همیشه
شبی بی ستاره ماند.

□

آن‌گاه
من
که بودم
جغدِ سکوتِ لانه‌یِ تاریکِ دردِ خویش،
چنگِ زهمِ گسیخته زه را
یک سو نهادم
فانوسِ برگرفته به معبرِ درآمدم
گشتم میانِ کوچه‌یِ مردم

این بانگ با لبام شرراشان:

« — آهای!

از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

خون را به سنگ‌فرش ببینید!...

این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش

کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید

در قطره‌هایِ آن...»

□

بادی شتاب‌ناک گذر کرد

بر خفته‌گانِ خاک،

افکند آشیانه‌یِ متروکِ زاغ را

از شاخه‌یِ برهنه‌یِ انجیرِ پیرِ باغ...

« — خورشید زنده است!

در این شبِ سیا [که سیاهی‌یِ روسیا

تا قندرونِ کینه بخاید

از پای تا به سر همه جان‌اش شده دهن،]

آهنگِ پُر صلابتِ نیشِ قلبِ خورشید را

من

روشن‌تر

پُر خشم‌تر

پُر ضربه‌تر شنیده‌ام از پیش...

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها
به خیابان نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان
نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها...

.....



نوبرگ‌هایِ خورشید
بر پیچکِ کنارِ درِ باغِ کهنه رُست.

فانوس‌هایِ شوخِ ستاره
آویخت بر رواقِ گذرگاهِ آفتاب...



من بازگشتم از راه،
جان‌ام همه امید
قلب‌ام همه تپش.

چنگ ز هم گسیخته زه را
زه بستم

پای در یچه

بنشستم

وز نغمه‌ئی

که خواندم پُر شور

جام لبان سرد شهیدانِ کوچه را

با نوش خند فتح

شکستم:

«- آهای!

این خون صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش

کاین گونه می‌تپد دل خورشید

در قطره‌های آن...

از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگ‌فرش ببینید!

خون را به سنگ‌فرش

ببینید!

خون را

به سنگ‌فرش...»

۱۳۳۶

زندانِ موقتِ شهربانی

کیفر

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زن اش را در تب تاریک بهتانی به ضرب
دشنه‌ئی کشته است.

از این مردان، یکی، در ظهر تابستان سوزان، نان فرزندان خود را، بر
سر برزن، به خون نان فروش سخت دندان گرد آغشته ست.

از اینان، چند کس در خلوت یک روز باران ریز بر راه رباخواری
نشسته‌اند

کسانی در سکوت کوچه از دیوار کوتاهی به روی بام جسته‌اند
کسانی نیم شب، در گورهای تازه، دندان طلای مرده گان را
می شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی
نکشته‌ام

من اما راه بر مرد رباخواری
نبسته‌ام

من اما نیمه‌های شب
زبامی بر سر بامی نجسته‌ام.

□

در این جا چار زندان است
به هر زندان دو چندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را دوست می‌دارند.
در این زنجیریان هستند مردانی که در رؤیایِ شان هر شب زنی در
وحشتِ مرگ از جگر برمی‌کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی‌یابم — گر آن هم‌زاد را روزی نیابم ناگهان،
خاموش —

من اما، در دلِ کهسارِ رؤیاهایِ خود، جز انعکاسِ سردِ آهنگِ صبورِ
این علف‌هایِ بیابانی که می‌رویند و می‌پوسند و می‌خشکند و
می‌ریزند، با چیزی ندارم گوش.
مرا گر خود نبود این بند، شاید بامداد،، هم‌چو یادی دور و لغزان،
می‌گذشتم از ترازِ خاکِ سردِ پست...

جرم این است!

جرم این است!

۱۳۳۶

زندانِ قصر

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من
این‌گونه
گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای
چندین هزار چشمه‌ی خورشید
در دلام

می‌جوشد از یقین؛
احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان

می‌روید از زمین.

□

آه ای یقین. گم شده، ای ماهی. ی. گریز
در برکه‌های. آینه لغزیده تو به تو!
من آب‌گیر. صافی‌ام، اینک! به سحر. عشق؛
از برکه‌های. آینه راهی به من بجو!

□

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دست. من
این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم
در چشم. من
به آبش. اشک. سرخ‌گون
خورشید. بی غروب. سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم
در هر رگ‌ام
به هر تپش. قلب. من
کنون
بیدار باش. قافله‌ئی می‌زند جرس.

آمد شبی برهنه‌ام از در
 چو روح آب
 در سینه‌اش دو ماهی و در دست‌اش آینه
 گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستان یأس:
 «آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»

هم چو بو تیمار، مجروحی — نشسته بر لبِ دریاچه‌ی شب — می خورَد
اندوه

شام‌گاه

اندیش‌ناک و خسته و مغموم.

کاج‌هایِ پیر تاریک‌اند و در اندیشه‌یِ تاریک.
من غمین و خسته و اندیش‌ناک‌ام چون غروبِ شوم.

من چنان

چون کاج‌هایِ پیر

تاریک‌ام که پنداری

دیرگاهی هست

تا خورشید

بر جان‌ام نتابیده‌ست.

می کشم بی نقشه

در غم خانه‌ی. خود

پای

می کشم بی وقفه

بر پیشانی‌ی. خود

دست...

□

«ای پیمبرهای. سرگردان. نیکی!

ای پیمبرهای.

بی تکفیر.

بی زنجیر.

بی شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،

بی کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت‌های. رعب انگیز،

پرچم. محزون. تان را

سخت

دور می بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه‌ی. مغرور!

زهر. رنج از ناتوانی‌های. معصومانه تان در دل،

هم‌چو بوتیمار

بر لب. دریاچه‌ی. شب می خورم اندوه.

آن چنان چون کاجِ پیری پُر غبارم من، که گونی دیرگاهی رفته کز ابری
نم نمی باران نباریده ست.

می کشم

بی نقشه

در غم خانه‌یِ خود پای...

می کشم

بی وقفه

بر پیشانی‌یِ خود دست...

۱۳۳۶

زندانیِ موقت

پُلِ الله وردی خان

به فروز و یحیی هدی

و به بادِ عزیزی که چه تلخ بایِ مردی کرد

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

ازدهائی خفته را ماند

به رویِ رودِ پیچان

پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته

هشته دُم بر ساحل دیگر –

نه‌ش به سر اندیشه‌ئی از خشک‌سالی‌هاست

نه‌ش به دل اندیشه از طغیان

نه‌ش سروری با نسیمی خُرد

نه‌ش غروری با تبِ توفان

نه‌ش امیدی می‌پزد در سر

نه‌ش ملالی می‌خلد در جان؛

بند بند استخوان‌اش داستان از بی‌خیالی‌هاست...

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

معبّرِ خورشید و باران
بی خیالی هیچ‌اش از باران و از خورشید
بر جای
ایستاده
پُل!

معبّرِ بسیار موکب‌هایِ پُر فانوس و پُر جنجالِ شادی‌هایِ عالم‌گیر
معبّرِ بسیار موکب‌هایِ اندّه‌گینِ نالش‌ریزِ سر در زیر؛
خشت خشتِ هیکل‌اش
از نامداری‌هایِ بی‌نامان فرو پوشیده
بر جای
ایستاده
پُل!

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

گاوِ مجروحی به زیرِ بار
روستائی مردی از دنبال
تنگ‌نای گُرده‌ی پُل را به سوی ساحلِ خاموش می‌پیماید. اندر مه که
گوئی در اجاقِ دودناکِ شام
می‌سوزد.

هم در این هنگام
از فرازِ جان‌پناهِ بی‌خیالِ سرد
مردی در خیالِ آرام
بر غوغایِ رودِ تندِ پیچان
چشم
می‌دوزد.

۱۳۳۸

شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای
ور ز جا چون باد برخیزم،
ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم.

□

می‌کشم هر ناله‌ی این شامِ خونین را
در ترازویِ غریواندیش،
می‌چشم هر صوتِ بی‌هنگامِ مسکین را
در مذاقِ نعره‌جویِ خویش.



گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم
ای خداوند! از درونِ شب.

گر ندارم جنبشی با جای
ور ندارم قصه‌ئی با لب،
گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم
ای خداوند! از درونِ شب.

طرح

برای پروین دولت آبادی

شب
با گلوی خونین
خوانده ست
دیرگاه.
دریا
نشسته سرد.
یک شاخه
در سیاهی ی جنگل
به سوی نور
فریاد می کشد.

و
ستاره‌ی پُرشتاب
در
گذرگاهی مأیوس
بر
مداری جاودانه
می‌گردد.

فقر

از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست
بر خاکی نشسته‌ام که از آن من نیست

با نامی زیسته‌ام که از آن من نیست
از دردی گریسته‌ام که از آن من نیست

از لذتی جان‌گرفته‌ام که از آن من نیست
به مرگی جان‌می‌سپارم که از آن من نیست.

۱۳۳۸

مرثیه برای مرده‌گانِ دیگر

۱

ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سویِ جهان آمده است.
بی‌غوغایِ آهن‌ها
که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته است.

ارابه‌هایی از آن سویِ زمان آمده است.

□

گرسنه‌گان از جای برنخواستند
چرا که از بارِ اربه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمی‌خاست؛

برهنه‌گان از جای برنخواستند
چرا که از بارِ اربه‌ها خش‌خشِ جامه‌هایی بر نمی‌خاست

زندانیان از جای برنخواستند
چرا که محموله‌یِ اربه‌ها نه دار بود نه آزادی

مرده‌گان از جای بر نخاستند
چرا که امید نمی‌رفت فرشته‌گانی راننده‌گانِ ارابه‌ها باشند.

ارابه‌هائی از آن سویِ جهان آمده است.
بی‌غوغایِ آهن‌ها
که گوش‌هایِ زمانِ ما را انباشته.

ارابه‌هائی از آن سویِ زمان آمده است
بی‌آن‌که امیدی با خود آورده باشند.

دو شبیح

ریشه‌ها در خاک
ریشه‌ها در آب
ریشه‌ها در فریاد.

□

شب از ارواح. سکوت سرشار است
و دست‌هائی که ارواح را می‌رانند
و دست‌هائی که ارواح را به دور
به دور دست
می‌تارانند.

□

— دو شبیح در ظلمات
تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم
ما تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌ایم.

— دو شب در ظلمات
در رقصی جادویی، خسته‌گی‌ها را باز نموده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم
ما خسته‌گی‌ها را باز نموده‌ایم.

□

شب از ارواح سکوت
سرشار است

ریشه‌ها
از فریاد و
رقص‌ها
از خسته‌گی.

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیز این جهان، شما جنون آسا است —

جز عشق،
به زنی
که من دوست می دارم.

□

چه گونه لعنت‌ها
از تقدیس‌ها
لذت انگیزتر آمده است!

چه گونه مرگ
شادی بخش‌تر از زنده‌گی ست!

چه گونه گرسنه گی را
گرم تر از نانِ شما
می باید پذیرفت!



لعنت به شما، که جز عشقِ جنون آسا
همه چیزِ این جهانِ شما جنون آسا است!

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لب بسته در دره های سکوت

سرگردان ام.

من می‌دانم

من می‌دانم

من می‌دانم



جنبش. شاخه‌ئی

از جنگلی خبر می‌دهد

و رقص. لرزان. شمعی ناتوان

از سنگینی. پابر جای. هزاران جار. خاموش،

در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

درهم شکسته‌ام

من

دل بسته‌ام.

از نفرتی لبریز

ما نوشتیم و گریستیم
 ما خنده کنان به رقص برخاستیم
 ما نعره زنان از سر جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.

در دوردست
 مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برنداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم
 ما با فریادی
 از قالب خود
 برآمدیم.

فریادی و... دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.
چرا که امید آن چنان توانا نیست
که پا بر سرِ یأس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ایم
با یقینِ سنگ
بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم
و با امیدی بی‌شکست
از بسترِ سبزه‌ها
با عشقی به یقینِ سنگ برخاسته‌ایم

اما یأس آن چنان تواناست
که بسترها و سنگ، زمزمه‌نی بیش نیست.

•

فریادی
و دیگر
هیچ!

فریادی...

مرا عظیم‌تر از این آرزوئی نمانده است
که به جُست و جویِ فریادی گم‌شده برخیزم.

با یاریِ فانوسی خُرد
یا بی‌یاریِ آن،
در هر جایِ این زمین
یا هر کجایِ این آسمان.

فریادی که نیم‌شب
از سرِ ندانم چه نیازِ ناشناخته از جانِ من برآمد
و به آسمانِ ناپیدا گریخت...

□

ای تمامیِ دروازه‌هایِ جهان!
مرا به باز یافتنِ فریادِ گم‌شده‌یِ خویش
مددِ کنید!

۷ خرداد ۱۳۳۷

در مرگِ ایمرناگی

شبانه

به محمود کیانوش

شب تار
شب بیدار
شب سرشار است.
زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماس. ستاره گاناش خنجری به من دهد.

□

شب
سراسر شب
یک سر
از حماسه‌ی دریای بهانه‌جو بی خواب مانده است.

دریای خالی
دریای بی‌نوا...

□

جنکلِ سال خورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانه‌ی ماسه پوشیده پر کشیده بود
غریویشان
به تالابِ تیره‌گون
در نشست.

تالابِ تاریک
سبک از خواب برآمد
و بالالایِ بی سکونِ دریایِ بی هوده
باز
به خوابی بی رؤیا
فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است
و زخمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه
فرو می پوشد.

حماسه‌ی دریا
از وحشتِ سکون و سکوت است.



شب تار است
شب بیمار است
از غریو دریای وحشت زده بیدار است
شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشار است
زیباتر شبی برای دوست داشتن.

با چشمان تو مرا به الماس ستاره‌ها نیازی نیست.
با آسمان
بگو.

آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ عشق ـ خود را دیدم
در آستانه‌ی ـ پُر نیلوفر،
که به آسمان ـ بارانی می‌اندیشید

و آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ عشق ـ خود را دیدم
در آستانه‌ی ـ پُر نیلوفر ـ باران،
که پیرهن‌اش دست‌خوش ـ بادی شوخ بود

و آن‌گاه بانوی ـ پُر غرور ـ باران را
در آستانه‌ی ـ نیلوفرها،
که از سفر ـ دشوار ـ آسمان باز می‌آمد.

پنجه‌یِ سردِ باد در اندیشه‌یِ گزندِ نیست
من اما هراسان‌ام:
گوئی بانویِ سیه‌جامه
فاجعه را
پیشاپیش
بر بامِ خانه می‌گرید.

و پنجه‌یِ بی‌خیالِ باد
در این انبانِ خالی
در جُست و جویِ چیزی ست.

عشق

خاطره‌نی ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،
چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:
در این سوی بستر
مردی و

زنی

در آن سوی.

□

تُندبادی بر درگاه و
تُندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث

عشقی

خسته.

زن- خفته

کنار من چسبیده به من در عظیم تر فاصله‌ئی از من
سینه‌اش
به آرامی
از حباب‌های هوا
پُر و خالی
می‌شود.
چشم‌های‌اش که دوست می‌دارم –
زیر پلکان فرو کشیده
نهفته است.

«- کجائی؟
چیستی؟
چه می‌خواهی؟»

سینه‌اش
به آرامی
از حباب‌های هوا
پُر و خالی می‌شود.

نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدائی نبود
و بادِ سخن چین
با برگ‌ها رازی چنان نگفت
که بشاید.

دوشیزه‌ی عشقِ من مادری بیگانه است
و ستاره‌ی پُر شتاب
در گذرگاهی مایوس
بر مداری جاودانه می‌گردد.

من
باد و
مادرِ هوا خواهم شد
و گردشِ زمین را
به سانِ جنبشِ مولی
در گندابِ تنام احساس
خواهم کرد.

من
خاک و
مولِ زمین خواهم شد
و هوا
به سانِ زهدانِ زنی در برم خواهد گرفت.

از سردی‌ی مرده‌وارِ پیکرِ خاکی‌ی خویش
رنجه خواهم شد.
از فشارِ شهوت‌ناکِ بازوانِ نسیمی‌ی خویش
شکنجه خواهم شد.
از دیدارِ خویش عذابِ فراوان خواهم کشید
و سخنانِ همیشه را
در دو گوشِ بی‌رغبتِ خویش
مکرر خواهم کرد.

باران

بر شربِ بی‌پولکِ شب
شرابه‌هایِ بی‌دریغِ باران...



در کنارِ ما بیگانه‌ئی نیست
در کنارِ ما
آشنائی نیست
خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
شرابه‌هایِ سیمینِ باران.

تا شک

بُن بست. سر به زیر
تا ابدیت گسترده است
دیوار. سنگ
از دست رس. لمس به دور است.
در میدانی که در آن
خوانچه و تابوت
بی معارض می گذرد
لب خنده و اشک را
مجال. تأملی نیست.

□

خانه ها در معبر. باد. نا استوار
استوارند،
درخت، در گذرگاه. باد. شوخ وقار می فروشد.

«- درخت، برادر من!

اینک

تبردار از کوره‌راه پُر سنگ به زیر می‌آید!»

«- ای مسافر، هم‌درد من!

به سر منزل یقین اگر فرود آمده‌ای

دیگر تو را تا به سر منزل شک

جز پرت‌گاهی ناگزیر

در پیش نیست!»

□

خانه‌ها در معبر باد استوار

نااستوارند،

درخت، در معبر باد جدی

عشوه می‌فروشد...

بر خاکِ جدی ایستادم...

بر خاکِ جدی ایستادم
و خاک، به سانِ یقینی
استوار بود.
به ستاره شک کردم
و ستاره در اشکِ شکِ من درخشید.
و آن‌گاه به خورشید شک کردم که ستاره‌گان را
هم‌چون کنیزکانِ سپیدروئی
در حرم‌خانه‌ی پُر جلال‌اش نهان می‌کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می‌کند،
دیوارها زندان را محدودتر نمی‌کند.

میانِ دو زندان
درگاهِ خانه‌ی تو آستانه‌ی آزادی ست،
لیکن در آستانه

تو را
به قبولِ یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

کوچه

به دکتر مجید حائری

دهلیزی لاینقطع
در میانِ دو دیوار،
و خلوتی
که به سنگینی
چون پیری عصاکش
از دهلیزِ سکوت
می‌گذرد.

و آن‌گاه
آفتاب
و سایه‌نی منکسر،
نگران و
منکسر.

خانه‌ها
خانه‌خانه‌ها.
مردمی،
و فریادی از فراز:

— شهرِ شطرنجی!
شهرِ شطرنجی!



دو دیوار
و دهلِیزِ سکوت.
و آنگاه
سایه‌ئی که از زوالِ آفتاب دَم می‌زند.

مردمی،
و فریادی از اعماق
— مُهره نیستیم!
ما مُهره نیستیم!

دادخواست

از همه سو،
از چار جانب،
از آن سو که به ظاهر مه صبح‌گاه را ماند سبک خیز و دم‌دمی و حتا از آن
سوی دیگر که هیچ نیست

نه له له تشنه کامی ی صحرا
نه درخت و نه پرده‌ی وهمی از لعنت خدایان، —
از چار جانب
راه گریز بر بسته است.

درازای زمان را
با پاره‌ی زنجیر خویش
می‌سنجم

و ثقل آفتاب را
با گوی سیاه پای‌بند
در دو کفه می‌نهم

و عمر
در این تنگ‌نای بی‌حاصل
چه کاهل می‌گذرد!

□

قاضی ی. تقدیر
با من ستمی کرده است.
به داوری
میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه ی خدایان را لعنت کرده ام
هم چنان که مرا
خدایان.
و در زندانی که از آن امید گریز نیست
بد اندیشانه
بی گناه بوده ام!

آینه‌ئی
برابر آینه‌ات
می‌گذارم
تا
با تو
ابدیتی بسازم.

در بسته...

دیرگاهی ست که دستی بداندیش
دروازه‌ی کوتاه‌خانه‌ی ما را
نکوفته است.

در آئینه و مهتاب و بستر می‌نگریم
در دست‌های یک‌دیگر می‌نگریم
و دروازه

ترانه‌ی آرامش انگیزش را

در سکوتی ممتد

مکرر می‌کند.

بدین گونه

زمزمه‌نی ملال‌آور را به سرودی دیگر گونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه

در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن

هر نگاه و هر لب‌خند

زندانی بود،

لب‌خند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه

بر خاک پوسیده‌ئی که ابر پست

بر آن باریده است

پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...

□

آسمان

بالای خانه

بادها را تکرار می‌کند

باغچه از بهاری دیگر آبستن است
و زنبورِ کوچک
گلِ هر ساله را
در موسمی که باید
دیدار می‌کند.

حیاطِ خانه از عطری هذیانی سرمست است
خرگوشی در علفِ تازه می‌چرد.
و بر سرِ سنگ، حרבائی هوش‌یار
در قلم‌روِ آفتابِ نیم‌جوش
نفس می‌زند.

ابرها و همهمه‌یِ دوردستِ شهر
آسمانِ بازیافته را
تکرار می‌کند
هم‌چنان که گنجشک‌ها و
باد و
زمزمه‌یِ پُر نیازِ رُستن
که گیاهِ پُر شیرِ بیابانی را
در انتظارِ تابستانی که در راه است
در خواب‌گاهِ ریشه‌یِ سیراب‌اش
بیدار می‌کند.

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم
و زنده‌گی
مرا تکرار می‌کند
به سان بهار
که آسمان را و علف را.
و پاکی‌ی آسمان
در رگ من ادامه می‌یابد.

□

دیرگاهی ست که دستی بداندیش
دروازه‌ی کوتاه خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما
نیاز شنیدنشان نیست.

با آنان بگو که با تو

مرا پروای دوزخ دیدار ایشان نیست
تا پرنده‌ی سنگین‌بال جادوئی را که نغمه‌پرداز شبان‌گاه و بامداد
ایشان است

بر شاخ‌سار تازه‌روی خانه‌ی ما مگذاری.

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم
در دست‌های یک‌دیگر بنگریم،
تا در، ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را

در سرودی جاویدان
مکرر کند.

تا نگاهِ ما

نه در سکوتی پُر درد، نه در فریادی ممتد
که در بهاری پُر جوی بار و پُر آفتاب
به ابدیت پیوندد...

۱۳۳۸

از شهرِ سرد...

صحرا آماده‌ی روشن شدن بود
و شب از سماجت و اصرار دست می‌کشید.

من خود گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی در نور دیدم:
این نگاهِ سیاهِ آزمندِ آنان بود تنها
که از روشنائیِ صحرا جلو گرفت.
و در آن هنگام که خورشید
عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت
آسمانِ ناگزیر را
به ظلمتِ جاودانه
نفرین کرد.

بادی خشم‌ناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت
و زنی در انتظارِ شویِ خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ از نفسِ بوی‌ناکِ باد فرو مُرد
و زن شربِ سیاهی بر گیسوانِ پریشِ خویش افکند.

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم.

□

سپیده‌دمان را دیدم
که بر گُرده‌ی اسبی سرکش بر دروازه‌ی افق به انتظار ایستاده بود
و آن‌گاه سپیده‌دمان را دیدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمی که
دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می‌پرسید.
و در آن هنگام با خشمی پُر خروش به جانب شهر آشنا نگریست
و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی‌ی جاودانه دشنام گفت.

بدران از گورستان باز گشتند
و زنان، گرسنه بر بوری‌ها خفته بودند.
کبوتری از بُرج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید
و مردی جنازه‌ی کودکی مرده‌زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می‌کنم.

□

خنده‌ها چون قصیل خشکیده خش‌خش مرگ‌آور دارند.
سربازان مست در کوچه‌های بُن‌بست عربده می‌کشند
و قحبه‌ئی از قعر شب با صدای بیمارِش آوازی ماتمی می‌خواند.

علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رُست
و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،
مرا لحظه‌ئی تنها مگذار
مرا از زره نوازشات روئین تن کن.
من به ظلمت گردن نمی‌نهم
جهان را همه در پیراهن کوچک روشنات خلاصه کرده‌ام
و دیگر به جانب آنان
باز
نمی‌گردم.

با هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده
گیاهی
دیوارِ کهنه‌ی باغ را فرو پوشیده است.

از این سو دیوار دیگر به جز جرزی از بهار نیست،
که جراحاتِ آجرها را مرهم سبزِ برگ شفا بخشیده است.

و از آن سویِ دیگر
گیاهِ پیچنده
چون خیزابی لب پر زنان سایبانی بر پی‌گاهِ دیوار افکنده است!
رطوبتِ ویران‌کننده، از تبِ پُر حرارتِ رویشِ گیاه، جرزها را رها
می‌کند
و دیوار، در حرارتی کیف‌ناک بر بنیادِ خویش استوارتر می‌گردد
و عابری رنجور در سایه فرشِ آن سویِ باغ
از خسته‌گیِ راهِ بی‌منظر و بی‌گیاه
می‌آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی دهند چرا که ایمان خود را از دست داده اند! —:

در تن من گیاهی خزانده هست
که مرا فتح می کند
و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزئی از توأم ای طبیعت بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ،
هیچ یک عطش مرا از سرچشمه ی وجود و خیالات بی نیاز
نمی کند!

□

من چینه ام من پیچکام من آمیزه ی چینه و پیچکام
تو چینه ای تو پیچکای تو آمیزه ی مادر و کودکای.

ای دستان بی غبار پُر پرهیزی که مرا به هنگام نوازش های مادرانه از
جفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاه دلان غرقه ی اندوه
می کنی! مرا به ایمان دوران جنینی خویش بازگردانید تا
دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن
نمی گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم.

ای هم سفر که راز قدرت های بی کران تو بر من پوشیده است! — مرا به
شهر سپیده دم، به واحه ی پاکی و راستی بازگردان! مرا به دوران
ناآگاهی ی خویش بازگردان تا علف ها به جانب من برویند

تا من به سان کندو با نیش شیرین هزاران زنبور خُرد از عسل مقدس
آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف ناک

نخستین جنبش های جنین را به انتظار هیجان انگیز تولد نوزادی

دل بند مبدل کنم که من او را بازیافته گی خواهم نامید. هم بستر

ظلمانی ترین شب های از دست داده گی! — من او را بازیافته گی

نام خواهم نهاد.

باغِ آینه

چراغی به دستام چراغی در برابرم.
من به جنگِ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های خسته‌گی
از کشاکشِ رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصیِ آذرخش –
هنگامی که تگرگ

در بطنِ بی‌قرارِ ابر
نطفه می‌بندد.

و دردِ خاموش‌وارِ تاک –
هنگامی که غوره‌ی خُرد
در انتهای شاخ‌سارِ طولانی‌ی پیچ‌پیچ جوانه می‌زند.

فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من در وحشت انگیزترین شب‌ها آفتاب را به دعائی نومیدوار
طلب می‌کرده‌ام

□

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتماد تو را به دعائی
نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله‌ی دو مرگ
در تهی‌ی میان دو تنهائی –
[نگاه و اعتماد تو بدین گونه است!]

□

شادی‌ی تو بی‌رحم است و بزرگ‌وار
نفس‌ات در دست‌های خالی‌ی من ترانه و سبزی ست

من
بر می خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلام.
زنگار. روح ام را صیقل می زنم.
آینه‌ئی برابر. آینه‌ات می گذارم
تا با تو
ابدیتی بسازم.

۱۳۳۸

مرثیه

نیم‌روز...

نیم‌روز...

بی آن‌که آفتاب را در نصف النهارِ خوف انگیزش باز ببینیم،
در پسِ ابرهای کج، نقاب‌های گول و پرده‌های هزاران ریشه‌گی‌ی.
باران آیا

زمان از نیم‌روزِ موعود گذشته است
و شبِ جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟
و ستاره‌گان، در انتظارِ فرمانِ آخرین به سردی می‌گرایند
تا شبِ جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

□

نیش خنده‌ها لبانِ تازه‌تری می‌جویند
و چندان‌که از جُست و جویِ بی‌حاصل باز می‌مانند
به لبانِ ما باز می‌آیند.

□

از راه‌های پُر غبار، مسافرانِ خسته فرامی‌رسند...

« — شست و شوی ـ پاهای ـ آبله گون ـ شما را آب ـ عطر آلوده فراهم
کرده ایم
ای مردان ـ خسته
به خانه های ـ ما فرود آئید! »

« — در بستی حقیر، امیدی به جهان آمده است.
ای باکره گان ـ اورشلیم! راه ـ بیت اللحم کجاست؟ »

و زائران ـ خسته، سرودگویان از دروازه ی ـ بیت اللحم می گذرند و در
جُل جُتای ـ چشم به راه، جوانه ی ـ کاج، در انتظار ـ آن که به هیأت ـ
صلیبی در آید، در خاموشی ی ـ شتاب آلوده ی ـ خویش، به جانب ـ
آسمان ـ تهی قد می کشد.

□

نیم روز...

نیم روز...

« — در پس ـ ابر و نقاب و پرده، آیا
زمان از نیم روز گذشته است؟
و شب ـ جاودانه آیا
دیگر چندان دور نیست؟ »

و زمینی که به سردی می‌گراید، دیگر سخنی ندارد.
آن‌جا که جنگ‌آوران کهن گریستند
گریه پاسخی به خاموشی‌ی ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی بی‌هوده مرده است.
حنجره‌های تهی، سرودی دیگرگونه می‌خوانند، گوئی خداوند بیمار
در گذشته است.
هان! عزای جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

□

رگ‌بارهای اشک، شوره‌زار ابدی را باور نمی‌کند.
رگ‌بار اشک، شوره‌زار ابدی را بارور نمی‌کند
رگ‌بارهای اشک، بی‌حاصل است
و کاج سرفراز صلیب چنان پُر بار است
که مریم سوگوار
عیسای مصلوب‌اش را باز نمی‌شناسد.

در انتهای آسمان خالی، دیواری عظیم فرو ریخته است
و فریاد سرگردان تو
دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت...

و ماند بر سرِ هر راه کورهِیِ غم‌ناک
گوری

چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه

بی نام و بی نشان...

نبوغ

برای میهنِ بی آب و خاک

خلقِ پروس

به خون کشیده شدند

ز خشم ناپلئون،

و ماند بر سرِ هر راه کورهِیِ غم‌ناک

گوری چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان
از موکب قشون بوناپارت
بر معبر پروس...

آن‌گه فره‌دریک وطن دوست
آراست چون عروس
در جامه‌ی زفاف

زن اش را،
تا باز پس ستاند از این ره‌گذر
مگر
وطن اش را

[وین زوجه
راست خواهی
در روزگار خویش
زیباترین محصنه‌گان بود
در
اروپ!]

□

هنگام شب — که رقص غم آغاز می‌نهاد
مهتاب
در سکوت اش

بر لاشه‌های بی‌کفنِ مردمِ پروس -
خاموش شد به حجله‌ی سلطان فره‌دریک
شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید
بر گورهای گم‌شده‌ی راه و نیم‌راه
[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند
از موکبِ قشونِ بوناپارت
در رزمِ ماگده‌بورگ] -
خاکِ پروس را
شهِ فاتحِ

گشاده‌دست
بخشید هم‌چو پیرهنی کهنه مرده ریگ
به سلطان فره‌دریک،
زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس
بود
سر خیلِ خوشگلانِ اروپایِ عصرِ خویش!

□

بله...
آن وقت

شاهِ فاتحِ بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،
که سیراب کرده بود
خاکِ آن را
از خونِ شورِ زُبده سوارانِ اش،
کامِ خود را
از طعمِ دبشِ بوسه‌ی بانویِ او، لوئیز.

و از کنارِ آن همه بر خاک مانده گان
بگذشت شاد و مست
بگذشت سرفراز
بوناپارت.

می رفت و یک ستاره‌ی تابنده‌ی بزرگ
بر هیأتِ رسالت و با کُنیهِ نبوغ
می تافت بر سرش
پُر شعله، پُر فروغ.

شعارِ ناپلئونِ کبیر در جنگ‌هایِ بزرگِ میهنی

برادر زنانِ افتخاری!
آینده از آنِ هم‌شیره‌گانِ شماست!

دیگه دل

مثلِ قدیم

عاشق و شیدا

نمی شه

تو کتابم

دیگه

اون جور چیزا

پیدا نمی شه...

قصه‌ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچ چی نبود

زیر این تاق کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عمو صحرا، تُپلی
با دو تالپِ گلی
پا و دستِ اش کو چولو
ریش و روحِ اش دو قلو
چپقِ اش خالی و سرد
دلکِ اش دریایِ درد،
درِ باغو بسّه بود
دمِ باغ نشسته بود:

«— عمو صحرا! پسران کو؟»

«— لبِ دریاں پسران.

دخترایِ ننه دریا رو خاطر خوان پسران.

طفلیا، تنگِ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه شون.

تنِ شون خسته‌ی کار

دلِ شون مُرده‌ی زار

دساشون پینه ترک

لباساشون نم‌دک

پاهاشون لُخت و پتی

کجِ کلاشون نمدی،

می‌شینن با دلِ تنگ

لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون
خوابو از چشم به درد و خسته شون پس می رونن
توی دریای نمور
می ریزن اشکای شور
می خونن — آخ که چه دل دوز و چه دل سوز می خونن! —:

« — دخترای ننه دریا! کومه مون سرد و سیاس
چش امید مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره ها سرد شدن
سبزه ها زرد شدن
خنده ها درد شدن.

از سر تپه، شبا
شیهه ی اسبای گاری نمیاد،
از دل بیشه، غروب
چهچه سار و قناری نمیاد،

دیگه از شهر سرود
تک سواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد
کرم شب تاب نمیاد.
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی که برق می جَه و بارون می کنه
کمون. رنگه به رنگ ایش دیگه بیرون نمیاد،
رو زمین وقتی که دیب دنیا رو پُر خون می کنه
سوار. رخس. قشنگ ایش دیگه میدون نمیاد.

شبا شب نیس دیگه، یخ دون. غمه
عنکبوتای. سیا شب تو هوا تار می تنه.

دیگه شب مرواری دوزون نمی شه
آسمون مثل. قدیم شب ها چراغون نمی شه.

غصه ی. کوچیک. سردی مٹ. اشک _
جای. هر ستاره سوسو می زنه،
سر. هر شاخه ی. خشک
از سحر تا دل. شب جفده که هو هو می زنه.

دلا از غصه سیاس
آخه پس خونه ی. خورشید کجاس؟

قفلہ؟ وازش می کنیم!
قهرہ؟ نازش می کنیم!
می کشیم منت شو
می خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ کی به تاریکی ی. شب تن نمی ده
موش. کورم که می گن دشمن. نوره، به تیغ. تاریکی گردن نمی ده!

دخترای. ننه دریا! رو زمین عشق نموند
خیلی وخ پیش بار و بندیل. شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثل. قدیم عاشق و شیدا نمی شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چش کار می کنه مُرده س و گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به خدا حیف. امید! —
نه چراغی — چه چراغی؟ چیز. خوبی می شه دید؟ —
نه سلامی — چه سلامی؟ همه خون تشنه ی. هم! —
نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راه اش می ده غم؟ —:

داش آکل، مرد. لوتی،
ته خندق تو قوتی!
توی. باغ. بی بی جون
جم جمک، بلگ. خزون!

دیگه ده مثل. قدیم نیس که از آب دُر می گرفت
باغاش انگار باهارا از شکوفه گر می گرفت:

اب به چشمه! حالا رعیت سرِ اب خون می‌کنه
واسه چار چیکه‌ی آب، چل تارو بی جون می‌کنه.
نعشا می‌گندن و می‌پوسن و شالی می‌سوزه
پایِ دار، قاتلِ بی‌چاره همون جور تو هوا چش می‌دوزه

— «چی می‌جوره تو هوا؟
رفته تو فکرِ خدا؟...»

— «نه برادر! تو نخِ ابره که بارون بزنه
شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!..»

دخترای ننه دریا! دلِ مون سرد و سیاس
چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوستِ پیازی نمی‌خایم
خودتون بسِ مونین، بقچه جاهازی نمی‌خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم
زیرِ پامون حصیره، قالی‌چه و قارچین نداریم.

بذارین برکتِ جادویِ شما
دهِ ویرونه رو آباد کنه

شب‌نم. موی. شما
جیگر. تشنه مونو شاد کنه
شادی از بوی. شما مَس شه همین جا بمونه
غم، بره گریه کنون، خونه‌ی. غم جا بمونه...»



پسرای. عمو صحرا، لب. دریای. کبود
زیر. ابر و مه و دود
شبو از راز. سیا پُر می‌کنن،
توی. دریای. نمور
می‌ریزن اشکای. شور
کاسه‌ی. دریارو پُر دُر می‌کنن.

دخترای. ننه دریا، ته. آب
می‌شینن مست و خراب.

نیمه غُریون تن. شون
خزه‌ها پیرهن. شون
تن. شون هُرم. سراب
خنده شون غُل غُل. آب
لب. شون تُنگ. نمک
وصل. شون خنده‌ی. شک
دل. شون دریای. خون،

پایِ دیفارِ خزه
می‌خونن ضجه کنون:

« — پسرایِ عمو صحرا لبِ تون کاسه نبات
صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!
دریا از اشکِ شما شور شد و رفت
بختِ مون از دَمِ در دور شد و رفت.
رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین
اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!
اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده
ننه دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.
دیگه اون وخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.
پرده زنبوری‌یِ دریا می‌شه بُرجِ غمِ مون
عشقِ تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم دَمِ مون!»

□

مگه دیفارِ خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟ —

موشِ دیفار، ننه دریا رو خبردار می‌کنه:
ننه دریا، کج و کوچ
بد دل و لوس و لجوج،

جادو در کار می‌کنه. —
تا صداشون نرسه
لب دریاى خزه،
از لجاش، غیه کشون ابرارو بیدار می‌کنه:

اسبای ابر سیا
تو هوا شیهه کشون،
بشکه‌ی خالی‌ی رعد
روی بوم آسمون.
آسمون، غرومب غرومب!
طبل آتیش، دود و دومب!
نعره‌ی موج بلا
می‌ره تا عرش خدا؛
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.
دختر از دل آب داد می‌زنن:

«— پسرای عمو صحرا!
دل ما پیش شماس.
نکنه فکر کنین
حقه زیر سر ماس:
ننه دریاى حسود
کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌ی باد
 هیچ صدای دیگه‌ئی
 به گوشاشون نمیاد! —
 غم‌شون سنگِ صبور
 کج‌کلاشون نم‌دک
 نگاشون خسته و دور
 دل‌شون غصه‌تَرک،
 تو سیاهی، سوت و کور
 گوش می‌دن به موجِ سرد
 می‌ریزن اشکایِ شور
 توی دریا‌یِ نمور...

□

جُم جُمک برقِ بلا
 طبلِ آتیش تو هوا!
 خیز خیزک موجِ عبوس
 تا دَمِ عرشِ خدا!
 نه ستاره نه سرود
 لبِ دریا‌یِ حسود،
 زیرِ این تاقِ کبود
 جز خدا هیچ چی نبود
 جز خدا هیچ چی نبود!

لحظه‌ها و همیشه

۱۳۴۱ - ۱۳۳۹

سرود

برای پرویز شاپور

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی، در این تلخ دشت؟

به بی هو ده جُستن فرو کاستی
قبای خسته گی بر تن آراستی

قبائی همه وصله بر وصله بر
قبائی ز نفرت بر او آستر.

□

همه پای ام از خسته گی ریش ریش
نه راهی نه ذی روحی از پُشت و پیش.

نه وقتی — که واگردم از رفته راه —
نه بختی — که با سر درافتم به چاه —
نه بیم و نه امید و، از پیش و پس
بیابان و خارِ بیابان و بس!

چه حاصل اگر خامُشی بشکنم
که: «یاران، در این دشت تنها، من ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بر درم
که در دَم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تُندر فشاندم؛ چه سود
کز این هیمة نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ در جانِ شب کاشتم؛
مرا، تیغِ فریاد بُرنده نیست
در آن مُرده آباد که ش زنده نیست...

□

برو مردِ بیدار، اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوش تر افتادِ شان،
که آخر دهد رنج، ره یادِ شان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکِ شان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاشِ گندیده، شب،
کویرِ نفس مرده درِ گورِ تب؛
و اُمیدی به جا مانده گر نیست هست
به سودایِ عزلت درِ خانه بست،
بینی که از هولِ شب، اشکِ آب
بتوفد چنان کوره‌ی آفتاب.

□

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گلِ جوئی ای مرد و ره پُر خَس است
شِکر خواه را، حرفِ تلخی بس است!

۱۳۳۷-۱۳۳۹

تهران

لحظه‌ها و همیشه ۴۱۳۰

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره و باغ بود *
 و شبِ نیمه‌ی چارمین بود که عروسِ تازه به باغِ مهتاب زده فرود آید
 از سرا گام زنان * اندیش ناک از حرارتی تازه که در رگ‌های کبود
 پستان‌اش می‌گذشت * و این خود به تبِ سنگینِ خاک مانده بود که
 لیمویِ نارس از آن بهره می‌برد * و در چشم‌های‌اش که به سبزه و
 مهتاب می‌نگریست نگاهِ شرم بود از احساسِ عطشی نوشناخت که
 در لُمبرهای‌اش می‌سوخت * و این خود عطشی سیری ناپذیر بود
 چونان ناسیرابیِ جاودانه‌ی علف، که سرسبزیِ صحرا را مایه با
 دست می‌دهد * و شرم‌ناکِ خاطره‌نی لغزان و گریزان و دیر به دست
 بود از آن‌چه با تنِ او رفت؛ میانِ او – بیگانه با ماجرا – و بیگانه مردی
 چنان تند، که با راه‌های تن‌اش آن‌گونه چالاک یگانه بود * و بدان‌گونه
 آزمند بر اندامِ خفته‌ی او دست می‌سود * و جنبش‌اش به نسیمی
 می‌مانست از بویِ علف‌های آفتاب‌خورده پُر، که پرده‌های شکوفه ر
 به زیر می‌افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود * و فواره‌ی باغ
 بود که با حرکت‌های بازوهای نازک‌اش بر آب‌گیرِ خُرد می‌رقصید *
 و عروسِ تازه بر پهنه‌ی چمن بخفت، در شبِ نیمه‌ی چارمین *

و در آن دم، من در برگچه‌های نورسته بودم * یا در نسیم لغزان *
و ای بسا که در آب‌های ژرف * و نفس بادی که شکوفه‌ی کوچک را
بر درخت ستر می‌جنباند در من ناله می‌کرد * و چشمه‌های روشن
باران در من می‌گریست *

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره‌ی باغ بود
* و عروس تازه که در شب نیمه‌ی چارمین بر بستر علف‌های
نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساس مردی در کنار
خویش بر خود بلرزید *
و من برگ و برکه نبودم * نه باد و نه باران * ای روح گیاهی! تن
من زندان تو بود *

و عروس تازه، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خود احساس
کند از روح درخت و باد و برکه بار گرفت، در شب نیمه‌ی چارمین *
و من شهری بی برگ و باد را زندان خود کردم بی آن که خاطره‌ی باد و
برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمان‌ام به دو برگ نارون می‌مانست، رگان‌ام به
ساقه‌ی نیلوفر، دستان‌ام به پنجه‌ی افرا * و روحی لغزنده به سان باد و
برکه، به گونه‌ی باران * و چندان که نارون پیر از غضب رعد به خاک
افتاد دردی جان‌گزا چونان فریاد مرگ در من شکست *
و من ای طبیعت مشقت آلوده، ای پدر! فرزندی تو بودم.

کریزان

برای خانم. عالیہ جهانگیر یونسیج

از کورہ راہ۔ تنگ گذشتم
نیز از کنار۔ گلہی۔ خُردی کہ
زنگ برنجی ی۔ بز۔ پیش آہنگ
از دور، طرح۔ تکاپوی۔ خستہ ٹی را
با جنگ جنگ۔ لُخت اش
در ذہن۔ آدمی
تصویر می نہاد...

□

از پُشت۔ بو تہ، مرغی نالان، ہراس ناک
پر برکشید و
یک دم
در درہ ہای۔ تنگ

موج. گریز پائی ی. پُر وحشت اش
چون کاسه‌ئی سفالین بشکست
از صخره‌ئی به صخره‌ئی
از سنگ روی. سنگ...

می دیدم از کمرکش. گُھسار
در شیب‌گاه. دره‌ی. تاریک
آن شعله‌ها که در دِه می سوخت جای جای:
پی سوز. آسیاب
آتش که در اجاق
دودی که از تنور
فانوس‌ها به معبرها
پُر شیب و پیچ پیچ...

و آن‌گاه
دیدم
در پیش. روی، منظره‌ی. کوه‌سار را
با راه. پیچ پیچان، پیچیده بر کمر.
مشتاق، گفتم:
«ای کوه!

«با خود دلی به سوی. تو می‌آورم ز راه
«با قعر. او حکایت. ناگفته مرده‌ئی.
«آن‌جا، به دِه، کسان. مرا دل به من نبود.»

بی پاسخی از او گفتم:

«ای کوه!

«رنجی ست سوختن

«بی التفاتِ قومی، کاندرا جاقِ شان

«از سوزِ توست اگر شرری هست،

«بی زهرخندِ قومی، کز توست اگر به لب‌هاشان

«امکانِ خنده این قدری هست.»

□

بی پاسخی از او

می‌بر گذارِ سرکش می‌پیچید.

از دور، در شبی که می‌آمد

بر تیزه‌ها فرود

سگ‌هایِ گله، بر شبحِ صخره‌ها، به شور

لایندنی مداوم

آغاز کرده بودند.

اعماقِ دره، با نفسِ سردِ شام‌گاه،

از نغمه‌هایِ کاکلی و سینه‌سرخ‌ها

می‌ماند بی‌صدا.

گوئی به قله‌هایِ ازاکوه اختران
چون دخترانِ گازُر
خاکستری قبایِ هوا را
— از خونِ آفتاب بشسته —
در نیل می‌زدند.

فانوس‌هایِ دِه
یک آسمانِ دیگر را در دره‌یِ سیاه
اکلیل می‌زدند.

۳۳۹

یوش

.

پایتختِ عطش

آب کم جو. تشنگی آور به دست!

ملایِ روم

۱

آفتاب، آتشِ بی دریغ است

و رؤیایِ آبشاران

در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر نُقبه

سایه‌ها

روسیانِ آرامش‌اند.

پی‌جویِ آن سایه‌یِ بزرگام من که عطشِ خشک‌دشت را باطل

می‌کند.

□

چه پگاه و چه پسین،

این جا

نیمروز

مظهر «هست» است:

آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست

دروازه‌ی امکان بر باران بسته است

شن از حرمت رود و بستر شن پوش خشک رود از وحشت «هرگز»

سخن می‌گوید.

بوته‌ی گز به عبث سایه‌نی در خلوت خویش می‌جوید.

□

ای شب تشنه! خدا کجاست؟

تو

روز دیگرگونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینش تو

بی‌دادی رفته است:

تو زنگی‌ی زمانی.

کنار. تو را ترک گفته‌ام
و زیر. این آسمان. نگون‌سار که از جنبش. هر پرنده تهی ست و هلالی
کدر چونان مُرده ماهی‌ی. سیم‌گونه فلسی بر سطح. بی‌موج‌اش می‌گذرد
به باز جُست. تو برخاسته‌ام
تا در پایتخت. عطش
در جلوه‌ئی دیگر
بازت یابم.

ای آب‌روشن!
تو را با معیار. عطش می‌سنجم.

□

در این سراپچه
آیا
زورقِ تشنه‌گی ست
آن‌چه مرا به سویِ شما می‌راند
یا خود
زمزمه‌یِ شماست
و من نه به خود می‌روم
که زمزمه‌یِ شما
به جانبِ خویش‌ام می‌خواند؟

نخلِ من ای واحه‌یِ من!
در پناهِ شما چشمه‌سارِ خنکی هست
که خاطره‌اش
عُریان‌ام می‌کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹

چابهار

میانِ ماندن و رفتن...

میانِ ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.
مجالِ ما همه این تنگ‌مایه بود و، دریغ
که مایه خود همه در وجهِ این حکایت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

سخنی نیست...

به نولین و ثمین باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می وزد از سرِ امید، نسیمی

لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند

در همه خلوتِ صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

□

پُشتِ درهایِ فرو بسته

شب از دشنه و دشمن پُر

به کج اندیشی

خاموش

نشسته ست.

بام‌ها

زیر فشار شب

کج،

کوچه

از آمد و رفت شب بد چشم سمج

خسته ست.

□

چه بگویم؟ — سخنی نیست.

در همه خلوت این شهر، آوا
جز ز موشی که درآند کفنی، نیست.

و ندر این ظلمت جا
جز سیانوحه‌ی شو مُرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره‌اش

نجوارا

نارونی نیست.

چه بگویم؟

سخنی نیست...

آذر ۱۳۳۹

حماسه!

در چارراه‌ها خبری نیست:
یک عده می‌روند
یک عده خسته باز می‌آیند

و انسان – که کهنه رند خدائی ست بی‌گمان –
بی‌شوق و بی‌امید
برای دو قرص نان
کاپوت می‌فروشد
در معبر زمان.

□

در کوچه

پُشت قوتی‌ی سیگار
شاعری
استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

« — انسان، خداست.

حرفِ من این است.

گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرفِ من!»

از بوقِ یک دوچرخه سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جَست و ...

... مدادش، نوک اش شکست!

آذر ۱۳۳۹

ره‌گذران

سر در زیر از شاه‌راه، متروک پیش می‌آمدند
و تپه‌های، گُل پوش، بهاری
در نظرگاه، ایشان انتظاری بی‌هوده می‌برد.

به‌کندی از برابر، من گذشتند بی‌آن که به من درنگ‌رند
و من ایشان را باز شناختم
چرا که از جانب، پدران، شان پیغامی با من بود.

در ره‌گذر، شراب‌آلوده دعائی می‌خواندند
و در مهتابی‌های، پُر خاطره
چشمان، پُر خنده‌ی، دختران
یک دَم به نظاره،
از بسترهای، آشفته به جانب، ایشان می‌گرائید

□

و دیدم که امید به درگاه، ناباور بسته بودند
و از پس، ایشان
جاده‌ی، خالی
خسته بود.



می دانستم که دیگر باره از این راه

باز

نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزل گه مقصود.

ایشان سرابی لغزنده بود.

می دانستم.

با ایشان گفتم که:

« — هم در این جای خواهم ایستاد

و چندان که فرزندان شما بگذرند

پیغام شما خواهم گذاشت. »

اول اردیبهشت ۱۳۴۰

کوه‌ها

کوه‌ها با هم‌اند و تنهای‌اند
هم‌چو ما، با همانِ تنهایان.

۱۳۳۹

لحظه‌ها و همیشه ○ ۴۳۱

انگیزه‌های خاموشی

پ س آدم، ابوالبشر، به پیرامن. خویش نظاره کرد * و بر زمین
عُریان نظاره کرد * و به آفتاب که روی درمی‌پوشید نظاره کرد * و در
این هنگام، بادهای. سرد بر خاک. برهنه می‌جنبید * و سایه‌ها همه جا
بر خاک می‌جنبید * و هر چیز. دیدنی به هیأت. سایه‌ئی درآمده در
سایه‌ی. عظیم می‌خلید * و روح. تاریکی بر قالب. خاک منتشر بود * و
هر چیز. بسودنی دست‌مایه‌ی. وهمی دیگرگونه بود * و آدم، ابوالبشر،
به جُفت. خویش درنگریست * و او در چشم‌های. جُفت. خویش نظر
کرد که در آن ترس و سایه بود * و در خاموشی در او نظر کرد * و
تاریکی در جان. او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی
ناگفته ماند *

پ س چون هابیل به قفای. خویش نظر کرد قابیل را بدید * و او را
چون رعد. آسمان‌ها خروشان یافت * و او را چون آب. رودخانه
پیچان یافت * و برادر. خون‌اش را به‌سان. سنگ. کوه سرد و سخت
یافت * و او را دریافت * و او را با بداندیشی هم‌راه یافت، چون
ماده‌میشی که نوزادش در قفای. اوست * و او را چون مرغان. نخجیر

با چنگالِ گشوده دید * و برادرِ خون‌اش را به خونِ خویش آزمند
یافت * و قایل در برادرِ خونِ خویش نظر کرد * و در چشمِ او
شگفتی و ناباوری بود * و در خاموشی به جانبِ هایل نظر کرد * و
آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان‌اش با شاخه‌ی نازکِ رگ‌های‌اش شکست.

و این خود بارِ نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که
گفتنی سخنی بر لبی ناگفته می‌ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می‌ماند * چون ما – تو و
من – به هنگامِ دیدارِ نخستین * که نگاهِ ما به هم در ایستاد، و
گفتنی‌ها به خاموشی در نشست * و از آن پس چه بسیار گفتنی هست
که ناگفته می‌ماند بر لبِ آدمیان * بدان هنگام که کبوترِ آشتی بر بامِ
ایشان می‌نشیند * به هنگامِ اعتراف و به گاهِ وصل * به هنگامِ وداع و
– از آن بیش – بدان هنگام که باز می‌گردند تا به قفایِ خویش
در نگرند....

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌هایِ بسیار یافت.

به هر تارِ جانام صد آواز هست
دریغا که دستی به مضراب نیست.
چو رؤیا به حسرت گذشتم، که شب
فروخت و با کس سرِ خواب نیست.
.....

شبانہ

... وان را که خبر شد، خبری باز نیامد...

سعدی

آن که دانست، زبان بست
وان که می گفت، ندانست...

□

چه غم آلوده شبی بود!
وان مسافر که در آن ظلمتِ خاموش گذشت
و بر انگیخت سگان را به صدایِ سُمِ اسب اش بر سنگ
بی که یک دم به خیال اش گذرد
که فرود آید شب را،
گوئی
همه رؤیایِ تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.
به نرمی از بر من گذشت با تمامی ی لحظه های اش.

چونان باکری عشقی
که با همه انحنای تن اش
از موی تا به ناخن
تن به نوازش دستی گرم رها کند،
بانوی دراز گیسو را
در بر کهئی که یک دم از گردش ماهی ی خواب آشفته نشد
غوطه دادم.

□

به معشوقی می مانست، چرا که
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنائی گریزان بود.
گفتم که سحرگاهان در برابر آفتاب اش بخواهم دید
و چراغ را کُشتم.

چندان که آفتاب برآمد
چنان چون شب نمی
پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

من مرگ را...

اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که در من می‌گذرد.
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چون جوبارِ آهن در من
می‌گذرد
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ
در من می‌گذرد

□

در گذرگاهِ نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ باران سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود
خنجر و فریادی در من،
فواره و رؤیا در تو بود
تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.



من برگ را سرودی کردم
سر سبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم
پُر نبض تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم
پُر طبل تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم

پُر تپش تر از دل دریا
من موج را سرودی کردم

پُر طبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم.

در برابر بی‌کرانی‌ی ساکن
جنبشِ کوچکِ گل‌برگ
به پروانه‌ئی ماننده بود.

زمان، با گامِ شتاب‌ناک برخاست
و در سرگردانی
یله شد.

در باغستانِ خشک
معجزه‌ی وصل
بهارى کرد.

سرابِ عطشان
برکه‌ئی صافی شد،
و گنجشکانِ دست‌آموزِ بوسه
شادی را
در خشک‌سارِ باغ
به رقص آوردند.

اینک! چشمی بی دریغ
 که فانوسِ اشک‌اش
 شوربختی‌یِ مردی را که تنها بودم و تاریک
 لب‌خند می‌زند.

آنک من‌ام که سرگردانی‌های‌ام را همه
 تا بدین قُله‌یِ جُل جُنا
 پیموده‌ام

آنک من‌ام
 میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک من‌ام
 پا بر صلیبِ بازگون نهاده
 با قامتی به بلندیِ فریاد.

در سرزمینِ حسرت معجزه‌ئی فرود آمد
[و این خود دیگرگونه معجزه‌ئی بود].

فریاد کردم:

«ای مسافر!

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهم‌ناک دوست می‌داشتم
این مایه ستیزه چرا رفت؟
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرونشست
آب‌گیرِ کدر

صافی شد

و سنگ‌ریزه‌های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندانهای خشم
به لب خندی
زیبا شد

رنج دیرینه
همه کینه های اش را
خندید

پای آبله
در چمن زاران آفتاب
فرود آمد
بی آنکه از شب ناآشتی
داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

نه!
هرگز شب را باور نکردم
چرا که
در فراسوهای دهلیزش
به امید دریچه‌ئی
دل بسته بودم.

شکوهی در جانام تنوره می‌کشد
 گوئی از پاک‌ترین هوای کوهستانی
 لبالب
 قدحی در کشیده‌ام.

در فرصت میان ستاره‌ها
 شلنگ انداز
 رقصی می‌کنم –
 دیوانه
 به تماشای من بیا!

دی ۱۳۴۰

شبانہ

به گوهر مراد

کوچه‌ها باریکن

دُکونا

بسته‌س،

خونه‌ها تاریکن

تاقا

شیکیسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و کمونچه

مُرده می‌برن

کوچه به

کوچه.

□

نگاکن!

مُرده‌ها

به مُرده

نمی‌رن،

حتا به

شمع. جون سپرده
نمی‌رن،

شکل.

فانوسی‌ین
که اگه خاموشه
واسه نف نیس
هنو
یه عالم نف توشه.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با
کارِ این
قافله
ندارم!

□

کوچه‌ها
باریکن
دُگونا
بسته‌س،

خونه‌ها
تاریکن
تاقا
شیکسته‌س،

از صدا
افتاده
تار و
کمونچه

مُرده
می‌برن
کوچه به

کوچه...

آیداذر آینه

۱۳۴۳-۱۳۴۱

آغاز

بی‌گاهان
به غربت
به زمانی که خود در نرسیده بود —

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،
و قلب‌ام
در خلأ
تپیدن آغاز کرد.

□

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم‌اندازهای امیدفرسای ماسه و
خار،
بی‌آن‌که با نخستین قدم‌های ناآزموده‌ی نوپائی‌ی خویش به راهی
دور رفته باشم.

نخستین سفرم
باز آمدن بود.

□

دوردست
امیدی نمی آموخت.
لرزان
بر پاهایِ نوراه
رو در افقِ سوزان ایستادم.
دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرابی در میانه بود.

□

دوردست امیدی نمی آموخت.
دانستم که بشارتی نیست:
این بی کرانه
زندانی چندان عظیم بود
که روح
از شرمِ ناتوانی
در اشک
پنهان می شد.

فروردین ۱۳۴۰

شبانه

میان خورشیدهای همیشه

زیبائی تو

لنگری ست –

خورشیدی که

از سپیده دم همه ستاره گان

بی نیازم می کند.

نگاهات

شکست ستم گری ست –

نگاهی که عربانی روح مرا

از مهر

جامه ثی کرد

بدان سان که کنونام

شب بی روزن هرگز

چنان نماید که کنایتی طنز آلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست –

آنک چشمانی که خمیزمایه‌ی مهر است!
وینک مهر تو:
نبردافزاری
تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

□

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
به جز عزیمت نا به هنگام ام‌گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخ عزیمت جاودانه بود.

□

میان آفتاب‌های همیشه
زیبائی تو
لنگری ست –

نگاهات

شکست ستم‌گری ست –
و چشمانات با من گفتند
که فردا
روز دیگری ست.

شهریور ۱۳۴۱

من و تو، درخت و بارون..

من باهarm تو زمین
من زمینam تو درخت
من درختam تو باهار –
ناز، انگشتای، بارون، تو باغام می‌کنه
میون، جنگلا تا قام می‌کنه.

تو بزرگی مٹ، شب.
اگه مهتاب باشه یا نه
تو بزرگی
مٹ، شب.

خود، مهتابی تو اصلاً، خود، مهتابی تو.
تازه، وقتی بره مهتاب و
هنوز

شب، تنها
باید
راه، دوری رو بره تا دَم، دروازه‌ی، روز –

مث. شب گود و بزرگنی
مث. شب.

تازه، روزم که بیاد
تو تمیزی
مث. شب نم
مث. صبح.

تو مث. مخمل. ابری
مث. بوی. علفی
مث. اون ململ. مه نازکی:
اون ململ. مه
که رو عطر. علفا، مثل. بلاتکلیفی
هاج و واج مونده مردد
میون. موندن و رفتن
میون. مرگ و حیات.

مث. برفایی تو.
تازه آبم که بشن برفا و غریون بشه کوه
مث. اون قله‌ی. مغرور. بلندی
که به ابرای. سیاهی و به بادای. بدی می خندی...

□

من باهارم تو زمین
من زمین‌ام تو درخت
من درخت‌ام تو باهار،
نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغ‌ام می‌کنه
میونِ جنگلا تا قام می‌کنه.

مهر ۱۳۴۱

من و تو...

من و تو یکی دهان‌ایم
که با همه آوازش
به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگان‌ایم
که دنیا را هر دم
در منظر خویش
تازه‌تر می‌سازد.

نفرتی
از هر آن‌چه بازمان دارد
از هر آن‌چه محصور مان کند
از هر آن‌چه وادارد مان
که به دنبال بنگریم، —

دستی
که خطی گستاخ به باطل می‌کشد.

□

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست
چرا که از عشق
روئینه‌تن‌ایم.

□

و پرستوئی که در سرپناه ما آشیان کرده است
با آمدش دنی شتاب‌ناک
خانه را
از خدائی گم‌شده
لبریز می‌کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

از مرگ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
اگرچه دستان‌اش از ابتذال شکننده‌تر بود.
هراس ـ من ـ باری ـ همه از مردن در سرزمینی ست
که مزدِ گورکن
از بهایِ آزادیِ آدمی
افزون باشد.

□

جُستن
یافتن
و آنگاه
به اختیار برگزیدن
و از خویشتنِ خویش
باروئی پی افکندن —

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا حاشا که هرگز از مرگ نه‌راسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

خفته گان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلبرانهای گتوی شهر ورشو

از آنها که رویاروی
با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،
از برادران سربلند،
در محله‌ی تاریک
یک تن بیدار نیست.

از آنها که خشم گردنکش را در گِره‌ی مَشَت‌های خالی‌ی خویش
فریاد کردند،
از خواهران دل‌تنگ،
در محله‌ی تاریک
یک تن بیدار نیست.

از آنها که با عطر نان‌گرم و هیاهوی زنگ‌تفریح بیگانه ماندند
چراکه مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،
از فرزندان ترس‌خورده‌ی نومید،
در محله‌ی تاریک
یک تن بیدار نیست.

ای برادران!
شماله‌ها فرود آرید
شاید که چشم ستاره‌ئی
به شهادت
در میان این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاهِ رؤیاء
ابلیس به خلأ پیوسته‌ا

تصویری چنان بتواند یافت
که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

□

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.
اینان مرگ را
چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند
که بهار
چنان چون آواری
بر رگِ دوزخ خزیده است.

ای برادران!
این سنبله‌های سبز
در آستانِ درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند
که دروگر
از حقارتِ خویش
لب به تَحَسُّر گزیده است.

مشعل‌ها فرود آرید که در سراسر گتوی خاموش
به جز چهره‌ی جلادان
هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.
اینان به مرگ از مرگ شبیه‌ترند.
اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.
سایه‌نی لغزان‌اند که
چون مرگ
بر گستره‌ی غم‌ناکی که خدا به فراموشی سپرده است
جنبشی جاودانه دارند.

۱۶ اسفند ۱۳۴۱

تکرار

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه‌یِ نو
مید فرود آمدند
که کتابِ رسالتِش

جز سیاهه‌یِ آن نام‌ها نبود
که شهادت را
در سرگذشتِ خویش
مکرر کرده بودند.

□

با دستانِ سوخته
غبار از چهره‌یِ خورشید سترده بودند
تا رخساره‌یِ جلادانِ خود را در آینه‌هایِ خاطره باز شناسند.
تا دریابند که جلادانِ ایشان، همه آن پای در زنجیران‌اند
که قیامِ درخون‌تپیده‌یِ اینان
چنان چون سرودی در چشم‌اندازِ آزادی‌یِ آنان رُسته بود، —
هم آن پای در زنجیران‌اند که، اینک!
بنگرید
تا چه گونه

بی‌ایمان و بی‌سرود
زندانِ خود و اینان را دوستاق‌بانی می‌کنند،

بنگرید!
بنگرید!

□

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند
که فریادِ دردِ ایشان
به هنگامی که شکنجه بر قالبِ شان پوست می‌درید
چنین بود:

« کتابِ رسالتِ ما محبت است و زیبایی ست

تا بلبل‌های بوسه
بر شاخِ ارغوان بسرایند.

شورِ بختان را نیک فرجام

برده‌گان را آزاد و

نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم

تا تبارِ یزدانی‌ی انسان

سلطنتِ جاویدان‌اش را

بر قلم‌روِ خاک

بازیابد.

کتابِ رسالتِ ما محبت است و زیبایی ست

تا زهدانِ خاک

از تخمه‌ی کین

بار نبندد.»

جنگلِ آئینه فرو ریخت
 و رسولانِ خسته به تبارِ شهیدان پیوستند،
 و شاعران به تبارِ شهیدان پیوستند
 چونان کبوترانِ آزادپروازی که به دستِ غلامان ذبح می شوند
 تا سفره‌ی اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود
 که سرود و زیبایی
 زمینی را که دیگر از آنِ انسان نیست
 بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌ئی.
 و انسان
 جاودانه پادربند
 به زندانِ بنده‌گی اندر
 بماند.

۱۳۴۱ اسفند ۱۳۴۱

سرودِ آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطرهم که آبستنِ عشقی سرشار است
کیفِ مادر شدن را

در خمیازه‌هایِ انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

□

خانه‌ئی آرام و
اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
تا نخستین خواننده‌یِ هر سرودِ تازه باشی
چنان چون پدری که چشم به راهِ میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛
چرا که هر ترانه
فرزندی ست که از نوازشِ دست‌هایِ گرمِ تو
نطفه بسته است...

میزی و چراغی،
کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده،
و بوسه‌ئی
صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیف، عطش که دشت خشک را دریا می‌کنی،
حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
با زیبایی‌ات — باکره‌تر از فریب — که اندیشه‌ی مرا
از تمامی‌ی آفرینش‌ها بارور می‌کند!
در کنار تو خود را

من

کودکانه در جامه‌ی نودوز-نوروزی‌ی خویش می‌یابم
در آن سالیان گم، که زشت‌اند
چرا که خطوط اندام تو را به یاد ندارند!

□

خانه‌ئی آرام و
انتظار پر اشتیاق تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرود نو باشی.

خانه‌ئی که در آن
سعادت

پاداش اعتماد است
و چشمه‌ها و نسیم
در آن می‌رویند.

بام‌اش بوسه و سایه است
و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید
و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

□

بگذار از ما
نشانه‌ی زنده‌گی
هم زباله‌ئی باد که به کوچه می‌افکنیم
تا از گزند اهرمنان کتاب‌خوار
— که مادر بزرگان نرینه‌نمای خویش‌اند — امان‌مان باد

تورا و مرا
بی‌من و تو
بن‌بست خلوتی بس!
که حکایت من و آنان غم‌نامه‌ی دردی مکرر است:
که چون با خوز خویش پروردم‌شان
باری چه کنند
گر از نوشیدن خون من‌شان
گزییر نیست؟

□

تو و اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
من و خانه‌مان
میزی و چراغی...

آری
در مرگ آورترین لحظه‌ی انتظار
زنده‌گی را در رؤیاهای خویش دنبال می‌گیرم.
در رؤیاها و
در امیدهای ام!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲

چهار سرود برای آید

۱

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می‌باید که در این خم‌راه
در انتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب و سنگ برآرم،
چرا که سرانجام
امید
از سفری به دیرانجامیده باز می‌آید.

به زمانی اما
ای دریغ!
که مرا
بامی بر سر نیست
نه گلیمی به زیر پای.

از تابِ خورشید
تفتیدن را
سبوتی نیست
تا آب‌اش دهم،
و برآسودن از خسته‌گی را
بالینی نه
که بنشانم‌اش.

□

مسافرِ چشم به راهی‌های من
بی‌گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه‌ی امیدها
مرا به برآوردنِ این بام
نیرونی دهید!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرودِ آشنائی

کیستی که من
این گونه
به اعتماد
نامِ خود را
با تو می گویم
کلیدِ خانه ام را
در دست ات می گذارم
نانِ شادی های ام را
با تو قسمت می کنم
به کنارت می نشینم و
بر زانویِ تو
این چنین آرام
به خواب می روم؟

□

کیستی که من
این گونه به جد
در دیارِ رؤیاهایِ خویش
با تو درنگ می کنم؟

کدامین ابلیس
 تورا
 این چنین
 به گفتن نه
 وسوسه می کند؟
 یا اگر خود فرشته‌ئی ست
 از دام کدام اهرمنات
 بدین گونه
 هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟
 یا خود
 گام صدای بازپسین قدم‌هاست
 که غربت را به جانب زادگاه آشنائی
 فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌هایِ تو
 گنجشک‌کانِ پُرگویِ باغ‌اند
 و پستان‌هایِ ات کندویِ کوهستان‌هاست
 و تن‌ات
 رازی‌ست جاودانه
 که در خلوتی عظیم
 با من‌اش در میان می‌گذارند.

تنِ تو آهنگی‌ست
 و تنِ من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند
 تا نغمه‌ئی در وجود آید:
 سرودی که تداوم را می‌تپد.

در نگاه‌ات همه‌یِ مهربانی‌هاست:
 قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.

و در سکوت‌ات همه‌یِ صداها:
 فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنائی‌های ژرف‌تر است.
سرود انده‌گزاری‌های من است و
اندوه‌گساری‌ی او.

نیز

این

سرود سپاسی دیگر است
سرود ستایشی دیگر:
ستایش دستی که مضراب‌اش نوازشی ست
و هر تار جان مرا به سرودی تازه می‌نوازد [و این سخن چه
قدیمی ست!]

دستی که هم‌چون کودکی
گرم است

و رقص شکوه‌مندی‌ها را
در کشیده‌گی‌ی سزانگشتان خویش
ترجمه می‌کند.

آن لبان

از آن پیش‌تر که بگوید
شنیدنی ست.

آن دست‌ها

بیش از آن‌که گیرنده باشد

می‌بخشد.

آن چشم‌ها

پیش از آن‌که نگاهی باشد

تماشائی ست.

و این

پاس داشت. آن سرود. بزرگ است

که ویرانه را

به نبرد. با ویرانی به پای می‌دارد.

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبائی را

در این گورستان. خدایان

و سان. مذهبی

تعلیم می‌کند.

امیدی

پاکی و ایمانی

زنی

که نان و رخت‌اش را

در این قربان‌گاه. بی‌عدالت

برخی‌ی. محکومی می‌کند که من‌ام.

جُستن‌اش را پا نفر سودم:
 به هنگامی که رشته‌یِ دارِ من از هم گسست
 چنان چون فرمانِ بخششی فرود آمد. —
 هم در آن هنگام
 که زمین را دیگر
 به رهائی‌یِ من، امیدی نبود

و مرا به جز این
 امکانِ انتقامی
 که بدان‌دیشانه بی‌گناه بمانم!

جُستن‌اش را پا نفر سودم.
 نه عشقِ نخستین
 نه امیدِ آخرین بود

نیز
 پیامِ مالب‌خندی نبود
 نه اشکی.
 هم چنان که، با یک‌دیگر چون به سخن در آمدیم
 گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
 چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
 ناگفته نمانده بود.

خاک را بدرودی کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطر، ستاره نه آواز، آسمان بود.

نه از جمع، آدمیان نه از خیل، فرشته گان بود،
که اینان هیمه‌ی دوزخ‌اند
و آن یکان

در کاری بی‌اراده
به زمزمه‌ئی خواب‌آلوده

خدای را

تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:

« ای شعرهای من، سروده و ناسروده!
سلطنت شما را تردیدی نیست
اگر او به تنهایی
خواننده‌ی شما باد!
چرا که او بی نیازی‌ی من است از بازارگان و از همه‌ی خلق
نیز از آن کسان که شعر مرا می خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کُندفهمی‌ی خویش سرزنشی کنند! —
چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر باز دانسته‌ام.»

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم

در روشنائی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنائی دوست‌ترش می‌دارم.

و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوتِ خویش از برای‌اش شعرها می‌خوانم که از سرِ احتیاط
هرگز بر کاغذی نبسته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
به بیرون‌اش افکند از غضب پوست بر اندامِ خواننده بخواهد
درید.

گرچه از قافیه‌هایِ لعتی در این شعرها نشانی نیست؛ [از آن‌گونه
قافیه‌ها بر گذرگاهِ هر مصراع، که پنداری حاکمی خُل
ناقوس‌بانانی بر سرِ پیچِ هر کوچه برگماشته است تا چون
ره‌گذری پا به پایِ اندیشه‌هایِ فرتوتِ پیزری چُرت‌زنان
می‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرت‌اش را چون چلواری
آهارخورده بر درند تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست] — اما
خشمِ خواننده‌یِ آن شعرها، از نبودِ ناقوس‌بانانِ خرگردنی از
آن‌گونه نیست. نیز نه از آن روی که زنگوله‌یِ وزنی چرا به گردنِ
این استر آونگ نیست تا از درازگوشِ نثرش باز شناسند. نیز نه
بدان سبب که فی‌المثل شعری از این‌گونه را غزل چرا نامیده‌ام:

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می‌آئی و
با بدرودی

خانه را ترک می‌گوئی.

ای سازنده!

لحظه‌ی عمر من

به جز فاصله‌ی میان این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌ی واقعی ست

که لحظه‌ی دیگر را انتظار می‌کشد.

نوسانی در لنگر ساعت است

که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می‌کشد.

گامی ست پیش از گامی دیگر

که جاده را بیدار می‌کند.

تداومی ست که زمان مرا می‌سازد

لحظه‌هائی ست که عمر مرا سرشار می‌کند.

باری، خشم خواننده از آن روست که ما حقیقت و زیبایی را با معیار او نمی‌سنجیم و بدین‌گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت تهی دست باز می‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌ئی ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضا را، باد، آن پاره کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از گورستان باز می‌آمد به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده — چرا که بر تربت والد خویش بسیار گریسته بود. —

و این است آن قطعه که باد سخن‌چین با آن به گور پدر گریسته در میان نهاد:

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ی بالغی
 می‌نالید
 و مادرش در اندیشه‌ی درد لذت‌ناکِ پایان بود
 که از ره‌گذرِ خویش
 قنداقه‌ی خالی‌ی تو را
 می‌بایست
 تا از دلقکی حقیر
 بینبارد
 و ای بسا به رؤیایِ مادرانه‌یِ منگوله‌نی
 که بر قبه‌یِ شب‌کلاه تو می‌خواست دوخت.

 باری —
 و حرکتِ گاه‌واره
 از اندامِ نالانِ پدرت
 آغاز شد.

□

کورستانِ پیر
گر سَنه بود،
و درختانِ جوان
کودی می جُستند! —

ماجرای همه این است
آری
ورنه
نوسانِ مردان و گاهواره‌ها
به جز بهانه‌ئی
نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات
عُریان
بر همه آن تلاش و تکاپوی بی حاصل
فیلسوفانه
لب خندی می زند.
به حماقتی خنده می زند که تو
از وحشتِ مرگ
بدان تن در دادی:
به زیستن
با غُلی بر پای و
غلاده‌ئی بر گردن.



زمین
مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.
و اکنون
به انتظارِ آن‌که جازِ شلخته‌یِ اسرافیل آغاز شود
هیچ به از نیش خند زدن نیست.

اما من آن‌گاه نیز بنخواهم جنبید
حتا به گونه‌یِ حلاجان،
چرا که میانِ تمامی‌یِ سازها
سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

من محکوم. شکنجه‌نی مضاعف‌ام:
 این چنین زیستن،
 و این چنین
 در میان. شما زیستن
 با شما زیستن
 که دیری دوستار. تان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب
 سر در آوردم.
 از توفان و از پرنده.
 من از شادی و درد
 سر در آوردم.
 گُل. خورشید را اما
 هرگز ندانستم
 که ظلمت‌گردان. شب
 چه گونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی شماران
که دل از همه سودائی غریان کرده بودند
تا انسانیت را از آن
عَلَمی کنند -

و در پسِ آن
به هر آن چه انسانی ست
تُف می کردند!

دیدم آنان را بی شماران،
و انگیزه هایِ عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
که مُرده گانِ عرصه یِ جنگ را
از خنده
بی تاب می کرد؛
و رسم و راهِ کینه جوئیِ شان چندان دور از مردی و مردمی بود
که لعنتِ ابلیس را
بر می انگیخت...

□

ای کلادیوس ها!
من برادرِ او فلیایِ بی دست و پای ام؛
و امواجِ پنهانی که او را به ابدیت می بُرد
مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

دربه درتر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیزخرامان!
لنگی‌ی پای من
از ناهمواری‌ی راه شما بود.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 دست مرا بگیر!
 سخن من نه از درد ایشان بود،
 خود از دردی بود
 که ایشان‌اند!

اینان دردند و بود خود را
 نیازمند جراحات به چرک اندر نشسته‌اند.
 و چنین است
 که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
 کمر به کین‌ات استوارتر می‌بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 برویم و، دریغا! به هم‌پائی‌ی این نومیدی. خوف انگیز
 به هم‌پائی‌ی این یقین
 که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
 حقیقت ایشان را آشکاره‌تر
 در می‌یابیم!

با چه عشق و چه به شور
 فواره‌های رنگین کمان نشا کردم
 به ویرانه رباط نفرتی
 که شاخ ساران هر درخت‌اش
 انگشتی ست که از قعر جهنم
 به خاطره‌نی اهریمن شاد
 اشارت می‌کند.

و دریغا – ای آشنای خون من ای هم‌سفر گریز! –
 آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخ بی‌عدالت سوخته‌ام
 در شماره
 از گناهان تو کم‌ترند!

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
 آسمانِ آخرین
 که ستاره‌ی تنهای آن
 توئی.

آسمانِ روشن
 سرپوشِ بلورینِ باغی
 که تو تنها گُلِ آن، تنها زنبورِ آنی.
 باغی که تو
 تنها درختِ آنی
 و بر آن درخت
 گلی ست یگانه
 که توئی.

ای آسمان و درخت و باغِ من، گُل و زنبور و کندویِ من!
 با زمزمه‌ی تو
 اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
 که تنها رؤیای آن
 توئی.

بن است عطر . خاکستری . هوا که از نزدیکی . صبح سخن
می گوید.

مین آستن . روزی دیگر است.

بن است زمزمه ی . سپیده
بن است آفتاب که بر می آید.

ک تک، ستاره ها آب می شوند
شب

بریده بریده

به سایه های . خُرد تجزیه می شود

در پس . هر چیز
ناهی می جوید.

نسیم . خنک . بامدادی
عنوان نوازشی ست.

[

شق . ما دهکده ئی ست که هرگز به خواب نمی رود
، به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات .
یک دم در آن فرو نمی نشیند .

هنگامِ آن است که دندان هایِ تو را
در بوسه نی طولانی

چون شیری گرم
بنوشم .

□

تا دستِ تو را به دست آرم
از کدامین کوه می بایدم گذشت
تا بگذرم

از کدامین صحرا
از کدامین دریا می بایدم گذشت
تا بگذرم .

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می شود
[به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غم نامه یِ گذشته را با شبی ک
در گذر است به فراموشی یِ بادِ شبانه سپرده ام]
از برایِ آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد .
تو باد و شکوفه و میوه نی، ای همه یِ فصولِ من !
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه گی را آغاز کنم .

ایدا در آینه

لبانات

به ظرافتِ شعر

شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورتِ انسان درآید.

و گونه‌های ات

با دو شیارِ موزَب،

که غرورِ تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی آن‌که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسپی‌خانه‌هایِ داد و ستد

سربه‌مهر باز آورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخواست که من به زنده‌گی
نشستم!

□

و چشمانات رازِ آتش است.

و عشقات پیروزیِ آدمی ست
هنگامی که به جنگِ تقدیر می شتابد.

و آغوشات
اندک جانی برای زیستن
اندک جانی برای مردن
و گریز از شهر
که با هزار انگشت
به وقاحت
پاکیِ آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانیِ ستم‌گری بود
که به آوازِ زنجیرش خو نمی کرد —
من با نخستین نگاهِ تو آغاز شدم.



توفان‌ها
در رقصِ عظیمِ تو
به شکوه‌مندی
نی لبکی می‌نوازند،

و ترانه‌یِ رگ‌های‌ات
آفتابِ همیشه را طالع می‌کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌هایِ شهر
حضورِ مرا دریابند.

(
دستان‌ات آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود.

پیشانی‌ات آینه‌ئی بلند است
تاب‌ناک و بلند،
که خواهرانِ هفت‌گانه در آن می‌نگرند
تا به زیباییِ خویش دست یابند.

دو پرنده‌ی بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گواراتر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم
ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلوارهی ناراستی نمی‌سوزد! —
حضورت بهشتی ست
که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،
دریائی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همه گناهان و دروع
شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌های ات بیدار می‌شود.

بهمن ۱۳۴۲

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌یِ پُل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راهِ آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنام
تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید
که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها
به تمامی

فرو می‌نشیند
و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد
چنان چون روحی
که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کرکس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

□

در فراسوهایِ عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهایِ پرده و رنگ.

در فراسوهایِ پیکرهایِ مان
با من وعده‌ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

جاده، آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره‌کشان از ده‌ما می‌گذرد
آسمان مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌ئی که از گُرده‌ی پُل می‌گذرد
آرزوی مرا با خود
به افق‌های دیگر نمی‌برد.

آدم‌ها و بوی ناکی‌ی دنیاهاشان
یک‌سر

دوزخی ست در کتابی
که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده‌ام

تا راز بلند انزوا را

دریابم —

راز عمیق چاه را

از ابتدال عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود
در آن سوی پُلِ دِه
که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است
و سرگردانی‌های جُست و جو را
در شیب‌گاهِ گُرده‌ی خویشت
از کلبه‌ی پابر جای ما
به پیچِ دوردستِ جاده
می‌گریزانند.

مرا دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقتِ ناباور
چشمانِ بیداری کشیده را باز یافته است:
رؤیایِ دل‌پذیرِ زیستن
در خوابی پادر جای‌تر از مرگ،
از آن پیش‌تر که نومیدیِ انتظار
تلخ‌ترین سرودِ تهی‌دستی را باز خوانده باشد.

و انسان به معبدِ ستایش‌هایِ خویشت
فرود آمده است.



انسانی در قلمروِ شگفت زده‌یِ نگاهِ من
 در قلمروِ شگفت زده‌یِ دستانِ پرستنده‌ام.
 انسانی با همه ابعادش – فارغ از نزدیکی و بُعد –
 که دست خوشِ زوایایِ نگاه نمی‌شود.

با طبیعتِ همه‌گانه بیگانه‌ئی
 که بیننده را
 از سلامتِ نگاهِ خویش
 در گمان می‌افکند

چرا که دوری و نزدیکی را
 در عظمتِ او
 تأثیر نیست

و نگاه‌ها
 در آستانِ رؤیتِ او
 قانونی ازلی و ابدی را
 بر خاک
 می‌ریزند...



انسان
 به معبدِ ستایشِ خویش باز آمده است.

انسان به معبد ستایشِ خویش
باز آمده است.
راهب را دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.
راهب را دیگر
هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

آیدا:

درخت و خنجر و خاطره!

۱۳۴۴ - ۱۳۴۳

قصدم آزارِ شماست!

اگر این‌گونه به‌رندی
با شما

سخن از کام‌یاریِ خویش در میان می‌گذارم،
— مستی و راستی —
به جز آزارِ شما
هوائی

در سر
ندارم!

□

اکنون که زیرِ ستاره‌ی دور
بر بامِ بلند
مرغِ تاریک است
که می‌خواند، —

اکنون که جدائی گرفته سیم از سنگ و حقیقت از رؤیا،
و پناه از توفان را
برده گان فراری
حلقه بر دروازه‌ی سنگین زندان اربابان خویش
باز کوفته‌اند،

و آفتاب گردان‌های دورنگ
ظلمت گردان شب شده‌اند،

و مردی و مردمی را
هم چون خرما و عدس به ترازو می‌سنجند
با وزنه‌های زر،

و هر رفعت را
دست‌مایه
زوالی ست،
و شجاعت را قیاس از سیم و زری می‌گیرند
که به انبان کرده باشی؛ —

اکنون که مسلک
خاطره‌ئی بیش نیست
یا کتابی در کتاب‌دان؛
و دوست
نردبانی ست

که نجات از گودال را
پا بر گُرده‌ی او می‌توان نهاد؛

و کلمه‌ی انسان
طلسم احضار و حشت است و
اندیشه‌ی آن
کابوسی که به رؤیای مجانین می‌گذرد؛ —

ای شمایان!
حکایت شادکامی‌ی خود را
من
رنج‌مایه‌ی جان ناباورِ تان می‌خواهم!

دوست‌اش می‌دارم
چرا که می‌شناسم‌اش،
به دوستی و یگانه‌گی.

— شهر
همه بیگانه‌گی و عداوت است. —

هنگامی که دستانِ مهربان‌اش را به دست می‌گیرم
تنهاییِ غم‌انگیزش را در می‌یابم.

□

اندوه‌اش
غروبی دل‌گیر است
در غُربت و تنهایی.

هم‌چنان که شادی‌اش
طلوعِ همه آفتاب‌هاست
و صبحانه
و نانِ گرم،

و پنجره‌نی
که صبح‌گاهان
به هوای پاک
گشوده می‌شود،
و طراوت شمع‌دانی‌ها
در پاشویه‌ی حوض.

□

چشمه‌نی
پروانه‌نی و گلی کوچک
از شادی
سرشارش می‌کند،
و یاسی معصومانه
از اندوهی
گران‌بارش:
این که بامداد او دیری ست
تا شعری نسروده است.

چندان که بگویم
«امشب شعری خواهم نوشت»
با لبانی متبسم به خوابی آرام فرو می‌رود
چنان چون سنگی
که به دریاچه‌نی

و بودا
که به نیروانا.

و در این هنگام
دخترکی خُردسال را ماند
که عروسکِ محبوب‌اش را
تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگویم که سعادت
حادثه‌ئی ست بر اساسِ اشتباهی؛
اندوه

سراپای‌اش را در بر می‌گیرد
چنان چون دریاچه‌ئی
که سنگی را

و نیروانا
که بودا را.
چرا که سعادت را
جز در قلم‌روِ عشق بازنشناخته است
عشقی که
به جز تفاهمی آشکار
نیست.

بر چهره‌ی زنده‌گانی‌ی من
که بر آن

هر شیار

از اندوهی جان‌گاه حکایتی می‌کند

آیدا

لب‌خندِ آمرزشی ست.

نخست

دیر زمانی در او نگریستم
چندان که چون نظر از وی باز گرفتم
در پیرامون من

همه چیزی

به هیأت او درآمده بود.

آن‌گاه دانستم که مرا دیگر

از او

گزیر نیست.

دریغا دره‌ی سرسبز و گردوی پیر،
 و سرود سرخوش رود
 به هنگامی که ده
 در دو جانب آب خنیاگر
 به خواب شبانه فرو می‌شد

و خواهش گرم تن‌ها
 گوش‌ها را به صداهای درون هر کلبه
 نامحرم می‌کرد

و غیرت مردی و شرم زنانه
 گفت و گوهای شبانه را
 به نجوای آرام
 بدل می‌کرد

و پرنده گان شب
 به انعکاس چهره‌ی خویش
 جواب
 می‌گفتند. —

دریغا مهتاب و

دریغامه

که در چشم اندازِ ما

کوه سارِ جنگل پوشِ سربلند را

در پرده‌ی شکی

میان بود و نبود

نهان می‌کرد. —

دریغا باران

که به شیطننت گوئی

دره را

ریز و تُند



در نظرگاهِ ما

هاشور می‌زد. —

دریغا خلوتِ شب‌هایِ به بیداری گذشته،

تا نزولِ سپیده‌دمان را

بر بسترِ دره به تماشا بنشینیم

و مخملِ شالی‌زار

چون خاطره‌ئی فراموش

که اندک اندک فرایاد آید

رنگ‌های اش را به قهر و به آشتی

از شبِ بی حوصله

باز ستانند. —

و دریغا بامداد

که چنین به حسرت

دره‌ی سبز را وانهاد و

به شهر باز آمد،

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

در سفره‌ی نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد

که در قلم‌رو نام.

عصر. عظمت‌های. غول‌آسای. عمارت‌ها
و دروغ.

عصر. رُمه‌های. عظیم. گرسنه‌گی
و وحشت‌بارترین. سکوت‌ها
هنگامی که گلّه‌های. عظیم. انسانی به دهان. کوره‌ها می‌رفت
[و حالا اگه دلت بخواد
می‌تونی با یه فریاد
گلو تر پاره کنی:
دیوارا از پُتن. مُسلَحَن!].

عصری که شرم و حق
حساب‌اش جداست،

و عشق

سوءِ تفاهمی ست
که با «متأسف‌ام» گفتنی فراموش می‌شود

[وقتی که با ادب

کلاتو ورمی داری

و با اتیکت

لب خند می زنی،

و پُشتِ شمشادا

آشکتو پاک می کنی

با پوشنت].

عصری که

فرصتی شور انگیز است

تماشای محکومی که بر دار می کنند؛

سپیده‌ی ارزانِ ابتذال و سقوط نیست

مبداءِ بسیاری خاطره‌هاست:

[هیفده روزِ بعدش بود

که اول دفعه

تو رو دیدم، عشقِ من!]

وهنِ عظیم و اوجِ رسوائی نیست

سیاحتی ست با تلاش‌ها و دست و پا کردن‌ها

بر سرِ جائی بهتر:

[از رو تاقِ ماشین

جون گندن‌شو بهتر می شه دید

تا از تو غرفه‌های شهر داری]؛

و غیبت‌ها و تخمه شکستن
به انتظارِ پرده‌که بالا رود
همراهِ جنازه‌ئی
که تهمتِ زیستن بر خود بسته بود
از آن پیش‌تر که بمیرد.

عصرِ کثیف‌ترینِ دندان‌ها
در خنده‌ئی
و مستأصل‌ترینِ ناله‌ها
در نومیدی.

عصری که دست‌ها
سرنوشت را نمی‌سازد
و اراده
به جانشینت نمی‌رساند.

عصری که ضمانِ کام‌کاری‌یِ تو
پولِ چایی‌ست که به جیب می‌زنی
به پشتوانه‌یِ قدرت‌ات
از سمسارها
و رئیس‌گان؛

و یک‌دستیِ مضامینی از این‌گونه است
که شهر را به هیأتِ غزلی می‌آراید

با قافیه‌ها و ردیف
و مصراع‌ها همه هم‌ساز
و نمایِ نردبانی‌یِ ظاهرش — که خود، شعارِ تعالی‌ست —.

و از میانِ همه سنگ‌لاخ و دشت
راه به دریا می‌بری
نیرویِ اوباشان و باج‌گیران را اگر
بستری شوی
و به زورقِ یقینِ آن کسان بنشینِی که هیچ‌گاه
تردید نمی‌کنند،
و آدمی را

هم بدان چرب‌دستی گردن می‌زنند
که مشاقِ ژنده‌پوشِ دبستانِ ما
قلم‌هایِ نثین را قَط می‌زد؛

و در دَکَهِ بی‌ایمانی‌یِ شان
همه چیزی را
توان خرید
در برابرِ سکه‌ئی

عصرِ پشت‌ورو،
که ژنرال‌ها
دُرُسته می‌میرند

بی آن‌که
ککمی حتا
گزیده باشد، شان؛
و مردان، متنفر از جنگ
با سینه‌های، دریده
و پوستی
که به کیسه‌های، انباشته از شرب
می‌ماند.

عصری که مردان، دانش
اندوه و پلشتی را
با موشک‌ها
به اعماق، خدا می‌فرستند
و نان، شبانه‌ی، فرزندان، خود، را
از سربازخانه‌ها
گدائی می‌کنند،
و زندان‌ها، انباشته از مغزهای، ست
که اونیفورم‌ها را وهنی به شد، مار آورده‌اند،
چرا که رسالت، انسان
هرگز این نبوده است
هرگز این نبوده است!

عصرِ توهین آمیزی که آدمی
مُرده‌ئی ست

با اندک فرصتی از برایِ جان‌کندن،
و به شایسته‌گی‌هایِ خویش
از همه‌یِ افق‌ها
دورتر است.

عصری چنان عظیم، چنان عظیم، که سفر را
در سفره‌یِ نان نیز
هم بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد
که در پهنه‌یِ نام.

و شما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده‌اید
 — خود اگر هنوز «دنیائی» به جای مانده باشد
 و «کتابی» که شعر مرا در آن بخوانید —!
 خفت ارواح ما را به لعنت و دشنامی افزون مکنید
 اگر مبداء خراب آبادی هستیم
 که نام‌اش دنیا است!

ما بسی کوشیده‌ایم
 که چکش خود را
 بر ناقوس‌ها و به دیگچه‌ها فرود آریم،
 بر خروس قندی‌ی بیچه‌ها
 و بر جمجمه‌ی پوک سیاست‌مداری
 که لباس رسمی بر تن آراسته. —

ما بسی کوشیده‌ایم
 که از دهلیز بی‌روزن خویش
 دریچه‌ئی به دنیا بگشائیم. —

ما آبتن۔ امید۔ فراوان بوده‌ایم،
دریغا که به روزگار۔ ما
کودکان
مُرده به دنیا می‌آیند!

اگر دیگر پای۔ رفتن۔ مان نیست،
باری
قلعه‌بانان

این حجت با ما تمام کرده‌اند
که اگر می‌خواهیم در این سرزمین اقامت گزینیم
می‌باید با ابلیس قراری ببندیم.

□

آمدن از روی۔ حسابی نبود و
رفتن
از روی۔ اختیاری.

کدبانوی۔ بی‌حوصله
آینه را
با غفلتی از سر۔ دل‌سردی
بر لب۔ رَف نهاد.

ما همه عذراهایِ آبستن‌ایم:
بی آن‌که پستان‌هایِ مان از بهارِ سنگینِ مردی گُل دهد
زخمِ گُل‌میخ‌ها که به تیشه‌یِ سنگین
ریشه‌یِ درد را در جانِ عیساها‌یِ اندُه‌گینِ مان به فریاد آورده است
در خاطره‌هایِ مادرانه‌یِ ما به چرک اندر نشسته؛

و فریادِ شهیدِ شان
به هنگامی که بر صلیبِ نادانی‌یِ خلق
مصلوب می‌شدند:

«ای پدر، اینان را بیامرز
چرا که، خود نمی‌دانند
که با خود چه می‌کنند!»

دریغا انسان

که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود؛
دریغا!

این نمی‌دانستیم و
دوشادوش
در کوچه‌های پُر نفسِ رزم
فریاد می‌زدیم.

خدایان از میانه برخاسته بودند و، دیگر
نامِ انسان بود
دست‌مایه‌ی افسونی که زیباترینِ پهلوانان را
به عُریان کردنِ خونِ خویش
انگیزه بود.

دریغا انسان که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود!

با لرزشی هیجانی
چونان کبوتری که جُفت‌اش را آواز می‌دهد

نامِ انسان را فریاد می‌کردیم
و شکفته می‌شدیم
چنان چون آفتاب‌گردانی
که آفتاب را
با دهانِ شکفتن
فریاد می‌کند.

□

اما انسان، ای دریغ
که با دردِ قرون‌اش
خو کرده بود.

پا در زنجیر و برهنه تن
تلاشِ ما را به گونه‌ئی می‌نگریست
که عاقلی
به گروهی مجانین
که در برهنه شادمانی‌یِ خویش
بی‌خبرانه‌های و هوئی می‌کنند.

در نبردی که انجامِ محتوم‌اش را آغازی آن‌چنان مشکوک می‌بایست
بود،

ما را که به جز عُریانی‌یِ روحِ خویش سپری نمی‌داشتیم
به سزائِ گشت با دشمن می‌نمود

تا پیکان‌های خشم‌اش
فریادِ دردِ ما را
چو نان دُم‌لی چرکین بشکافد.

□

وه که جهنم نیز
چندان که پایِ فریب، در میانه باشد
زمزمه‌اش
ناخوشایند تر از زمزمه‌ی بهشت
نیست.

می‌پنداشتیم که سپیده‌دمی رنگین
— چنان که به سنگ‌فرشِ شب از پای درآییم —
با بوسه‌ئی
بر خونِ امیدوارِ ما بخواهد شکفت.

و یاران، یکایک از پا درآمدند
[چرا که انسان
ای دریغ، که به دردِ قرون‌اش خو کرده بود]
و نامِ ایشان از خاطره‌ها برفت
— شاید مگر به گوشه‌ی دفتری [پاره‌ئی بر این عقیده‌اند] —
چرا که انسان، ای دریغ
به دردِ قرون‌اش خو کرده بود.

□

در ظلماتی که شیطان و خدا جلوه‌ی یک‌سان دارند
دیگر آن فریادِ عبث را مکرر نمی‌کنم.
مسلک‌ها به جز بهانه‌ی دعوائی نیست
بر سرِ کرسی‌ی اقتداری،
و انسان
دریغا که به دردِ قرون‌اش خو کرده است.

ای یار، نگاهِ تو سپیده‌دمی دیگر است
تابان‌تر از سپیده‌دمی که در رؤیایِ من بود.
سپیده‌دمی که با مرثیه‌ی یارانِ من
در خونِ من بخشکید
و در ظلماتِ حقیقت فرو شد.

□

زمینِ خدا هموار است و
عشق

بی‌فراز و نشیب،
چرا که جهنمِ موعود
آغاز گشته است.

نخستین بوسه‌هایِ ما، بگذار
یادبودِ آن بوسه‌ها باد
که یاران

با دهانِ سُرخِ زخم‌هایِ خویش
بر زمینِ ناسپاس نهادند.

عشقِ تو مرا تسلا می‌دهد.
نیز وحشتی
از آن که این رَمه آن ارج نمی‌داشت که من
تو را ناشناخته بمیرم.

ما شکیا بودیم.
و این است آن کلامی که ما را به تمامی
وصف می‌تواند کرد...

ما شکیا بودیم.
به شکیبائی‌ی. بشکه‌ئی بر گذرگاهی نهاده؛
که نظاره می‌کند با سکوتی درد انگیز
خالی شدن. سطل‌های. زباله را در انباره‌ی. خویش
و انباشته شدن را
از انگیزه‌های. مبتذل. شادی‌ی. گربه گان و سگان. بی صاحب. کوی،
و پوزه‌ی. ره‌گذاران را
که چون از کنارش می‌گذرند
به شتاب
در دست‌مال‌هائی از درون و برون. بشکه پلشت‌تر
پنهان می‌شود.

□

ای محتضران

که امیدی و قیح

خون به رگ‌هاتان می‌گرداند!

من از زوال سخن نمی‌گویم

[یا خود از شما - که فتحِ زوال‌اید

و وحشت‌هایِ قرنِ چنین آلوده‌یِ نامرادی و نامردی را

آن‌گونه به دنبال می‌کشید

که ماده‌سگی

بویِ تندِ ماچه‌گی‌اش را.] -

من از آن امیدِ بی‌هوده سخن می‌گویم

که مرگِ نجات‌بخشِ شما را

به امروز و فردا می‌افکنند:

«- مسافری که به انتظار و امیدش نشسته‌اید

از کجا که هم از نیمه‌یِ راه

باز نگشته باشد؟»

اندکی بدی در نهادِ تو
 اندکی بدی در نهادِ من
 اندکی بدی در نهادِ ما... —

و لعنتِ جاودانه بر تبارِ انسان فرود می آید.

آبریزی کوچک به هر سراچه — هر چند که خلوت‌گاهِ عشقی باشد —
 شهر را

از برایِ آن‌که به گنداب در نشیند

کفایت است.

مرگ را دیده‌ام من.

در دیداری غم‌ناک، من مرگ را به دست
سوده‌ام.

من مرگ را زیسته‌ام
با آوازی غم‌ناک
غم‌ناک
و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.

آه، بگذاریدم! بگذاریدم!
اگر مرگ
همه آن لحظه‌ی آشناست که ساعتِ شرح
از تپش باز می‌ماند.
و شمعی — که به ره‌گذارِ باد —
میانِ نبودن و بودن
درنگی نمی‌کند،
خوشا آن دم که زن وار
با شادترین نیازِ تن‌ام به آغوش‌اش کشم

تا قلب
به کاهلی از کار
باز ماند
و نگاه چشم
به خالی های جاودانه
بر دوخته

و تن
عاطل!

دردا
دردا که مرگ
نه مُردنِ شمع و
نه بازماندنِ ساعت است،
نه استراحتِ آغوشِ زنی
که در رجعتِ جاودانه
بازش یابی،
نه لیموی پُر آبی که می مکی
تا آن چه به دور افکندنی ست
تغاله نی بیش
نباشد:

تجربه نی ست
غم انگیز
غم انگیز
به سال ها و به سال ها و به سال ها...

وقتی که گِردا گِردِ تو را مرده گانی زیبا فرا گرفته‌اند
یا محتضرانی آشنا

که تو را بدیشان بسته‌اند
با زنجیرهای رسمی‌ی شناس‌نامه‌ها
و اوراقِ هویت
و کاغذهایی
که از بسیاریِ تمبرها و مهرها
و مرکب‌ی که به خوردِشان رفته است
سنگین شده است –

وقتی که به پیرامنِ تو
چانه‌ها
دَمی از جنبش باز نمی‌ماند
بی آن‌که از تمامیِ صداها
یک صدا
آشنایِ تو باشد، –

وقتی که دردها
از حسادت‌های حقیر
بر نمی‌گذرد
و پرسش‌ها همه
در محورِ روده‌هاست...

آری، مرگ
انتظاری خوف‌انگیز است؛

انتظاری

که بی رحمانه به طول می انجامد.

مسخی ست دردناک

که مسیح را

شمشیر به کف می گذارد

در کوچه های شایعه

تا به دفاع از عصمت مادر خویش

برخیزد،

و بودا را

با فریادهای شوق و شور هلهله ها

تا به لباس مقدس سربازی درآید،

یا دیوژن را

با یقه ی شکسته و کفش برقی،

تا مجلس را به قدوم خویش مزین کند

در ضیافت شام اسکندر.

□

من مرگ را زیسته ام

با آوازی غمناک

غمناک

و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.

رود

قصیده‌ی بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفس شب پُر انتظار

آغاز می‌شود.

و اکنون سپیده‌دمی که شعله‌ی چراغ مرا

در تاقچه بی‌رنگ می‌کند

تا مرغکان بومی‌ی رنگ را

در بوته‌های قالی از سکوت خواب برانگیزد،

پنداری آفتابی ست

که به آشتی

در خون من طالع می‌شود.

□

اینک محراب مذهب جاودانی که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه‌ئی یک‌سان دارند:

بنده پرستش. خدای می‌کند
هم از آن گونه
که خدائی
بنده را.

همه برگ و بهار
در سرانگشتان. تو ست.
هوای. گسترده
در نقره‌ی. انگشتان‌ات می‌سوزد
و زلالی‌ی. چشمه‌ساران
از باران و خورشید. تو سیراب می‌شود.

□

زیباترین حرفات را بگو
شکنجه‌ی. پنهان. سکوتات را آشکاره کن^۱
و هراس مدار از آن که بگویند
ترانه‌ی بی‌هوده می‌خوانید. –
چرا که ترانه‌ی. ما
ترانه‌ی. بی‌هوده‌گی نیست
چرا که عشق
حرفی بی‌هوده نیست.

۱. برگردان. سطری ست از یک شاعر. فرانسوی که ناآگاهانه در این شعر به کار رفته است. ر.ک:
صفحه‌ی. ۱۰۷۳.

حتا بگذار افتاب نیز بر نیاید
به خاطرِ فردایِ ما اگر
بر ماشِ منتهی ست؛

چرا که عشق
خودِ فردا است
خودِ همیشه است.

□

بیش‌ترین عشقِ جهان را به سویِ تو می‌آورم
از معبرِ فریادها و حماسه‌ها.
چرا که هیچ چیز در کنارِ من
از تو عظیم‌تر نبوده است

که قلبات
چون پروانه‌ئی
ظریف و کوچک و عاشق است.

ای معشوقی که سرشار از زنانه‌گی هستی
و به جنسیتِ خویش غرّه‌ای
به خاطرِ عشقات! –

ای صبور! ای پرستار!
ای مؤمن!
پیروزیِ تو میوه‌ی حقیقتِ تو ست.

رگ بارها و برف را
توفان و آفتاب آتش بیز را
به تحمل و صبر
شکستی.
باش تا میوه‌ی غرورت برسد.

ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهن توست،
پیروزی‌ی عشق نصیب تو باد!

□

از برای تو مفهومی نیست
نه لحظه‌ئی:

پروانه‌ئی ست که بال می‌زند
یا رودخانه‌ئی که در گذر است. —
هیچ چیز تکرار نمی‌شود
و عمر به پایان می‌رسد:
پروانه
بر شکوفه‌ئی نشست
و رود
به دریا پیوست.

۶ شهریور ۱۳۴۳

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت * تیره‌ی پُشت راست کرد
* گردن به غرور برافراشت * و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاه
زمین!

و جان‌داران همه از غریو او بهراسیدند * و غروری که خود به
غُرَش او پنهان بود بر جان‌داران همه چیره شد * و آدمی جانوران را
همه در راه نهاد * و از ایشان برگذشت * و بر ایشان سر شد از آن پس
که دستان خود را از اسارت خاک باز رها نید.

پس پُشته‌ها و خاک به اطاعت آدمی گردن نهادند * و کوه به
اطاعت آدمی گردن نهاد * و دریاها و رود به اطاعت آدمی گردن
نهادند * و تاریکی و نور به اطاعت آدمی گردن نهادند * هم‌چنان که
بیشه‌ها و باد * و آتش، آدمی را بنده شد * و از جان‌داران هر چه بود
آدمی را بنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان؛ هر چه بودند و به هر
کجای * و مُلک جهان او را شد * و پادشاهی‌ی آب و خاک، او را
مسلم شد * و جهان به زیر نگین او شد به تمامی * و زمان در پنجه‌ی
قدرت او قرار گرفت * و زرّ آفتاب را سکه به نام خویش کرد از آن
پس که دستان خود را از بنده‌گی‌ی خاک باز رها نید.

پس صورتِ خاک را بگردانید * و رود را و دریا را به مُهر
خویش داغ بر نهاد به غلامی * و به هر جای، با نهادِ خاک پنجه در
پنجه کرد به ظفر * و زمین را یک سره باز آفرید به دستان * و خدای
را، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ * و به حیرت در
آفریده‌ی خویش نظر کرد، چرا که با زیباییِ دست‌کارِ او زیباییِ
هیچ آفریده به کس نبود * و او را نماز بُرد، چرا که معجزه‌ی دستانِ او
بود از آن پس که از اسارتِ خاک‌شان وارهانید.

پس خدای را که آفریده‌ی دستانِ معجزگر او بود با اندیشه‌ی
خویش و انهاد * و دستانِ خدای آفرینِ خود را که سلاحِ پادشاهی‌ی
او بودند به درگاهِ او گسیل کرد به گدائیِ نیاز و برکت.

کفرانِ نعمت شد * و دستانِ توهین شده آدمی را لعنت کردند
چرا که مقامِ ایشان بر سینه نبود به بنده‌گی.

و تباهی آغاز یافت.

۴ دی ۱۳۴۳

شبانہ

با گیاهِ بیابانام
خویشی و پیوندی نیست
خود اگرچه دردِ رُستن و ریشه کردن با من است و هراسِ بی بار
بر

و در این گلخنِ مغموم
پادر جای
چنانام

که مازویِ پیر
بندیِ درّهیِ تنگ.

و ریشه‌هایِ فولادم
در ظلمتِ سنگ
مقصدی بی‌رحمانه را
جاودانه در سفرند.

□

مرگِ من سفری نیست،
هجرتی ست
از وطنی که دوست نمی‌داشتم
به خاطرِ نامردمان‌اش.

خود آیا از چه هنگام این چنین
آئینِ مردمی
از دست
بنهاده‌اید؟

□

پر پرواز ندارم
اما
دلی دارم و حسرتِ دُرناها.
و به هنگامی که مرغانِ مهاجر
در دریاچه‌ی ماه‌تاب
پارو می‌کشند،
خوشا رها کردن و رفتن!
خوابی دیگر
به مُردابی دیگر!
خوشا ماندابی دیگر
به ساحلی دیگر
به دریائی دیگر!
خوشا پرکشیدن، خوشا رهائی،
خوشا اگر نه رها زیستن، مردن به رهائی!

آه، این پرنده
در این قفسِ تنگ
نمی‌خواند.

□

نهادِ تان، هم به وسعتِ آسمان است
از آن پیش‌تر که خداوند
ستاره و خورشیدی بیافریند.

برده‌گانِ تان را همه بفروخته‌اید
که برده‌داری
نشانِ زوال و تباهی ست؛
و کنون به پیروزی

دست به دست می‌تکانید
که از طایفه‌ی برده‌داران نه‌ئید [آفرینِ تان!]

و تجارتِ آدمی را
ننگی می‌شمارید.

خدای را از چه هنگام این چنین
آئینِ مردمی
از دست
بنهاده‌اید؟



بندم خود اگر چه بر پای نیست
سوزِ سرودِ اسیران با من است،
و امیدی خود به رهائی‌ام ار نیست
دستی هست که اشک از چشمان‌ام می‌سپرد،
و تُویدی خود اگر نیست
تسلانی هست.

چرا که مرا
میراثِ محنتِ روزگاران
تنها

تسلایِ عشقی ست
که شاهینِ ترازو را
به جانبِ کفهیِ فردا
خم می‌کند.

۹ دی ۱۳۴۳

غزلی در نتوانستن

از دست‌های گرم تو
کودکان تو امان آغوش خویش
سخن‌ها می‌توانم گفت
غم نان اگر بگذارد.

□

نغمه در نغمه در افکنده
ای مسیح مادر، ای خورشید!
از مهربانی بی‌دریغ جان‌ات
با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد.

□

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،
از رنگین‌کمان بهاری تو
که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است
نقش‌ها می‌توانم زد
غم نان اگر بگذارد.



چشمه‌ساری در دل و
آب‌شاری در کف،

آفتابی در نگاه و
فرشته‌ئی در پیراهن،
از انسانی که تویی
قصه‌ها می‌توانم کرد
غمِ نان اگر بگذارد.

۱۳ دی ۱۳۴۳

سرودِ آن که برفت و آن کس که برجای ماند

بر موج کوبِ پست
که از نمکِ دریا و سیاهی‌یِ شبان‌گاهی سرشار بود
باز ایستادیم؛

تکیده
زبان در کام کشیده،
از خود رمیده‌گانی در خود خزیده
به خود تپیده،
خسته
نفس پس نشسته
به کردارِ از راه مانده‌گان.

در ظلمتِ لب‌شورِ ساحل
به هجایِ مکررِ موج‌گوش فرادادیم.
و در این دم
سایه‌یِ توفان
اندک اندک
آئینه‌یِ شب را کدر می‌کرد.

در آوارِ مغرورانهِیِ شب
آوازی برآمد
که نه از مرغ بود و
نه از دریا،
و در این هنگام
زورقی شگفت انگیز
با کناره‌ی بی‌ثباتِ مه‌آلود
پهلو گرفت

که خود از بستر و تابوت
آمیزه‌ئی وهم انگیز بود.

همه حاکمیت بود و فرمان بود /
که گفتی
پروایِ بی‌تابی‌یِ سیماب‌آسایِ موج و خیزاب‌اش نیست.

نه زورقی بر گستره‌ی دریا
که پنداشتی

کوهی ست

استوار

به پهنه‌ی دشتی؛

و در دلِ شبِ قیرین
چندان به صراحت آشکار بود
که فرمانِ ظلمت را
پنداشتی

در مقام او
اعتبار نیست؛
و چالاک
بدان گونه می خزید.
که تابوتی ست
پنداشتی ش
بر هزاران دست.

□

پس
پدرم
زورق بان را آواز داد
و او را
در صدا
نه امیدی بود و
نه پُرسشی؛

پنداشتی
که فریادش
نه خطابی
که پاسخی ست.

و پاسخ زورق بان را شنیدم
بر زمینه‌ی امواج همه‌گر،

که صریح و بُرنده
به فرمانی می‌مانست.

آنگاه پاروی بلند را
که به داسی مانده‌تر بود
بر کف زورق نهاد

و بی‌آن‌که به ما درنگرد
با ما چنین گفت:

« - تنها یکی.
آن که خسته‌تر است.»

و صخره‌های ساحل
گرد بر گرد ما
سکوت بود و پذیرش بود.

و بر تاس بازگونه
از آن پیش‌تر
که سایه‌ی توفان
صیقل نیل‌گونه را کدر کند،
آرامش هُشیارگونه چنان بود
که گفתי
خود از ازل

وسوسه‌ی نسیمی هرگز
در فواصل این آفاق
به پرسه‌گردی
برنخاسته است.

□

پس پدرم
به جانب زورق‌بان
فریاد کرد:

« — اینک

دو تن‌ایم
ما

هر دو سخت
کوفته

چرا که سراسر این ناهمواره را

به پای

در نوشته‌ایم

خود در شبی این‌گونه

بیگانه با سحر

که در این ساحل پرت

همه چیزی

به آفتاب بلند

عصیان کرده است.]

باری —

و از پایانِ این سفر

ما را

هم از نخست

خبر بود.

و این باخبری را

معنا

پذیرفتن است،

که دانسته‌ایم و

گردن نهاده‌ایم.

و به سربلندی اگرچند

در نبردی این‌گونه موهن و نابشایست

به استقامت

پای افشرده‌ایم

[چونان بارویِ بلندِ دژی در محاصره

که به پایداری

پای

می‌فشارد]،

دیگر اکنون

ما را

تابِ تحملِ خویشتن نیست.

هم رو سر حراری می
هم در این ساحل ویران بود،
دریغا

که توان و زمان ما
در جنگی چنین ذلت خیز
به سر آمد.

و کنون
از آن که چون روسبیاں وازده
با تن خویش
هم بستر شویم

نفرت می کنیم و
دل آزرده گی می کشیم.

در این ویرانه ی ظلمت
دیگر
تاب باز ماندن مان نیست.

زورق بان دیگر باره گفت:

« — تنها یکی.

آن که خسته تر است.

دستور

چنین است.»

و پلاس. ژنده‌ئی را که بر شانه‌های. استخوانی‌اش افتاده بود بر سر کشید،

گفتی از مِهی که بر پهنه‌ی. دریای. گندیده‌ی. بی‌تاب آماس می‌کرد
آزار
می‌برد.

و در این هنگام نگاه. من از تار و پود. ظلمت گذشت
و در رخساره‌ی. او نشست
و دیدم که چشم‌خانه‌های‌اش از چشم و از نگاه تهی بود
و قطره‌های. خون
از حفره‌های. تاریک. چشم‌اش
بر گونه‌های. استخوانی‌ی. وی فرو می‌چکید.
و غرابی را که بر شانه‌ی. زورق‌بان نشسته بود
چنگ و منقار
خونین بود.

و گردد بر گرد. ما
در موج‌کوب. پست. ساحلی
هر خر‌سنگ
سکوت. پذیرشی بود.

پدرم دیگر بار
به سخن درآمد و
این بار

دیگر چنان که گفتی او خود مخاطبِ خویش است :-

«- کاهش

کاهیدن

کاستن

از درون کاستن...»

شگفت آمدم که سپاهی مردی دست به شمشیر

عیارِ الفاظ را

چه گونه

در سنجشِ قیمتِ مفهومِ هر یک

به محک می تواند زد!

و او

هم از آن گونه

با خود بود:

«- کاستن

از درون کاستن

کاسه

کاسه‌ئی در خود کردن

چاهی در خود زدن

چاه

و به خویش اندر شدن
به جُست و جویِ خویش...

آری

هم از این جا است

فاجعه

کاغذ می شود:

به خویش اندر شدن
و سرگردانی
در قلم‌روِ ظلمت.

و نیک‌بختی —

دردا

دردا

دردا

که آن نیز

خود

سرگردانیِ دیگری ست

در قلم‌روی دیگر:

میانِ دو قطبِ حُمن

و وقاحت.»

پس دشنامی تلخ به زبان آورد و فریاد کرد:

« — گرچه در این دام‌چاله‌ی تقدیر امید سپیده‌دمی نیست، از برای آ
 کس که فاتح جنگی ارزان و وهن‌آمیز است
 سپیده‌دمان
 خطری ست
 بس عظیم:
 شناخته شدن
 و بر سر دست‌ها و زبان‌ها گشتن،
 و غریب خلق
 که « — آنک فاتح
 آنک سردار فاتح! »
 که اگر شرم‌ساری‌اش از خلق نباشد
 باری با شرم‌ساری از خود چه تواند کرد!
 لاجرم از آن پیش‌تر که شب به سپیدی گراید
 می‌باید
 تا ازین لُجّه‌ی خوف و پریشانی
 بگذرم. »

آن‌گاه به زورق درآمد
 که آمیزه‌نی و نم‌انگیز
 از بستر و تابوت
 بود و
 پروای بی‌تابی‌ی سیماب‌آسای موج و خیزاب‌اش نه.

پس پهنه‌ی پارو
بر تهی‌گاه آب
تکیه کرد
و زورق
به چالاکی
بر دریای تیره شُرید،
چالاک و سبک‌خیز
از آن گونه
که تابوتی ست
پنداشتی‌ش
بر هزاران دست...

من
تنها و حیرت‌زده ماندم
بر موج‌کوب پست
که گیرد بر گیرد آن
هر خرسنگ
سکوتی بود و پذیرشی بود.
و در ظلمت دَم‌افزون ساحل مه‌گیر
که از هجاهای مکرر امواج انباشته بود
چشم بر زورق رعب‌انگیز
دو ختم
که امیدی از دست جسته را می‌مانست

و به استواری

کوهی را مانده بود

بر پهنه‌ی دشتی

و پروای بی‌تابی‌ی سیماب‌گونه‌ی موج و خیزاب‌اش نبود.

□

پدرم

با من

سخنی نگفت

حتا

دستی به وداع

بر نیاورد

و حتا

به وداع

نگاهی

به جانب من

نکرد.

کوهی بود گوئی

یا صخره‌ئی پایاب

بر ساحلی بلند،

و از ما دو کس

آن یک که بر آب بی‌تاب دریا می‌گذشت

نه او
که من بودم.

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته را می مانستم
که بر سرگردانی‌ی جاودانه‌ی خویش
آگاه است،

نیز بدین حقیقتِ خوف انگیز
که آگاهی
در لغت

به معنی‌ی گردن نهادن است و
پذیرفتن.

□

در آوارِ مغرورانه‌ی شب، آوازی برآمد
که نه از مرغ بود و نه از دریا.

و بارِ خسته گی‌ی تبارِ خود را همه
من
بر شانه‌های فرو افتاده‌ی خویش
احساس کردم.

دی ۱۳۴۳

از مرگ من سخن گفتم

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر
از فراسوی هفته‌ها به گوش آمد،
با برف کهنه
که می‌رفت

از مرگ

من

سخن گفتم.

و چندان که قافله در رسید و بار افکند
و به هر کجا

بر دشت

از گیلان بُنان

آتشی عطرافشان برافروخت،

با آتش‌دانِ باغ
از مرگ
من
سخن گفتم.

□

غبارآلود و خسته
از راهِ درازِ خویش
تابستانِ پیر
چون فراز آمد
در سایه‌گاهِ دیوار
به سنگینی
یله داد
و کودکان
شادی‌کنان
گرد بر گردش ایستادند
تا به رسمِ دیرین
خورجینِ کهنه را
گره بگشاید
و جیب و دامنِ ایشان را همه
از گوجه‌ی سبز و
سیبِ سُرخ و
گردوی تازه بیاکند.

پس
من مرگِ خویشتن را رازی کردم و
او را

محرمِ رازی؛
و با او
از مرگِ

من
سخن گفتم.

و با پیچک
که بهار خوابِ هر خانه را
استادانه
تجیری کرده بود،

و با عطش
که چهره‌ی هر آب‌شارِ کوچک
از آن
آرایه‌نی دیگرگونه داشت

از مرگ
من
سخن گفتم.

□

به هنگام خزان
از آن

با چاه

سخن گفتم،
و با ماهیان خرد کاریز
که گفت و شنود جاودانه‌شان را
آوازی نیست،

و با زنبور زرینی
که جنگل را به تاراج می‌برد
و عسل فروش پیر را
می‌پنداشت

که بازگشت او را
انتظاری می‌کشد.
و از آن با برگ آخرین سخن گفتم
که پنجه‌ی خشک‌اش
نومیدانه

دست‌آویزی می‌جست

در فضائی
که بی‌رحمانه
تهی بود.

□

و چندان که خِش خِش سپید زمستانی دیگر
از فراسوی هفته‌های نزدیک
به گوش آمد

و سَمور و قُمری
آسیمه‌سر
از لانه و آشیانه‌ی خویش
سرکشیدند،

با آخرین پروانه‌ی باغ
از مرگ
من
سخن گفتم.

□

من مرگِ خویشان را
با فصل‌ها در میان نهادم و
با فصلی که می‌گذشت؛

من مرگِ خویشان را
با برف‌ها در میان نهادم و
با برفی که می‌نشست؛

با پرنده‌ها و
با هر پرنده که در برف
در جُست و جویِ چینه‌ئی بود.

با کاریز و
با ماهیانِ خاموشی.

□

من مرگِ خویشتن را با دیواری در میان نهادم
که صدایِ مرا
به جانبِ من
باز پس نمی فرستاد.

چرا که می بایست
تا مرگِ خویشتن را
من

نیز
از خود
نهان کنم.

۲ بهمن ۱۳۴۰

در جدالِ آئینه و تصویر

۱

دیری با من سخن به درستی گفته‌اید
خود آیا تابِ تان هست که پاسخی در خور بشنوید؟

□

رنج از پیچیده‌گی می‌برید؛
از ابهام و
هر آن‌چه شعر را
در نظرگاهِ شما

به زعمِ شما
به معنائی مبدل می‌کند.
اما راستی را
از آن پیش‌تر
رنجِ شما از ناتوانائیِ خویش است
در قلم‌روِ «دریافتن»
که این‌جای اگر از «عشق» سخنی می‌رود
عشقی نه از آن‌گونه است
که تان به کار آید،

و گر فریاد و فغانی هست
همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.

خود آیا در پی دریافت چیستید
شما که خود

نیرنگ‌اید و فاجعه
و لاجرم از خود

به ستوه

نه؟

□

دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
خود آیا تاب‌تان هست
که پاسخی به درستی بشنوید
به درشتی بشنوید؟

زمین به هیأتِ دستانِ انسان درآمد
هنگامی که هر برهوت
بُستانی شد و باغی.

و هرزابه‌ها
هر یک
راهی‌یِ برکه‌ئی شد
چرا که آدمی
طرحِ انگشتان‌اش را
با طبیعت در میان نهاده بود.

□

از کدامین فرقه‌اید؟
بگوئید،
شما که فریاد برمی‌دارید! —

به جز آن که سرکوفته‌گانِ بسته دست را، به وقاحت
در سایه‌ی ظفرمندان
رجزی بخوانید،

یا که در معرکه‌ی جدال
از بام بلند خانه‌ی خویش
سنگ پاره‌ئی پیرانید
تا بر سر کدامین کس فرود آید.

که اگرچه میدان دار هر میدان‌اید،
نه کسی را به صداقت یارید
نه کسی را به صراحت دشمن می‌دارید.

از کدامین فرقه‌اید؟
بگوئید،
شما که پرستار انسان باز می‌نمائید! —

کدامین داغ
بر چهره‌ی خاک
از دست کار شماست؟
یا کدامین حجره‌ی این مدرسه؟

خو کرده‌اید و دیگر
 راهی به جز این تان نیست
 که از بد و خوب
 هم‌چنان
 هر چیز را آینه‌نی کنید،
 تا با ملاک زیبایی صورت و معناتان
 گرد بر گرد خویش
 هر آن چه را که نه از شماست
 به حساب زشتی‌ها
 خطی به جمعیت خاطر بتوانید کشید و به اطمینان،
 چرا که خو کرده‌اید و دیگر
 به جز این تان راهی نیست
 که وجود خویشتن را نقطه‌ی آغاز راه‌ها و زمان‌ها بشمارید.
 کرده‌ها را
 با کرده‌های خویش بسنجید و گفته‌ها را
 با گفته‌های خویش...

لاجرم به خود می‌پردازید
آنگاه که من به خود پردازم؛
و حماسه‌ئی از شجاعتِ خویش آغاز می‌کنید
آنگاه که من

دست‌اندرکار شوم حتا
که نقطه‌یِ پایان را
بر این تکرارِ ابلهانه‌یِ بامداد و شام بگذارم
و دیگر
رایِ تقدیر را
به انتظار نمانم.

دردی ست،
با این همه‌ دردِ ست
دردی ست
تصورِ نقابِ اندوهی که به رخساره می‌گذارید
هنگامی که به بدرقه‌یِ لاشه‌یِ ناتوانی می‌آئید
که روزهای‌اش را همه
با زباله و ژندهٔ جُلپاره
به زباله‌دانی بوناک زیست
چونان الماس‌دانه‌ئی
که یکی غارتی به نهان برده باشد.

آن جا که عشق
 غزل نیست
 که حماسه‌ئی ست،
 هر چیز را
 صورتِ حال
 بازگونه خواهد بود:

زندان
 باغِ آزاده مردم است
 و شکنجه و تازیانه و زنجیر
 نه وهنی به ساحتِ آدمی
 که معیارِ ارزش‌هایِ او ست.

کشتار
 تقدس و زهد است و
 مرگ
 زنده‌گی ست.

و آن که چوبه‌یِ دار را بیالاید
 با مرگی شایسته‌یِ پاکان

به جاودانه گان
پیوسته است.

□

آن جا که عشق
غزل نه
حماسه است
هر چیز را
صورتِ حال
بازگونه خواهد بود:

رسوائی
شهامت است و
سکوت و تحمل
ناتوانی.

از شهری سخن می گویم که در آن، شهر خدائید!

دیری با من سخن به درشتی گفتید،
خود آیا به دو حرف تابِ تان هست؟
تابِ تان هست؟

چون ابرِ تیره گذشت
در سایه‌ی کبودِ ماه
میدان را دیدم و کوچه‌ها را،
که هشت پائی را مانده بود از هر جانبی پائی به خسته‌گی رها کرده
به گودابی تیره.

و بر سنگ‌فرشِ سرد
خلق ایستاده بود
به انبوهی.

و با ایشان
انتظارِ دیرپای
به یأس و به خسته‌گی می‌گرائید.

و هر بار
بی‌قراری، انتظار
که بر جمع، ایشان می‌جنید
چنان بود
که پوست، حیوان را لرزشی افتاده است
از سردی، گذرای، آب
یا خود از خارش.

□

من از پله‌کان، تاریک
به زیر آمدم
با لوح، غبارآلوده
بر کف.

و بر پاگرد، کوچک
ایستادم
که به نیم‌نیزه به میدان سر بود.

و خلق را دیدم
به‌انبوهی
که حجره‌ها را همه
گرد بر گرد، میدان
انباشته بودند

هم از آن گونه که صحن را؛
و دنباله‌ی ایشان
در قالبِ هر معبر که به میدان می‌پیوست
تا مرزِ سایه‌ها و سیاهی
ممتد می‌شد
و چنان مرگبِ آب‌دیده
در ظلمت
نُشت می‌کرد
و با ایشان
انتظار بود و سکوت
بود.

پس لوحِ گلین را بلند
بر سرِ دست
گرفتم
و به جانبِ ایشان فریاد برداشتم:

«— همه هر چه هست
این است و
در آن فراز
به جز این هیچ
نیست.

لوحی ست کهنه

بسوده

که اینک!

بنگرید!

که اگر چند آلوده‌ی چرک و خون بسی جراحات است

از رحم و دوستی سخن می‌گوید و

پاکی.»

خلق را گوش و دل اما

با من نبود

و چنان بود که گفتی

از چشم به راهی

با ایشان

سودی هست و

لذتی.

در خروش آدم که

«— ریگی اگر خود به پوزار ندارید

انتظاری بی‌هوده می‌برید

پیغام آخرین

همه این است!»

فریاد برداشتم:

« شد آن زمانه که بر مسیح مصلوب خویش به مویه
می نشستید

که اکنون

هر زن

مریمی است

و هر مریم را

عیسانی بر صلیب است،

بی تاج خار و صلیب و
جُل جُتا

بی پیلات و قاضیان و دیوان عدالت. —

عیسایانی همه هم سرنوشت

عیسایانی یک دست

با جامه ها همه یک دست

و پاپوش ها و پاپیج هائی یک دست — هم بدان قرار —

و نان و شوربائی به تساوی

[که برابری، میراث گران بهای تبار انسان است، آری!]

و اگر تاج خاری نیست

خودی هست که بر سر نهید

و اگر صلیبی نیست که بر دوش کشید

تفنگی هست،

[اسباب بزرگی

همه آماده!]

و هر شام
چه بسا که «شامِ آخر» است
و هر نگاه
ای بسا که نگاهِ یهودائی.

اما به جُست و جویِ باغ
پای
مفرسای

که با درخت
بر صلیب
دیدار خواهی کرد،
هنگامی که رؤبایِ انسانیت و رحم
در نظرگاهات

چونان مِهی
نرم و سبک خیز
بپراکند

و صراحتِ سوزانِ حقیقت
چون خنجرکانِ آفتابِ کویر
به چشمانات اندر خَلَد
و دریایی که چه شوربختی! چه شوربختی!
که کم تر مایه ثنیّت کفایت بود
تا بیش ترین بخت یاری را احساس کنی:

سلامی به صفا
و دستی به گرمی
و لب خندی به صداقت.
و خود این اندک مایه تو را فراهم نیامد!
نه

به جُست و جویِ باغ

پای

مفرسای

که مجالِ دعائی و نفرینی نیست
نه بخششی و

نه کینه‌ئی.

و دریغا که راهِ صلیب

دیگر

نه راهِ عروج به آسمان

که راهی به جانبِ دوزخ است و

سرگردانی‌ی جاودانه‌ی روح.

□

من در تبِ سنگینِ خویش فریاد می‌کشیدم و
خلق را

گوش و دل اما به من نبود.

خبرم بود که اینان

نه لوحِ گلین

که کتابی را انتظار می‌کشند

و شمشیری را

و گزمه‌گانی را که بر ایشان بتازند

با تازیانه و گاو سر،

و به زانویشان در افکنند

در مقدمِ آن‌کو

از پله‌کانِ تاریک به زیر آید

با شمشیر و کتاب.

پس من بسیار گریستم

— و هر قطره‌ی اشکِ من حقیقتی بود

هر چند که حقیقت

خود

کلمه‌ئی بیش نیست. —

گوئی من

با گریستنی از این‌گونه

حقیقتی مایوس را

تکرار می‌کردم.

آه

این جماعت

حقیقتِ خوف‌انگیز را

تنها

در افسانه‌ها می‌جویند

و خود از این روست که شمشیر را
سلاحِ عدلِ جاودانه می‌شمرند،

چرا که به روزگارِ ما
شمشیر
سلاحِ افسانه‌هاست.

نیز از این روی
تنها
شهادتِ آن کس را پذیره می‌شوند به راهِ حقیقت،
که در برابرِ «شمشیر»
از سینه‌یِ خود
سپری کرده باشد.

گوئی شکنجه را و رنج و شهادت را
— که چیزی سخت دیرینه سال است —
با ابزارِ نو نمی‌پسندند؛
ورنه
آن همه جان‌ها که به آتشِ باروت سوخت؟! —
ورنه
آن همه جان‌ها، که از ایشان
تنها
سایه‌یِ مبهمی به جای ماند
از رقمی
در مجموعه‌یِ خوف‌انگیزِ کرورها و کرورها؟! —

اه

این جماعت

حقیقت را

تنها در افسانه‌ها می‌جویند

یا آن‌که

حقیقت را

افسانه‌ئی بیش نمی‌دانند

□

و آتش من در ایشان نگرفت

چرا که در باره‌ی آسمان

سخن آخرین را گفته بودم

بی آن که خود از آسمان

نامی

به زبان آورده باشم.

۱۶ بهمن ۱۳۴۳

جادوی تراشی چرب‌دستانه
خاطره‌ی پادر گریز شب عشقی کام‌یاب را
که کجا بود و چه وقت

به بودن و ماندن
اصرار می‌کند
بر آب‌گینه‌ی این جام فاخر
که در آن

ماهی‌ی سُرخ
به فراغت
گام‌های فرصت کوتاه‌اش را
چنان چون جرعه‌ی زهری کُشت‌یار
نشخوار
می‌کند.

□

از پنجره

من

در بهار می‌نگرم

که عروس سبز را

از طلسم خواب چوبین‌اش

بیدار می‌کند.

□

و دست‌کوک‌هایی چنین عجول

که این جمع پریشان را

به خیره

پیوندی نابه‌سامان

در کار می‌کند:

من و جام خاطره را، و بهار را

و ماهی‌ی سُرخ را

که چونان «نقطه‌ی پایانی» رنگین و مُذهَّب

فرجام بی‌حاصل تبار تزئینی‌ی خود را

اصرار می‌کند.

۳۱ فروردین ۱۳۴۴

در مرز نگاه من
از هر سو
دیوارها
بلند
دیوارها
چون نومی‌دی
بلند است.

آیا درون هر دیوار
سعادت‌ی هست
و سعادت‌مندی
و حسادت‌ی؟ —
که چشم‌اندازها
از این گونه
مشبک است،
و دیوارها و نگاه
در دور دست‌های نومی‌دی
دیدار می‌کنند،
و آسمان
زندانی‌ست
از بلور؟

قُقْنُوس در باران

۱۳۴۵-۱۳۴۴

سفر

به بانوی. صبر و ایثار

آنوش سرکسیان کتز

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره‌ی آن آب‌گیر ایمن است

که راه‌اش

از هفت دریای بی‌زنهار می‌گذرد؟

□

از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم

با نخستین شام سفر،

که مزرع سبز آب‌گینه بود.

و با کاهش شب

— که پنداری

در تنک‌یِ سنکی
جای
خوش‌تر داشت —
به دریایی مُرده در آمدیم
با آسمانِ سُربی‌یِ کوتاه‌اش
که موج و باد را
به سکونی جاودانه
مسخ کرده بود،
و آفتابی رطوبت‌زده را
که در فراخی‌یِ بی‌تصمیمی‌یِ خویش
سرگردانی می‌کشید و
در تردیدِ میانِ فرونشستن و برخاستن
به ولنگاری
یله بود.

□

ما به سختی در هوایِ گندیده‌یِ طاعونی دَم می‌زدیم و
عرق‌ریزان
در تلاشی نومیدانه
پارو می‌کشیدم
بر پهنه‌یِ خاموشِ دریایِ پوسیده
که سراسر

پوشیده ز اجسادى ست
که چشمانِ ایشان
هنوز

از وحشتِ توفانِ بزرگ
برگشاده است
و از آتشِ خشمى که به هر جنبنده در نگاهِ ایشان است
نیزه‌هاى شکن شکنِ تُندر
جستن مى کند.

□

و تنگاب‌ها
و دریاها.

تنگاب‌ها
و دریاهاى دیگر...

□

آن گاه به دریائى جوشان در آمدیم
با گرداب‌هاى هول
و خرسنگ‌هاى تفته
که خیزاب‌ها
بر آن
مى جوشید.

« — اینک دریای ابرهاست...

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمی زاده را
تابِ سفری این چنین
نیست!

چنین گفתי
با لبانی که مدام
پنداری
نامِ گلی را
تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر برگرفتیم
اینک کلامِ تو بود از لبانی
که تکرارِ بهار و باغ است.

و کلامِ تو در جانِ من نشست
و من آن را
حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطرِ دهانِ تو را داشت.

و در آن دوزخ
— که آبِ گندیده
دودگنان
بر تابه‌هایِ تفته‌یِ سنگ
می سوخت —
رطوبتِ دهانات را
از هر یکانِ حرف
چشیدم.

و توبه چرب‌دستی
کشتی را
بر دریایِ دمه‌خیزِ جوشان
می‌گذرانیدی.

و کشتی
با سنگینیِ سیال‌اش،
با غرّاغرّ دکل‌هایِ بلند
— که از بارِ غرورِ بادبان‌ها پست می‌شد —
در گذارِ از دیوارهایِ پوکِ پیچان
به کابوسی می‌مانست
که در تبی سنگین
می‌گذرد.

□

اما

چندان که روز بی آفتاب

به زردی نشست،

از پس تنگابی کوتاه

راه

به دریائی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی

زنگیان

غم، غربت را در کاسه‌ی مرجانی‌ی آن گریسته‌اند و

من اندوه ایشان را و

تو اندوه مرا.

□

و مسجد من

در جزیره‌ئی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟

تو خود آیا جُست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی؟

یا به گونه‌ئی دیگر؟ به راهی دیگر؟

— که در این دریابار
همه چیزی
به صداقت
از آب
تا مهتاب
گسترده است،
و نقره‌ی کدرِ فلسِ ماهیان
در آب
ماهی دیگر است
در آسمانی
باژگونه —

□

در گستره‌ی خلوتی ابدی
در جزیره‌ی بکری فرود آمدیم.

گفتی:

« — اینت سفر که با مقصود فرجامید:
سختینه‌ئی به سرانجامی خوش! »

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟ —

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون

به وردگونه‌ئی

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقات

آنجا

مرا

مزاری بنا کن!

آذر ۱۳۴۴

سه سرود برای آفتاب

۱

شبانه

اعترافی طولانی ست شب اعترافی طولانی ست
فریادی برای رهائی ست شب فریادی برای رهائی ست
و فریادی
برای بند.

شب
اعترافی طولانی ست.

□

اگر نخستین شب زندان است
یا شام واپسین
— تا آفتاب دیگر را
در چهارراه‌ها فرایاد آری

یا خود به حلقه‌یِ دارش از خاطر

ببری —،

فریادی بی‌انتهاست شب فریادی بی‌انتهاست

فریادی از نومیدی فریادی از امید،

فریادی برایِ رهائی ست شب فریادی برایِ بند.

شب

فریادی طولانی ست.

۲۰ دی ۳۴۴

چلچلی

من آن مفهومِ مجرد را جُسته‌ام.

پای در پایِ آفتابی بی‌مصرف

که پیمانه می‌کنم

با پیمانه‌یِ روزهایِ خویش که به چوبین کاسه‌یِ جذامیان مانده
است،

من آن مفهومِ مجرد را جُسته‌ام

من آن مفهومِ مجرد را می‌جویم.

پیمانه‌ها به چهل رسید و از آن برگذشت.

افسانه‌هایِ سرگردانی‌ات

ای قلبِ در به در

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

بی‌هوده مرگ
به تهدید
چشم می‌درآند:
ما به حقیقتِ ساعت‌ها
شهادت نداده‌ایم
جز به گونه‌یِ این رنج‌ها
که از عشق‌هایِ رنگینِ آدمیان
به نصیب برده‌ایم
چونان خاطره‌ئی هر یک
در میان نهاده
از نیشِ خنجری
با درختی.

□

با این همه از یاد مبر
که ما
— من و تو —
انسان را
رعایت کرده‌ایم
(خود اگر
شاه‌کارِ خدا بود
یا نبود)،

و عشق را
رعایت کرده‌ایم.

□

در باران و به شب
به زیرِ دو گوشِ ما
در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهایِ عفافِ ما
روسیان
به اعلامِ حضورِ خویش
آهنگ‌هایِ قدیمی را
با سوت
می‌زنند.

(در برابرِ کدامین حادثه
آیا

انسان را
دیده‌ای
با عرقِ شرم
بر جبین‌اش؟)

□

آن‌گاه که خوش تراش‌ترین تن‌ها را به سکه‌ی سیمی توان خرید،
مرا

— دریغا دریغ —

هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افتد

همه آن دم است

همه آن دم است.

□

قلب‌ام را در مجری‌ی کهنه‌ئی

پنهان می‌کنم

در اتاقی که دریچه‌ئی ش

نیست.

از مهتابی

به کوچه‌ی تاریک

خم می‌شوم

و به جای همه نومیدان

می‌گیریم.

آه

من

حرام شده‌ام!



با این همه، ای قلبِ در به در!
از یاد مبر
که ما

— من و تو —
عشق را رعایت کرده‌ایم،
از یاد مبر
که ما

— من و تو —
انسان را
رعایت کرده‌ایم،
خود اگر شاه‌کارِ خدا بود
یا نبود.

۲۰ دی ۱۳۴۴

۳

...

پس آواره‌ئی چالاک
بر خاک
جنید
تا زمینِ خسته به سنگینی نفسی بکرد
سخت
سرد.

چشمه‌های روشن
بر کوه‌ساران جاری شد.
و سیاهی‌ی عطشان شب آرام یافت.
و آن چیزها همه
ده از آن پیش
مرگ را
در گودنای خواب
تجربه‌ئی می‌کردند

تند و دم دمی
حیات را به احتیاط
محکی زدند.

پس به ناگاهان همه با هم براغازیدند
و آفتاب
برآمد
و مُرده گان
به بوی حیات
از بی نیازی های خویشان آواره شدند.

شهر
هراسان
از خواب آشفته ی خویش
برآمد
و تکاپوی سیری ناپذیر انباشتن را
از سر گرفت.

انباشتن و
هر چه بیش انباشتن
آری

که دست تهی را
تنها
بر سر می توان کوفت.

و خورشید لحظه‌نی سوزان است،
مغرور و گریزپای
لحظه‌ی مکرر سوزانی ست
از همیشه

و در آن دم که می‌پنداری
بر ساحل جاودانه‌گی پا بر خاک نهاده‌ای
این تنگ‌چشم
از همه وقتی پادریزتر است.

۲۰ دی ۱۳۴۴

رود

خویشتن را به بسترِ تقدیر سپردن
و با هر سنگ‌ریزه
رازی به نارضائی گفتن.

زمزمه‌ی رود چه شیرین است!

□

از تیزه‌های غرورِ خویش فرود آمدن
و از دل‌پاکی‌های سرفرازِ انزوا به زیر افتادن
با فریادی از وحشتِ هر سقوط.

غرشِ آب‌شاران چه شکوه‌مند است!

□

و هم‌چنان در شیبِ شیار فروتر نشستن
و با هر خرسنگ
به جدالی برخاستن.

چه حماسه‌ئی ست رود، چه حماسه‌ئی ست!

۵ بهمن ۱۳۴۴

مرگِ ناصری

با آوازی یک دست
یک دست
دنباله‌ی چوبینِ بار
در قفای اش
خطی سنگین و مرتعش
بر خاک می کشید.

«- تاجِ خاری بر سرش بگذارید!»

و آوازِ درازِ دنباله‌ی بار
در هذیانِ دردش
یک دست
رشته‌ئی آتشین
می رشت.

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از رحمی که در جانِ خویش یافت
سبک شد

و چونان قوئی مغرور
در زلالیِ خویشتن نگریست

« — تازیانه‌اش بزید!»

رشته‌ی چرم‌باف
فرود آمد،
و ریسمانِ بی‌انتهایِ سُرخ
در طولِ خویش
از گره‌ی بزرگ
برگذشت.

« — شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

□

از صفِ غوغایِ تماشاگران
العازر
گام‌زنانِ راهِ خود گرفت
دست‌ها
در پسِ پُشت
به هم در افکنده،

و جان‌اش را از آزارِ گرانِ دینی گزنده
آزاد یافت:

« — مگر خود نمی‌خواست، ورنه می‌توانست! »

□

آسمانِ کوتاه
به سنگینی
بر اوازِ رو در خاموشیِ رحم
فرو افتاد.

سوگواران
به خاک پُشته بر شدند
و خورشید و ماه
به هم
برآمد.

۷ بهمن ۱۳۴۴

دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آهی.



هیة رُگلیفِ نگاهی دیگر است
در چشم به راهی.

و بی‌اختیاری‌ی آهی دیگر است
از پس آهی.

و چشمی ست — راه کشیده، به حسرت —
به تشییعِ مسکینانه‌ی تابوتی
از برابرِ زالِ کومائی.



دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آهی.

چه راه دور...

چه راه دور!
چه راه دور بی پایان!
چه پای لنگ!

نفس با خسته گی در جنگ
من با خویش
پا با سنگ!

چه راه دور
چه پای لنگ!

مرثیه

گفتند:

« — نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم! »

گفتند:

« — دشمن اید!

دشمن اید!

خلقان را دشمن اید! »

چه ساده

چه به ساده گی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به ساده گی

کشتند!

و مرگِ ایشان
چندان موهن بود و ارزان بود
که تلاشِ از پیِ زیستن
به رنجِ بارتر گونه‌ئی
ابلهانه می نمود:
سفری دُشخوار و تلخ
از دهلیزهای خَم اندر خَم و
پیچ اندر پیچ
از پیِ هیچ!

□

نخواستند
که بمیرند
یا از آن پیش‌تر که مرده باشند
بارِ خَفْتی
بر دوش
برده باشند.

لاجرم گفتند:

« — نمی‌خواهیم

نمی‌خواهیم

که بمیریم! »

و این خود
وردگونه‌ئی بود
پنداری
که اسبانی
ناگاهان به تک
از گردنه‌های گردناک صعب
با جلگه فرود آمدند
و بر گرده‌ی ایشان
مردانی
با تیغ‌ها
بر آهیخته.

و ایشان را
تا در خود باز نگریستند
جز باد
هیچ
به کف اندر
نبود. —
جز باد و به جز خون خویشتن،
چرا که نمی‌خواستند
نمی‌خواستند
نمی‌خواستند
که بمیرند.

اسباب

آن چه جان
از من
همی ستاند
ای کاش دشنه‌ئی باشد
یا خود
گلوله‌ئی.

□

زهر مباد ای کاشکی،
زهر کینه و رشک
یا خود زهر نفرتی.

درد مباد ای کاشکی،
درد پرسش‌های گزنده
جرّاره به سان کژدم‌هائی،
از آن گونه که ت پاسخ هست و
زبان پاسخ
نه،

ولا جرم پنداری
گزیده‌ی کژدم را
ترباقی نیست...

□

آنچه جان از من همی ستاند
دشمنه‌ئی باشد ای کاش
یا خود
گلوه‌ئی.

۱۵ اسفند ۱۳۴۴

مجله‌ی کوچک

به عباس جوانمرد

۱

آه، تو می‌دانی
می‌دانی که مرا
سرّ بازگفتنِ بسیاری حرف‌هاست.
هنگامی که کودکان
در پسِ دیوارِ باغ
با سکه‌هایِ فرسوده
بازی‌یِ کهنه‌یِ زنده‌گی را
آماده می‌شوند.

می‌دانی
تو می‌دانی
که مرا
سرّ بازگفتنِ کدامین سخن است
از کدامین درد.

دوره‌های مجله‌ی کوچک –
 کارنامه‌ی برده‌گی
 با جلد زرکوب‌اش...

ای دریغ! ای دریغ
 که فقر
 چه به آسانی احتضار فضیلت است
 به هنگامی که
 تو را
 از بودن و ماندن
 گزیر نیست.

ماندن
 – آری! –
 و اندوه خویشتن را
 شام‌گاهان
 به چاه‌ساری متروک
 در سپردن،

فریادِ دردِ خود را
در نعره‌یِ توفان
رها کردن،
و زاری‌یِ جانِ بی‌قرار را
با هیاهویِ باران
درآمیختن.

ماندن
آری
ماندن
و به تماشا نشستن
آری
به تماشا نشستن
دروغ را
که عمر
چه شاهانه می‌گذارد
به شهری که
ریا را
پنهان نمی‌کنند
و صداقتِ هم‌شهریان
تنها
در همین است.

به هنگامی که هم جنس باز و قصاب
بر سر تقسیم لاشه

خنجر به گلوی یک دیگر نهادند
من جنازه‌ی خود را بر دوش داشتم
و خسته و نومید
گورستانی می‌جُستم.

کارنامه‌ی من
«کارنامه‌ی برده‌گی»

بود:

دوره‌های مجله‌ی کوچک
با جلد زرکوب‌اش!

□

دریغا که فقر
ممنوع ماندن است
از توانائی‌ها
به هیأتِ محکومیتی؛ —
ورنه، حدیثِ به هر گامی
ستاره‌ها را
درنوشتن.
ورنه حدیثِ شادی و
از کهکشان‌ها
برگذشتن،
لب‌خنده و
از جرقه‌ی هر دندان
آفتابی زادن.

صبح پائیزی
 در رسیده بود
 با بوی گرسنه گی
 در ره گذرها
 و مجله‌ی کوچک
 در دست‌ها
 با جلد طلاکوب‌اش.

لوطی و قصاب
 بر سر واپسین کفاره‌ی مُردن خلق
 دست و گریبان بودند و
 مرا

به خفت از خویش
 تاب نظر کردن در آئینه نبود:
 احساس می‌کردم که هر دینار
 نه مزد شرافت‌مندانه‌ی کار،
 که به رشوت

لقمه‌ئی ست گلوگیر
 تا فریاد بر نیارم

از رنجی که می‌برم
 از دردی که می‌کشم.

ماندن به ناگزیر و
 به ناگزیری
 به تماشا نشستن
 که روتایف‌ها
 چه گونه
 بزرگ‌ترین دروغ‌ها را
 به لقمه‌هائی بس کوچک
 مبدل می‌کنند.

و دَم فرو بستن – آری –
 به هنگامی که سکوت
 تنها
 نشانه‌ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار، فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

و رضا و پذیرش.

—

در پس دیوارِ باغ
 کودکان
 با سکه‌های کهنه بسوده
 بازی‌ی زنده‌گی را
 آماده می‌شوند...

آه، تو می‌دانی
 می‌دانی که مرا
 سرِ بازگفتنِ کدامین سخن است
 از کدامین درد.

چشم اندازی دیگر...

با کلیدی اگر می آئی
تا به دست خود
از آهن تفته
قفلی بسازم.

گر باز می گذاری در را،
تا به همت خویش
از سنگ پاره سنگ
دیواری برآرم. —

باری
دل
در این برهوت
دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

□

قاطع و بُرنده
تو آن شکوه پاره پاسخی،
به هنگامی که
اینان همه
نیستند

جز سوآلی
خالی
به بلاهت.

□

هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخ ساران و برگ ها، —
از رنگ های تو
سایه نی شان باید
گر بر آن سرند
که حقیقتی یابند.

هم به گونه ی باد
— که تنها
از جنبش شاخ ساران و برگ ها —

و عشق
— کز هر گُناک تو —

□

باری
دل

در این برهوت

دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.

خرداد ۱۳۴۵

۱

سنگ
برای سنگر،
آهن
برای شمشیر،
جوهر
برای عشق...

در خود به جُست و جوئی پیگیر
همت نهاده‌ام

در خود به کاوش‌ام
در خود

ستم‌گرانه

من چاه می‌کنم
من نقب می‌زنم
من حفر می‌کنم.

□

در آواز من
زنگی بی هوده هست
بی هوده تر از

تشنج احتضار:

این فریاد بی پناهی ی زنده گی
از ذروه ی دردناک یأس
به هنگامی که مرگ
سراپا عریان

با شهوت سوزان اش به بستر او خزیده است و
جفت فصل ناپذیرش

— تن —

روسیبانه

به تفویضی بی تفاوت

نطفه ی زهرآگین اش را پذیرا می شود.

□

در آواز من

زنگی بی هوده هست

بی هوده تر از تشنج احتضار

که در تلاش تاراندن مرگ

با شتابی دیوانه وار

باقی مانده ی زنده گی را مصرف می کند

تا مرگ کامل فرارسد

پس زنگِ بلندِ آوازِ من
به کمالِ سکوت می نگرد.

□

سنگر برایِ تسلیم
آهن برایِ آشتی
جوهر
برایِ
مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۳۵

از بیم‌ها پناهی جُستم
 به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و
 در پسِ هر دیوار
 کینه‌ئی عطشان بود
 گوش با آوای پایِ ره‌گذری،
 و لُختی‌یِ هر خنجر
 غلافِ سینه‌ئی می‌جُست،
 و با هر سینه‌یِ مهربان
 داغِ خونینِ حسرت بود.
 تا پناهی از بیم‌ام باشد
 محرابی نیافتم
 تا پناهی
 از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم. پس،
 صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم. به گشاده‌دستی دست به
 مصرفِ خود گشودم تا چندان که با فرازِ تیزه فرود آیم خود را
 به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌یِ واپسین.

پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفر توشه و پای ابزار.
من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب، مرا
بارکش بود به شانه‌های زخمین و پایکان پُر آبله.
تا به استخوان سودم‌اش.
چندان که چون روح به سرم‌نزل رسید از تن هیچ مانده نبود
لاجرم به تنهائی. خود و انهام‌اش به گونه‌ی مُردار لاشه‌ئی. تا در آن
فراز از هر آن چه جسر گونه‌ئی باشد میان فرودستی و جان، پیوندی بر
جای بنماند.

تن، خسته ماند و رها شده؛
نردبان صعودی بی بازگشت ماند.

جان از شوق فصلی از این دست
خروشی کرد.

[

پس به نظاره نشستم
دور از غوغای آ‌ها و نیازها.
و در پاکی خلوت خویش نظر کردم که بیشه‌ئی باران شسته را
بی مانست.
در نشاط دور مانده‌گی از شارستان نیازهای فرومایه‌ی تن نظر
کردم و در شادی جان رها شده.
و در پیرامن خویش به هر سوئی نظر کردم.
و در خط عبوس باروی زندان شهر نظر کردم.

و در نيزه‌های سبز درختانی نظر کردم که به اعماق رُسته بود
آزمندانه به جانب خورشید می‌کوشید و دستان عاشق‌اش در طلب
بی‌انقطاع از بلندی انزوای من بر می‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم
و به سرشکسته‌گی در خود فرو شکستم.
و من در خود فرو ریختم، چنان که آواری در من.
و چنان که کاسه‌ی زهری
در خود فرو ریختم.

دریغا مسکین تن من! که پست‌اش کردم به خیالی باطل
که بلندی‌ی روح را به جز این راه نیست.

آنک تن‌ام، به خواری بر سر راه افکنده!
وینک سپیدارها که به سرفرازی از بلندی انزوای من به
می‌گذرد گرچه به انجام کار، تابوت اگر نشود اجاق پیرزنی را همه
خواهد بود.

وینک باروی سنگی‌ی زندان، به اعماق رُسته و از بلندی
بر گذشته، که در کومه‌های آزاده‌مردم از این سان به‌پستی می‌نگرد،
امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گوارد!

«آه، باید که بر این اوج بی‌بازگشت
در تنهایی بمیرم!»

بر دورترین صخره‌ی کوه‌ساران، آنک هفت خواهران‌اند که در
دل‌افسائی‌ی غروبی چنین بی‌گاه، در جامه‌های سیاه بلند، شیون کردن
را آماده می‌شوند.

ستاره‌گان سوگند می‌خورند — گر از ایشان بپرسی — که مرا
دیده‌اند

به هنگامی که بر جنازه‌ی خویش می‌گریستم و
بر شاخ‌ساران آسمان

که می‌خشکید
چرا که ریشه‌های‌اش در قلب من بود و
من

مرداری بیش نبودم
که دور از خویشتن
با خشمی به رنگ عشق
به جسرت

بر دوردست بلند تیزه
نگران جان‌انده‌گین خویش بود.

بی خیالی و بی خبری.

تو بی خیال و بی خبری
و قایل — برادرِ خونِ تو —
راه بر تو می بندد
از چار جانب
به خونِ تو
با پریده رنگیِ گونه های اش
کز خشم نیست
آن قدر
کز حسد.

و تو را راهِ گریز نیست
نز ناتوانائی و بر بسته پائی
آن قدر
کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادویِ شور و حال
هر برگ را

بهاری می‌کردی
و چندان که بر پهنه‌ی آب‌گیرِ غوکان
نسیمِ غروبِ خزانی
زرین زرهی می‌گسترده

تو را
از تیغِ دریغ‌ها
ایمنی حاصل بود،
هر پگاه‌ات به دعائی می‌مانست و
هر پسین
به اجابتی،

شادوَرزی
چه ارزان و
چه آسان بود و

عشق
چه رام و
چه زود به دست!

□

به کدام صدا
به کدامین ناله
پاسخی خواهی گفت
وگر
نه به فریادی
به کدامین آواز؟

پریده‌رنگی‌یِ شام‌گاهان
دنباله‌یِ رو در سکوتِ فریادِ وحشتی رو در فزون است.
به کدامین فریاد
پاسخی خواهی گفت؟

۲۵ مرداد ۱۳۴۵

پائیز

برای غلامحسین ساعدی

گویِ طلایِ گداخته
بر اطلسِ فیروزه‌گون

[سراسر چشم‌انداز
در رؤیائی زرین می‌گذرد.]

و شبحِ آزادگردِ هیونی یال‌افشان،
که آخرین غبارِ تابستان را
کاهلانه

از جاده‌ی پُرشیب
بر می‌انگیزد.

و نقشِ رمه‌ئی
بر مخملِ نخ‌نما
که به زردی
می‌نشیند.

□

طلا
و لاجورد.

طرح-پیلی
در ابر و
احساس لذتی
از آتش.

چشم انداز را
سراسر
در آستانه‌ی خوابی سنگین
رؤیائی زرین می‌گذرد.

۱۳۳۵

مرثیه‌های خاک

۱۳۴۸-۱۳۴۵

شعر، رهائی ست..

شعر
رهائی ست
نجات است و آزادی.

تردیدی ست
که سرانجام
به یقین می‌گراید

و گلوله‌ئی
که به انجام کار
شلیک

می‌شود.
آهی به رضای خاطر است
از سر آسوده‌گی.

و قاطعیت چارپایه است
به هنگامی که سرانجام
از زیر پا
به کنار افتد

تا بار جسم
زیر فشار تمامیِ حجم خویش
درهم شکنند،

اگر آزادیِ جان را
این
راهِ آخرین است.

□

مرا پرنده‌ئی بدین دیار هدایت نکرده بود:
من خود از این تیره خاک
رُسته بودم
چون پونه‌یِ خودروئی
که بی‌دخالتِ جالیزبان
از رطوبتِ جوباره‌ئی.

این چنین است که کسان
مرا از آن‌گونه می‌نگرند
که نان از دست‌رنجِ ایشان می‌خورم
و آن‌چه به‌گندِ نفسِ خویش آلوده می‌کنم
هوایِ کلبه‌یِ ایشان است؛

حال آن‌که
چون ایشان بدین دیار فراز آمدند
آن
که چهره و دروازه بر ایشان گشود
من بودم!

مرثیه

در خاموشی. فروغ فرخ زاد

به جُست و جوی. تو
بر درگاه. کوه می‌گیریم،
در آستانه‌ی. دریا و علف.

به جُست و جوی. تو
در معبر. بادها می‌گیریم
در چارراه. فصول،
در چارچوب. شکسته‌ی. پنجره‌ئی
که آسمان. ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

به انتظار. تصویر. تو
این دفتر. خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

□

جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است. —

و جاودانه گی
رازش را
با تو در میان نهاد.

پس به هیئتِ گنجی در آمدی:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملکِ خاک را و دیاران را
از این سان
دل پذیر کرده است!

□

نامات سپیده دمی ست که بر پیشانی یِ آسمان می گذرد
— متبرک باد نامِ تو! —

و ما هم چنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

۲۹ بهمن ۱۳۴۵

شبانه

پچپچه را
از آن گونه
سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری
که مگرشان
به دسیسه سودائی در سر است
پنداری
که اسباب چیدن را به نجوایند
خود از این دست
به هنگامه‌ئی
که جلوه‌ی هر چیز و همه چیز چنان است
که دشمن درخونی
در کمین.
و چنان باز می‌نماید که سکوت
به جز بایسته‌ی ظلمت نیست،
و به اقتضای شب است و سیاهی ست تنها
که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شب‌گیر
— از آن پیش‌تر که واپسین فغان «حق»
با قطره‌ی خونی به نای‌اش اندر پیچد —.

مگر ما
من و تو.

□

و بدین نمط
شب را غایتی نیست
نهایتی نیست

و بدین نمط
ستم را
واگوینده‌تر از شب
آیتی نیست.

۱۳۴۸

با چشم‌ها...

با چشم‌ها

ز حیرتِ این صبحِ نابِه جای
خشکیده بر دریچه‌ی خورشیدِ چارتاق
بر تارکِ سپیده‌ی این روزِ پابه زای،
دستانِ بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجرهایِ خواب.

فریاد برکشیدم:

۱- اینک

چراغ معجزه

مَرْدُم!

تشخیصِ نیم شب را از فجر
در چشم‌هایِ کوردلی تان
سوئی به جای اگر
مانده ست آن قدر،

تا

از

کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب
در آسمانِ شب
پروازِ آفتاب را!

با گوش‌های ناشنوائی تان
این طُرفه بشنوید:
در نیم پرده‌ی شب
آواز آفتاب را!»

« — دیدیم

(گفتند خلق، نیمی)
پرواز روشن‌اش را. آری!»

نیمی به شادی از دل
فریاد برکشیدند:

« — با گوش جان شنیدیم
آواز روشن‌اش را!»

باری
من با دهان حیرت گفتم:
« — ای یاوه

یاوه

یاوه،

خلاق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.
ور تائب‌اید و پاک و مسلمان
نماز را
از چاوشان نیامده بانگی!»

□

هر گاوگند چاله دهانی
آتش فشان. روشن. خشمی شد:

«این گول بین که روشنی‌ی آفتاب را
از ما دلیل می‌طلبد.»

توفان خنده‌ها...

«خورشید را گذاشته،

می‌خواهد

با اتکا به ساعت. شماطه‌دار. خویش
بی‌چاره خلق را متقاعد کند
که شب
از نیمه نیز برنگذشته ست.»

توفان خنده‌ها...

من
درد در رگانام
حسرت در استخوانام
چیزی نظیر آتش در جانام
پیچید.

سرتاسر وجود مرا
گوئی
چیزی به هم فشرد
تا قطره‌ئی به تفته‌گیی خورشید
جوشید از دو چشم‌ام.
از تلخیی تمامیی دریاها
در اشک ناتوانیی خود ساگری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند
زیرا که آفتاب
تنهاترین حقیقت‌شان بود
احساس واقعیت‌شان بود.
با نور و گرمی‌اش
مفهوم بی‌ریای رفاقت بود
با تاب‌ناکی‌اش
مفهوم بی‌فریب صداقت بود.

□

(ای کاش می توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی دریغ باشند
در دردها و شادی هاشان
حتا

با نان خشک شان. —
و کاردهای شان را
جز از برای قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

□

افسوس!
آفتاب
مفهوم بی دریغ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون
با آفتاب گونه ئی
آنان را
این گونه
دل
فریفته بودند!

□

ای کاش می توانستم
خونِ رگانِ خود را

من

قطره

قطره

قطره

بگیرم

تا باورم کنند.

ای کاش می توانستم

— یک لحظه می توانستم ای کاش —

بر شانه هایِ خود بنشانم

این خلقِ بی شمار را،

گردِ حبابِ خاک بگردانم

تا با دو چشمِ خویش ببینند که خورشیدِ شان کجاست

و باورم کنند.

ای کاش

می توانستم!

شام‌گاهی

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همه‌ی جمع چه تنها نشسته‌ای!

— تنها نشسته‌ام؟
نه
که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای!

— ویران؟
ویران نشسته‌ام:
آری،
و به چشم انداز امید آباد خویش می‌نگرم.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که تنها نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردت.

— آسمانِ من
آری
سخت تنگ‌چشمانه به قالب آمد.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که انده‌گنانه نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می‌گشاید.

— من و خورشید را هنوز
امیدِ دیداری هست،
هر چند روزِ من
آری
به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد...

بودن
یا نبودن...

بحث در این نیست
وسوسه این است.

□

شرابِ زهر آلوده به جام و
شمشیرِ به زهر آب دیده
در کفِ دشمن. —

همه چیزی
از پیش
روشن است و حساب شده
و پرده
در لحظه‌ی معلوم
فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جنسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست
و بسترِ فریبِ او

کام‌گاهِ عموی‌ام!

[من این همه را

به ناگهان دریافتم،

با نیم‌نگاهی

از سرِ اتفاق

به نظاره‌گانِ تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این هابیلِ دیگر را

به جنسمانی دیگر

به بی‌خبری لالا نگفته بود، —

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پسِ پرده‌ی نیم‌رنگِ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی. فاجعه
آگاه است
و غم‌نامه‌ی. مرا
پیشاپیش
حرف به حرف
باز می‌شناسد.

□

در پس. پرده‌ی. نیم‌رنگ. تاریکی
چشم‌ها
نظاره‌ی. درد. مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند
تا از طرح. آزاد. گریستن.
در اختلال. صدا و تنفس. آن کس
که متظاهرانه
در حقیقت به تردید می‌نگرد
لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام
مرا و عموی. مرا
به تساوی
در برابر. خویش به گُرنش می‌خوانند،
هرچند رنج. من ایشان را ندا در داده‌باشد که دیگر

کلادیوس

نه نام. عمّ
که مفهومی ست عام.

و پرده...
در ا: ظه‌ی. محتوم...

□

با این همه
از آن زمان که حقیقت
چون روح. سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد
و گند. جهان
چون دود. مشعلی در صحنه‌های. دروغین
منخرین. مرا آزد،
بحثی نه
که وسوسه‌ئی ست این:
بودن
یا
نبودن.

و حسرتی

(به پاسخ استقبالیه نی)

۱

نه

این برف را

دیگر

سرّ باز ایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می نشیند

تا در آستانه‌ی آئینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلند فریادوارِ گذاری

به اعماقِ مفاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتش قطبی را

برافروزی.

که برقِ مهربانِ نگاهات
آفتاب را
بر پولادِ خنجری می‌گشاید
که می‌باید
به دلیری
با دردِ بلندِ شبچراغی‌اش
تاب آرم
به هنگامی که انعطافِ قلبِ مرا
با سختیِ تیغهِ خویش
آزمونی می‌کند.

نه
تردیدی بر جای پنهانده است
مگر قاطعیتِ وجودِ تو
کز سرانجامِ خویش
به تردیدم می‌افکند،
که تو آن جرعه‌ی آبی
که غلامان
به کبوتران می‌نوشانند
از آن پیش‌تر
که خنجر
به گلوگاهِ شان نهند.

کجائی؟ بشنو! بشنو!
 من از آن گونه با خویش به مهزم
 که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم
 بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشان‌اش مانده‌ام!
 بس که آزاد خواهم شد
 از تکرارِ هجاهایِ همهمه
 در کشاکشِ این جنگِ بی‌شکوه!

و پاکیزه‌گییِ این آب
 با جانِ پُر عطش‌ام

کوچ را
 هم سفر خواهد شد.
 و وجدان‌هایِ بی‌روتق و خاموشِ قاضیان
 که تنها تصویری از دغدغه‌یِ عدالت بر آن کشیده‌اند
 به خود بازم می‌نهند.

من ام آری من ام
 که از این گونه تلخ می‌گیریم
 که اینک
 زایش من
 از پس دردی چهل ساله
 در نگرانی‌ی این نیم‌روز تفته
 در دامن تو که اطمینان است و پذیرش است
 که نوازش و بخشش است. —

در نگرانی‌ی این لحظه‌ی یأس،
 که سایه‌ها دراز می‌شوند
 و شب با قدم‌های کوتاه
 دره را می‌انبارد.

ای کاش که دست تو پذیرش نبود
 نوازش نبود و
 بخشش نبود

که این

همه

پیروزی‌یِ حسرت است،

بازآمدنِ همه بینائی‌هاست

به هنگامی که

آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم‌انداز

خاطره‌ئی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازشِ داستان‌ات برانگیخته،

که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر

به خشمی حیوانی می‌خروشد.

با خشم و جدل زیستم.
 و به هنگامی که قاضیان
 اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
 انسانیت را محکوم می‌کردند
 و امیران
 نمایش قدرت را
 شمشیر بر گردن محکوم می‌زدند،
 محتضر را
 سر بر زانوی خویش نهادم.

و به هنگامی که هم‌گنان من
 عشق را
 در رویای زیستن
 اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگ لنگان
از برابرم بگذرد،
و اکنون
در آستانه‌ی ظلمت
زمان به ریش خند ایستاده است
تا من اش از برابر بگذرم
و در سیاهی فرو شوم
به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
آن جا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام.
گفتی پوست‌واره‌ئی
استوار به دردی،

چونان طبل
خالی و فریادگر
[درون مرا
که خراشید

تام
تام از درد
بینبارد؟]

و هر اندام‌ام از شکنجه‌ی فسفرین درد
مشخص بود.

در تمامت بیداری‌ی خویش
هر نماد و نمود را
با احساس عمیق درد
دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت تو ست
یا لعنتی ست جاودانه؟
که این فروکش درد
خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می کردی
که جنازه‌ی محبوس را
از زندان می بردند.

نگاه کن، ای!
نگاه کن
که چه گونه
فریاد خشم من از نگاه‌ام شعله می کشد
چنان که پنداری
تن دیسی عظیم
با ریه‌های پولادین خویش
نفس می کشد.

از کجا آمده‌ای
ای که می‌باید
اکنون‌ات را
این چنین
به دردی تاریک کننده
غرقه کنی! —
از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می‌آید
و کینه‌ئی دَم‌افزون
به شمارِ حلقه‌های زنجیرم،
چون آب‌ها
راکد و تیره
که در ماندابی.

نفسِ خشم آگینِ مرا
 تُند و بریده
 در آغوش می فشاری
 و من احساس می کنم که رها می شوم
 و عشق
 مرگِ رهائی بخشِ مرا
 از تمامیِ تلخی ها
 می آکند.

بهشتِ من جنگلِ شوکران هاست
 و شهادتِ مرا پایانی نیست.

تمثیل

به پوران صلح کل و سیروس طاهباز

.

در یکی فریاد

زیستن —

[پروازِ عصیانِ یِ فواره‌ئی

که خلاصی‌اش از خاک

نیست

و رهائی را

تجربه‌ئی می‌کند.]

و شکوهِ مردن

در فواره‌یِ فریادی —

[زمین‌ات

دیوانه‌آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دست‌مایه‌ئی کند؛

که شهیدان و عاصیان
یاران‌اند
که بارآوری را
باران‌اند
بارآوران‌اند.]

زمین را
بارانِ برکت‌ها شدن —
[مرگِ فواره
از این دست است.]
ورنه خاک
از تو
باتلاقی خواهد شد
چون به گونه‌یِ جوبارانِ حقیر مُرده باشی.

□

فریادی شو تا باران
وگرنه
مُرداران!

حکایت

اینک آهو بره‌نی
که مجالِ خود را
به تمامی
زمان‌مایه‌ی جُست و جوی‌اش کردم.

□

خسته خسته و
پای آبله
تَنگ خُلق و
تهی دست
از پَسْتُ پُشته‌های سنگ
فرود می‌آیم
و آفتاب بر خط الرأسِ برترین پشته نشسته است
تا شب
چالاک تَرَک
بر دامنه دامن گُسترَد.

□

اکنون کمندِ باطل را رها می‌کنم

که احساسِ بطلان‌اش

خفت

پنداری بر گردنِ من خود می‌فشارد،

که آنک آهوبره

آنک!

زیرِ سایبانِ من ایستاده است

کنارِ سبویِ آب

و با زبانِ خشک‌اش

بر جدارِ نمورِ سبو

لیسه می‌کشد؛

آهوبره‌نی

که مجالِ خود را به تمامی

زیان‌مایه‌یِ جُست و جوی‌اش کردم

و زلالی‌یِ محبت‌اش

در خطوطِ مهربانی

که چشمان‌اش را تصویر می‌کند

آشکار است

□

آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می نشیند.
مرا زمان مایه به آخر رسیده
که شب بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی یک تن
آب نیست.

۱۳۴۸

در آستانه

برای م. امید

نگر

تا به چشم زرد خورشید اندر

نظر

نکنی

که ت افسون

نکند.

بر چشم‌های خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره‌ی آسمان را

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراهِ فصول

در معبرِ بادها

رو در جنوب

هموازه

در سفرند.

□

دیده‌گان را به دست

نقابی کن

تا آفتابِ نارنجی

به نگاهیت

افسون

نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

بال در بال

که از دریاها همی گذرند. —

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است؛

و به توده‌ی نم‌ناکِ کاه
بر سفره‌ی بی‌رونقِ مزرعه؛

و به قیل و قالِ کلاغان
در خرمن‌جایِ متروک؛

و به رسم‌ها و
بر آئین‌ها،
بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموشِ تو
بر سرت؛
و بر جانِ اندُه‌گینِ تو
که غمین نشسته‌ای
هم از آن گونه
به زندانِ سال‌هایِ خویش.

و چندان که بازپسین شعله‌ی شه‌پرهاشان
در آتشِ آفتابِ مغربی
خاکستر شود،

اندوه را ببینی
با سایه‌ی درازش
که پا هم پایِ غروب

لغزان

لغزان

به خانه درآید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند.

او به دست سپید بیمارگونه

دست پیر تو را...

و غروب

بال سیاه‌اش را...

.

شکفتن در مه

۱۳۴۹-۱۳۴۸

نامه

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیش، نظر.

مرا - به جان - تو - از دیرباز می دیدم
که روز - تجربه از یاد می بری یک سر
سلاح - مردمی از دست می گذاری باز
به دل نمائد هیچ ات ز رادمردی اثر

مرا به دام - عدو مانده ای به کام - عدو
بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
گر از طریق پیچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ایدر در حبس و بند - خصم نی آم
که پند بگسلد از پای - من بخواهم اگر:
به سایه دستی بندم ز پای بگشاید
به سایه دستی برداردم کلون از در.

من از بلندی - ایمان - خویشتن ماندم
در این بلند که سیمرغ را بریزد پر.

چه درد اگر تو به خود می‌زنی به درد انگشت؟
چه سجن اگر تو به خود می‌کنی به سجن مقر؟
به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
برآورند ز اعماق آب تیره دُرر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
کنار چشمه‌ی جاوید جُست اسکندر
هم این ترانه شنفتی که حق و جاه کسان
نمی‌دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعد سلمان‌ام من که ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چوگاه رفعت‌ام از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتاده‌ام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پار پنداری
ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
نه جنخ شباهت مان با درخت باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر
حکایتی ست که تکرار می‌شود به کرر.

نه فقر، باش بگویم ات چیست تا دانی:
وقیح‌مایه درختی که می‌شکوفد بر

در آن وقاحتِ شورابه، کز خجالتِ آب
به تنگ‌بالی بر خاک تن زند آذر!

تو هم به پرده‌ی مائی پدر. مگردان راه
مکن نوایِ غریبانه سر به زیر و زبر.
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار گشائی چشم
تو را میس آید رویایِ پُر تَلألُو زر؟
چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جُنبی
ز عرشِ شعله درافتی به فرشِ خاکستر؟
به وحشتی که بیفتی ز تختِ چوبی‌یِ خویش
به خاک ریزدت احجارِ کاغذین افسر؟

تو را که کسوتِ زرتارِ زرپرستی نیست
کلاهِ خویش پرستی چه می نهی بر سر؟
تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب
چه پی فکندن در سیلِ بارِ این بندر؟
تو کز معامله جز باد دستگیرت نیست
حدیثِ بادفروشان چه می کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده‌ای که چه سان
به تیغِ کینه فکندندِ مان به کوی و گذر؟
چراغِ علم ندیدی به هر کجا گشتند
زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خونِ رفیقانِ من خضاب گرفت
چنین به سردی در سرخی‌یِ شفق منگر!

یکی به دفترِ مشرقِ بین پدر، که نبشت
به هر صحیفه سرودی ز فتحِ تازه بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند
به پایِ مردی، یارانِ من به زندان در،
مرا تو درسِ فرومایه بودن آموزی
که توبه‌نامه نویسم به کامِ دشمن بر؟
نجاتِ تن را زنجیرِ روحِ خویش کنم
ز راستی بنشانم فریب را برتر؟
ز صبحِ تابان برتابم — ای دریغا — روی
به شامِ تیره‌ی رودر سفر سپارم سر؟
قبایِ دیبه به مسکوکِ قلب بفروشم
شرفِ سرانه دهم وان‌گهی خرم جُلِ خر؟

□

مرا به پندِ فرومایه جانِ خود مگزای
که تفته نایدم آهن بدین حقیر آذر:
تو راهِ راحتِ جان گیر و من مقامِ مصاف
تو جایِ امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

که زندانِ مرا بارو مباد...

که زندانِ مرا بارو مباد
جز پوستی که بر استخوان‌ام.

باروئی آری،
اما

گیرد بر گردِ جهان
نه فراگردِ تنهائی‌یِ جان‌ام.

آه
آرزو! آرزو!

□

پیازینه پوست‌وارِ حصاری
که با خلوتِ خویش چون به خالی بنشینم
هفت دربازه فراز آید
بر نیاز و تعلقِ جان.

فروبسته باد
آری فروبسته باد و
فروبسته تر،
و با هر دربازه
هفت قفل ـ آهن جوش ـ گران!

آه
آرزو! آرزو!

عقوبت

برای ایرج گردی

۱۳۴۸

میوه بر شاخه شدم
سنگ پاره در کفِ کودک.
طلسمِ معجزتی
مگر پناه دهد از گزندِ خویشتن ام
چنین که
دستِ تطاول به خود گشاده
من ام!

□

بالا بلند!
بر جلو خانِ منظرم
چون گردشِ اطلسی یِ ابر
قدم بردار.

از هجومِ پرنده‌ی بی‌پناهی
چون به خانه باز آیم
پیش از آن که در بگشایم
بر تخت‌گاهِ ایوان
جلوه‌نی کن
با رُخساری که باران و زمزمه است.
چنان کن که مجالی آن‌دَک‌ک را در خور است،
که تبردارِ واقعه را
دیگر
دستِ خسته
به فرمان
نیست.

□

که گفته است
من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گانِ زمین‌ام؟ —
من آن غولِ زیبای‌ام که در استوایِ شب ایستاده است
غریقِ زلالی‌ی همه آب‌های جهان،
و چشم‌اندازِ شیطنتش
خاست‌گاهِ ستاره‌نیست.

در انتهای زمینام کومه‌ئی هست، —
آن‌جا که

پادر جانی‌ی خاک
هم‌چون رقص سراب
بر فریب عطش
تکیه می‌کند.

در مفصل انسان و خدا
آری
در مفصل خاک و پوک‌ام کومه‌ئی نااستوار هست،
و بادی که بر لُجّه‌ی تاریک می‌گذرد
بر ایوان بی‌روتنی سردم
جاروب می‌کشد.

برده‌گان عالی‌جاه را دیده‌ام من
در کاخ‌های بلند
که قلاده‌های زرین به گردن داشته‌اند
و آزاده‌مردم را
در جامه‌های مرقع
که سرودگویان
پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

□

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصل خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:

« آن کلام مقدس را
با شما خواهیم آموخت،
لیکن به خاطر آن
عقوبتی جان‌فرسای را
تحمل می‌باید تان کرد.»

عقوبت جان‌کاه را چندان تاب آوردیم
آری

که کلام مقدس مان
باری

از خاطر
گریخت!

صبحی

برای م. آزمون

به پرواز
شک کرده بودم
به هنگامی که شانه‌های‌ام
از و بال بال
خمیده بود،
و در پاک‌بازی‌ی معصومانه‌ی گرگ و میش
شب‌کور، گرسنه چشم، حریص
بال می‌زد.

به پرواز
شک کرده بودم من.

□

سحرگاهان
سحر، شیری‌رنگی‌ی نام، بزرگ
در تجلی بود.

با مریمی که می شکفت گفتم: «شوق دیدارِ خدای ات هست؟»
بی که به پاسخ آوائی بر آرد
خسته گی. باز زادن را

به خوابی سنگین
فرو شد

هم چنان
که تجلی ی. ساحرانه ی. نام. بزرگ؛

و شک
بر شانه های خمیده ام
جای نشین. سنگینی ی. توان مند. بالی شد
که دیگر بارش
به پرواز
احساس. نیازی
نبود.

۱۳۴۹

نوس

رستگاران

در غریوِ سنگینِ ماشین‌ها و اختلاطِ اذان و جاز
آوازِ قُمری‌یِ کوچکی را
شنیدم،
چنان‌که از پسِ پرده‌ئی آمیزه‌یِ ابر و دود
تابشِ تک ستاره‌ئی.

□

آن‌جا که گنه‌کاران
با میراثِ کمرشکنِ معصومیتِ خویش
بر درگاهِ بلند
پیشانی‌یِ درد
بر آستانه می‌نهند و
بارانِ بی‌حاصلِ اشک
بر خاک،
و رهائی و رستگاری را
از چارسویِ بسیطِ زمین
پای در زنجیر و گم کرده‌راه می‌آیند،

گوش بر هیبتِ توفانی‌یِ فریادهایِ نیاز و اذکارِ بی‌سُخاوت بسته
دو قُمَری

بر کنگره‌یِ سرد

دانه در دهانِ یک‌دیگر می‌گذارند

و عشق

بر گردِ ایشان

حصاری دیگر است.

۱۳۴۹

نوس

فصل دیگر

بی آن که دیده بیند،
در باغ
احساس می توان کرد
در طرح پیچ پیچ مخالف سرای باد
یأس موقرانه ی برگ گی که
بی شتاب
بر خاک می نشیند.

□

بر شیشه های پنجره
آشوب شب نم است.

ره بر نگاه نیست
تا با درون درآئی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش
دیگر
گرمی و نور نیست،
تا هیمة خاکِ سرد بکاوی
در
رؤیایِ اخگری.

□

این
فصلِ دیگری ست
که سرمایِ اش
از درون
درکِ صریحِ زیبایی را
پیچیده می‌کند.

یادش به خیر پائیز
با آن
توفانِ رنگ و رنگ
که برپا
در دیده می‌کند!



هم برقرار. منقل. آرزیز. آفتاب،
خاموش نیست کوره
چو دی سال:

خاموش

خود

من ام!

مطلب از این قرار است:
چیزی فسرده است و نمی سوزد
امسال

در سینه

در تن ام!

۱۳۲۹

۱

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت

قناعت وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سوآل و

عسل

و رُخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردش آب

مردی مختصر

که خلاصه‌ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوء ظن می‌نگرند.



پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند
تسمه از گُرده‌ی گاوِ توفان کشیده بود.

آزمونِ ایمان‌هایِ کهن را
بر قفلِ معجزه‌هایِ عتیق
دندان فرسوده بود.

بر پرت افتاده‌ترینِ راه‌ها
پوزار کشیده بود
ره‌گذاری نامنتظر
که هر بیشه و هر پُل آوازش را می‌شناخت.

□

جاده‌ها با خاطره‌یِ قدم‌هایِ تو بیدار می‌مانند
که روز را پیش‌باز می‌رفتی،
هرچند

سپیده

تو را
از آن پیش‌تر دمید
که خروسان
بانگِ سحر کنند.

□

مرغی در بال‌های اش شکفت
زنی در پستان‌های اش
باغی در درخت اش.

ما در عتاب تو می‌شکوفیم
در شتابات
ما در کتاب تو می‌شکوفیم
در دفاع از لب‌خند تو
که یقین است و باور است.

دریا به جرعه‌ئی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

پدران و فرزندان

هستی
بر سطح می‌گذشت
غریبانه
موج وار
دادش در جیب و
بی‌دادش بر کف
که ناموس و قانون است این.

□

زنده‌گی
خاموشی و نشخوار بود و
گورزادِ ظلمت‌ها بودن
(اگر سرِ آن نداشتی
که به آتشِ قرابینه
روشن شوی!)
که درک
در آن کتابتِ تصویری
دو چشم بود
به کهنه پاره‌ئی بر بسته

(که محکومان را
از دیرباز
چنین بر دار کرده‌اند).

□

چشمانِ پدرم
اشک را شناختند
چرا که جهان را هرگز
با تصورِ آفتاب
تصویر نکرده بود.

می‌گفت «عاری» و
خود نمی‌دانست.
فرزندان گفتند «نعم!»
دیری به انتظار نشستند
از آسمان سرودی بر نیامد —
غلاده‌هاشان
بی‌گفتار
ترانه‌ئی آغاز کرد
و تاریخ
توالی‌یِ فاجعه شد.

ابراهيم در آتش

۱۳۵۲-۱۳۴۸

شبانه

در نیست
راه نیست
شب نیست
ماه نیست
نه روز و
نه آفتاب،
ما
بیرونِ زمان
ایستاده‌ایم
با دشنه‌ی تلخی
در گُرده‌های مان.
هیچ کس
با هیچ کس
سخن نمی‌گوید
که خاموشی
به هزار زبان
در سخن است.

در مرده گانِ خویش
نظر می بندیم
با طرحِ خنده‌ئی،
و نوبتِ خود را انتظار می کشیم
بی هیچ
خنده‌ئی!

۱۵ فروردین ۱۳۵۱

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب
برای چه زیباست
شب
برای که زیباست؟ —

شب و
رود بی انحنای ستاره گان
که سرد می گذرد.

و سوگواران دراز گیسو
بر دو جانب رود
یاد آورد کدام خاطره را
با قصیده ی نفس گیر غوکان
تغزیتی می کنند
به هنگامی که هر سپیده
به صدای هم آواز دوازده گلوله
سوراخ
می شود؟



اگر که بیهده زیباست شب
برای که زیباست شب
برای چه زیباست؟

۱۲۶ اسفند ۱۳۵۰

شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت -

پیران شان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی این چنین فرموده بودند.

فرزانه در خیال خودی را

لیک

که به تندر

پارس می کند،

گمان مدار که به قانون بوعلی

حتا

جنون را

نشانی از این آشکاره تر

به دست کرده باشند.

برخاستن

چرا شب‌گیر می‌گرید؟

من این را پرسیده‌ام
من این را می‌پرسم.

□

عفوّنات از صبری ست
که پیشه کرده‌ای
به هاویه‌ی. وَهس.

تو ایوب‌ای
که از این پیش اگر
به پای
برخاسته بودی

خضروارت
به هر قدم
سبزینه‌ی. چمنی
به خاک
می‌گسترده،

و باد دامنات
تندبادی
تا نظم کاغذین گل بوته های خار
بروید.

من این را گفته ام
همیشه
همیشه من این را می گویم.

۲۵ تیر ۱۳۵۱

۱

در میدان

آن چه به دید می آید و
آن چه به دیده می گذرد.

آن جا که سپاهیان
مشق قتال می کنند
گستره‌ی چمنی می تواند باشد،
و کودکان
رنگین کمانی
رقصنده و
پُر فریاد.

□

اما آن
که در برابر فرمان واپسین
لب خند می گشاید،

تنها
می تواند
لب خندی باشد
در برابر «آتش!»

شبانه

مردی چنگ در آسمان افکند،
هنگامی که خون‌اش فریاد و
دهان‌اش بسته بود.

خنجی خونین
بر چهره‌ی ناباور، آبی! —

۱

عاشقان
چنین‌اند.

□

کنار شب
خیمه برافراز،
اما چون ماه برآید
شمشیر

از پیام
برآر
و در کنارت
بگذار.

تابستان

پرده گیانِ باغ
از پسِ معجر
عابرِ خسته را
به آستینِ سبز
بوسه‌ئی می‌فرستند.



بر گُردهیِ باد
گُردهیِ بوئی دیگر است.

درختِ تناور
امسال
چه میوه خواهد داد
تا پرنده گان را
به قفس
نیاز
نماند؟

شبانہ

کلیدِ بزرگِ نقره
در آب‌گیرِ سرد
شکسته ست.
دروازه‌ی تاریک
بسته ست.

۱ «— مسافرِ تنها!
با آتشِ حقیرت
در سایه‌سارِ بید
چشم‌انتظارِ کدام
سپیده‌دمی؟»

هلالِ روشن
در آب‌گیرِ سرد
شکسته ست
و دروازه‌ی نقره‌کوب
با هفت قفلِ جادو
بسته ست.

شبانہ

مرا
تو
بی سببی
نیستی.
به راستی
صلتِ کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی
به آفتاب
از دریچہ‌ی تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می‌بندد.
خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

□

پسِ پُشتِ مردمکان‌ات
فریادِ کدام زندانی ست
که آزادی را
به لبانِ برآماسیده
گُلِ سرخی پرتاب می‌کند؟ –

ورنه

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بده کار. آفتاب نیست.

□

نگاه از صدای. تو ایمن می شود.

چه مؤمنانه نام. مرا آواز می کنی!

□

و دلالت

کبوتر. آشتی ست،

در خون تپیده

به بام. تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می کنی!

فروردین ۱۳۵۱

ابراهیم در آتش ۲۲۳

تعویذ

به چرک می نشیند
خنده
به نوار زخم بندی اش ار
ببندی.
رهای اش کن
رهای اش کن
اگر چند
قیلوله ی دیو
آشفته می شود.

□

چمن است این
چمن است
با لکه های آتش خون گل

بگو چمن است این، تیماج سبز میر غضب نیست
حتا اگر

دیری ست

تا بهار

بر این مسلخ
بر نگذشته باشد.

□

تا خنده‌ی مجروحات به چرک اندر ننشیند

رهای اش کن

چون ما

رهای اش کن!

۲۶ تیر ۱۳۵۱

سرود ابراهیم در آتش

اعدام. مهدی رضائی در میدان تیر. چیتگر

در آوار. خونین. گرگ و میش
دیگرگونه مردی آنک،
که خاک را سبز می خواست
و عشق را شایسته‌ی زیباترین. زنان
که این اش
به نظر
هدیّتی نه چندان کم بها بود
که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!
که می گفت
قلب را شایسته تر آن
که به هفت شمشیر. عشق
در خون نشیند
و گلو را بایسته تر آن
که زیباترین. نام ها را
بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از این گونه عاشق
میدانِ خونینِ سرنوشت
به پاشنه‌ی آشیل
درنوشت. —

روئینه‌تنی
که رازِ مرگ‌اش
اندوهِ عشق و
غمِ تنهائی بود.

□

« — آه، اسفندیارِ مغموم!
تو را آن به که چشم
فرو پوشیده باشی! »

□

« — آیا نه
یکی نه
بسنده بود
که سرنوشتِ مرا بسازد؟

من
تنها فریاد زدم
نه!

من از
فرورفتن
تن زدم.

صدائی بودم من
— شکلی میان اشکال —،
و معنائی یافتم.

من بودم
و شدم،
نه زان گونه که غنچه‌ئی
گلی
یا ریشه‌ئی
که جوانه‌ئی
یا یکی دانه
که جنگلی —
راست بدان گونه
که عامی مردی
شهیدی؛
تا آسمان بر او نماز برَد.

□

من بی نوا بنده گکی سرب به راه
نبودم

و راه بهشت مینوی من
بُز رو طوع و خاک ساری

نبود:

مرا دیگرگونه خدائی می بایست
شایسته ی آفرینه ی
که نواله ی ناگزیر را

گردن

کج نمی کند.

•

و خدائی
دیگرگونه
آفریدم».

□

دریغا شیر آهن کوه مردا
که تو بودی،

و کوه وار
پیش از آن که به خاک افتی
نستوه و استوار
مُرده بودی.

اما نه خدا و نه شیطان —
سرنوشتِ تو را
بُتی رقم زد
که دیگران
می پرستیدند.
بُتی که
دیگران اش
می پرستیدند.

غریبانه

دیری ست تا سوزِ غریبِ مهاجم
پا سست کرده است،

و اکنون

یالِ بلندِ یابوئی تنها
که در خلنگ‌زارِ تیره

به فریادِ مرغی تنها

گوش می‌جُنباند

جز از نسیمِ مهربانِ ولایت
آشفته نمی‌شود.

من این را می‌دانم، برادران!

من این را می‌بینم

هر چند

میانِ من و خلنگ‌زارانِ خاموش

اکنون

بناهای آسمان‌سای است و
دره‌های غریو
که گیاه و پرنده
در آن
رویش و پرواز حسرت است.

□

بر آسمان
اما
سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این‌جا پا سفت کرد: ام که همین را بگویم
اگر چند
دور از آن جای که می‌باید باشم
زندانی‌ی سرکش جان خویش‌ام و
بی‌من
آفتاب

بر شالی‌زاران دره‌ی زیراب
غریب و دل‌شکسته می‌گذرد.

□

بر آسمان سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این‌جا مانده‌ام از اصلِ خود به دور
که همین را بگویم؛

و بدین رسالت
دیری ست
تا مرگ را
فریفته‌ام.

بر آسمان
سرودی بلند می‌گذرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

ترانه‌ی تاریک

بر زمینه‌ی شربی‌ی صبح
سوار
خاموش ایستاده است
و یال بلند اسب‌اش در باد
پریشان می‌شود.

□

خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه‌ی خطر می‌شود.

□

کنارِ پرچینِ سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامنِ نازک‌اش در باد
تکان می‌خورد.

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می‌شوند.

۱۳۵۲

واپسین تیرِ ترکش، آن چنان که می‌گویند.

من کلامِ آخرین را

بر زبان جاری کردم

هم چون خونِ بی‌منطقِ قربانی

بر مذبح

یا هم چون خونِ سیاوش

(خونِ هر روزِ آفتابی که هنوز بر نیامده است

که هنوز دیری به طلوع‌اش مانده است

یا که خود هرگز بر نیاید).

هم چون تعهدی جوشان

کلامِ آخرین را

بر زبان

جاری کردم

و ایستادم

تا طنین‌اش

با باد

پرت افتاده‌ترین قلعه‌ی خاک را

بگشاید.

□

اسم اعظم
(آن چنان
که حافظ گفت)
و کلام آخر
(آن چنان
که من می گویم).

هم چون واپسین نفس بره‌ئی معصوم
بر سنگ بی عطوفت قربان‌گاه جاری شد

و بوی خون
بی قرار
در باد
گذشت.

۲۰ مهر ۱۳۵۱

بر سرمایِ درون

همه

لرزشِ دست و دلام
از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست.

□

و خنکایِ مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شورِ شعله

بر سرمایِ درون.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی سُرخ‌ات پیدا نیست.

□

غبارِ تیره‌یِ تسکینی
بر حضورِ وَهن
و دنجِ رهائی
بر گریزِ حضور،
سیاهی
بر آرامشِ آبی
و سبزه‌یِ برگچه
بر ارغوان

آی عشقِ آی عشق
رنگِ آشنایات
پیدا نیست.

از این گونه مُردن...

می خواهم خوابِ اقایاها را بمیرم.

خیال گونه

در نسیمی کوتاه

که به تردید می گذرد

خوابِ اقایاها را

بمیرم.



می خواهم نفسِ سنگینِ اطلسی ها را پرواز گیرم.

در باغچه های تابستان،

خیس و گرم

به نخستین ساعاتِ عصر

نفسِ اطلسی ها را

پرواز گیرم.

حتا اگر

زنبق کبود کارد

بر سینه‌ام

گل دهد -

می‌خواهم خواب اقایاها را بمیرم در آخرین فرصت گل،

و عبور سنگین اطلسی‌ها باشم

بر تالار ارسی

به ساعت هفت عصر.

۱۸ آبان ۱۳۵۱

محاق

به گوهر مراد

به نو کردنِ ماه

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه.

داسی سرد بر آسمان گذشت

که پروازِ کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند

و گزمه گان به هیاهو شمشیر در پرنده گان نهادند.

ماه

بر نیامد.

۹ آبان ۱۳۵۱

در آمیختن

مجال
بی رحمانه اندک بود و
واقعه
سخت
نامنتظر.

از بهار
حظ تماشائی نچشیدیم،
که قفس
باغ را پژمرده می کند.

□

از آفتاب و نفس
چنان بریده خواهم شد
که لب از بوسه ی ناسیراب.

برهنه
بگو برهنه به خاک ام کنند
سراپا برهنه
بدان گونه که عشق را نماز می بریم، —
که بی شایبه‌ی حجابی
با خاک
عاشقانه
در آمیختن می خواهیم.

۱۳۵۲

اشارتی

به ایران درودی

-

پیش از تو

صورت‌گران

بسیار

از آمیزه‌ی برگ‌ها

آهوان برآوردند؛

یا در خطوط کوه‌پایه‌نی

رّمه‌نی

که شبان‌اش در کج و کوچ ابر و ستیغ کوه

نهان است؛

یا به سیری و ساده‌گی

در جنگل پُرنگار مه‌آلود

گوزنی را گرسنه

که ماغ می‌کشد.

تو خطوطِ شباهت را تصویر کن:
آه و آهن و آهکِ زنده
دود و دروغ و درد را. —
که خاموشی
تقوایِ ما نیست.

□

سکوتِ آب
می تواند خشکی باشد و فریادِ عطش؛
سکوتِ گندم
می تواند گرسنه گی باشد و غریوِ پیروزمندِ قحط؛
هم چنان که سکوتِ آفتاب
ظلمات است —
اما سکوتِ آدمی فقدانِ جهان و خداست:
غریو را
تصویر کن!

عصرِ مرا
در منحنیِ تازیانه به نیش خطِ رنج؛
هم سایه یِ مرا
بیگانه با امید و خدا؛
و حرمتِ ما را
که به دینار و درم برکشیده اند و فروخته.



تمامی‌ی‌ الفاظ‌ جهان را در اختیار داشتیم و
آن نگفتیم
که به کار آید
چرا که تنها یک سخن
یک سخن در میانه نبود:
— آزادی!

ما نگفتیم
تو تصویرش کن!

۱۴ اسفند ۱۳۵۱

۱

جوجه‌ئی در آشیانه
گلی در جزیره
ستاره‌ئی در کهکشان.

□

با پیشانی‌ی بلندت به جرمی اندیشیدی
که در پوسته می‌رُست
تا باغچه را
به نغمه

سرشار کند
هم‌چنان که عصاره‌ی خاک
از دهلیز ساقه می‌گذشت
تا چشم‌انداز تابستانه را
به رنگی دیگر
بیاراید

بر جزیره‌ئی که می‌گذرد
با گردش تپنده‌ی روزان و شبان
از برابر خورشیدی
که در خود
می‌سوزد.



تو میلاد را
دیگر بار
در نظامِ قوانین اش دوره می کنی،
و موریانه‌یِ تاریک
تپش‌هایِ زمانات را
می‌شمارد.

۹ آبان ۱۳۵۱

/

میلاَدِ آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد

قتلِ احمد زیتروم در پس‌کوچه‌های نازی آباد

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترَد
آن که نهالِ نازکِ دستان‌اش
از عشق
خداست
و پیشِ عصیان‌اش
بالایِ جهنم
پست است.

آن‌کو به یکی «آری» می‌میرد
نه به زخمِ صد خنجر،
و مرگ‌اش در نمی‌رسد
مگر آن‌که از تبِ وهن
دق کند.

قلعه‌نیِ عظیم
که طلسمِ دروازه‌اش
کلامِ کوچکِ دوستی ست.

انکارِ عشق را
 چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای
 دشنه‌ئی مگر
 به آستین اندر
 نهان کرده باشی. —

که عاشق
 اعتراف را چنان به فریاد آمد
 که وجودش همه
 بانگی شد.

نگاه کن

چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می شکند
رخساره‌ئی که توفان‌اش
مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می افتد
آن که در کمرگاهِ دریا
دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه بزرگ‌وارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگ‌اش میلادِ پُر هیاهای هزار شه‌زاده بود.

نگاه کن!

دشنه در دیس

۱۳۵۶-۱۳۵۳

ضیافت

حماسه‌ی جنگل‌های سیاه‌کل

راوی

اما

تنها

یکی خنجرِ کج بر سفره‌ی سور
در دیسِ بزرگِ بَدَلِ چینی.

(

میزبان

سرورانِ من! سرورانِ من!
جداً بی‌تعارف!

راوی

میهمانان را
غلامان
از میناهای عتیق
زهر در جام می‌کنند.

لب‌خندشان
لاله و تزویر است.

انعام را
به طلب
دامن فراز کرده‌اند
که مرگ بی‌درد سر
تقدیم می‌کنند.

مرده‌گان را به رَف‌ها چیده‌اند
زنده‌گان را به یخ‌دان‌ها.
گِرد

بر سفره‌ی سور
ما در چهره‌های بی‌خون هم‌کاسه‌گان می‌نگریم:
شگفتا!

ما

کیان‌ایم؟ —

نه بر رَف چیده گانایم کز مرده گانایم
نه از صندوقیانایم کز زنده گانایم؛
تنها

درگاهِ خونین و فرشِ خون آلوده شهادت می دهد
که برهنه پای
بر جاده‌ئی از شمشیر گذشته‌ایم...

مدعیان

... که بر سفره فرود آئید؟
زنان را به زردابه‌یِ درد
مُطْلأ کرده‌اند!

دل‌فک

باغِ
بی‌تندیسِ فرشته گان
زیبائی‌یِ ناتمامی ست!
خنده‌هایِ ریش‌خند آمیز

ول‌گرد

شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می شود

گزمه‌ها قَدِ یسان‌اند
گزمه‌ها قَدِ یسان‌اند
گزمه‌ها قَدِ یسان‌اند
گزمه‌ها قَدِ -

قطع با صدای گلوله

سکوت ممتد.

طبل و سنج. عزاداران از خیلی دور.

صدای قدم‌های عزاداران که به آهسته‌گی در حرکت‌اند، در زمینه‌ی خطبه‌ی
مداح.

صدای سنج و طبل گه‌گاه بسیار ضعیف شنیده می‌شود.

مداح

سنگین و حماسی

با طنینِ سرودی خوش بدرقه‌اش کنید
که شیطان

فرشته‌ی برتر بود

مجاور و هم‌دم.

هراس به خود نگذاشت

گرچه بال‌های‌اش جاودانه‌گی‌اش بود،

فریاد کرد «نه»

اگرچه می‌دانست

این

غریوِ نومیدانه‌یِ مرغی شکسته پَر است
که سقوط می‌کند.

شرم‌سارِ خود نبود و
سرافکنده
در پناهِ سردِ سایه‌ها نگذشت:
راه‌اش در آفتاب بود
اگرچند می‌گذاخت
و طعمِ خون و گدازه‌یِ مِس داشت؛
و گردنِ افراشته،
هرچند
آن‌که سر به گریبان درکشد
از دشنامِ کبودِ دار
ایمن است.

راوی
با همان لحن

گفتندش:

«چنان باشد
که آوازِ کَرک را انکار کنی
و زمزمه‌یِ آبی را
که در رهائی
می‌سراید.»

ولگرد

نیکس این خُردْثُمون
حقیقتِ عظیمِ جهان است.
و عظمتِ هر خورشید
در مهجوریِ چشم
خُردیِ اختر می نماید،

و ماه
ناخنِ کاغذینِ کودکی
که نخستین بار
سکه ئی ش به مشّت اندر نهاده اند
تا به مقراض اش
بچینند.

ماه
ناخنِ کوچک
و تک شاهیِ سیمینِ فریب! —
اما آن کو بپذیرد
خویشتن را انکار کرده است.
این تاج نیست کز میانِ دو شیر برداری،
بوسه بر کاکُلِ خورشید است
که جانان را می طلبد
و خاکسترِ استخوانان
شیربهایِ آن است.

مداح

زنان

عشق‌ها را آورده بودند،

اندام‌های‌شان

از حرارت پذیرفتن و پروردن

تب‌دار می‌نمود،

طلب

از کمرگاه‌هاشان زبانه می‌کشید

و غایت رهایی

بر عُریانی‌ی‌شان

جامه‌ی عصمت بود.

زنانِ عاشق

با خود در نوحه

ریشه

فروترین ریشه

از دلِ خاک ندا داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می‌باید

عسل شود!»

مداح

مادران

در طلبِ شما
عشق‌هایِ از یادرفته را باز آفریده‌اند،
که خونِ شما
تجربه‌نی سربلند بوده است.

مادران

ریشه، فروترین ریشه

از دلِ خاک

نداد داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می‌باید عسل شود!»

آه، فرزندان!

فرزندانِ گرم و کوچکِ خاک

— که بی‌گناه مرده‌اید

تا غرفه‌هایِ بهشت را

بر والدانِ خویش

در بگشایید! —

ما آن غرفه را هم اکنون به چشم می بینیم
بر زمین و، نه در سراب لرزان بهشتی فریبناک،
با دیوارهای آهن و
سایه های سنگ
و در پناه درختانی
سایه گستر
که عطر گیاهی اش یادآور خون شماس
که در ریشه های ایثاری عمیق
می گذرد.

مداح

مردان از راه کوره های سبز
به زیر می آیند.
عشق را چونان خزه های
که بر صخره
ناگزیر است
بر پیکره های خویش می آرند
و زخم را بر سینه های شان.
چشمان شان عاطفه و نفرت است
و دندان های اراده ی خندان شان
دشمنی معلق ماه است
در شب راه زن.

از انبوهی عبوس

به سیاهی

نقبی سرد می‌برند

(آنجا که آتش و آفرای هوده رسته است

و رستن

وظیفه‌ئی ست

که خاک

خمیازه‌کشان انجام می‌دهد

اگرچند آفتاب

با تیغ براق‌اش

هر صبح

بند ناف گیاهی نورسته را قطع می‌کند؛

خود به روزگاری

که شرف

ندرتی ست

بُهِت انگیز

که نه آسایش خفته‌گان

که سکون مرده‌گان را

آشفته می‌کند.)

خطیب

خود شیفته‌گان، ای خود شیفته‌گان!

قدّیس وانمودن را
چه لازم است
که پشت بر مغربِ روزی چنین سنگین گذر
بنشینید

و سر
در مجمرِ زرّینِ آفتاب
بگذارید؟

چه لازم است
چنان بنشینید
که آفتاب
هاله بر گرددِ صورت‌ها تان شود؟
که آن دشنه‌یِ پنهانِ آشکار
از پیش

حجّت
به حقّانیتِ این رسالتِ یزدانی
تمام کرده است!

دُهلِ بزرگ که با ضربه‌هایِ چهارتائی از خیلی دور به گوش می‌رسد ناگهان قطع
می‌شود. سکوتِ سنگینِ ممتد.

راوی

دُروج
استوار نشسته است

بر سکوی عظیم سنگ
و از کنج دهان اش
تُف خنده‌ی رضایت
بر چانه می دود.

ایل چیان
از دریا تا دریا، بر چارگوشه‌ی مُلک
هر دری را به تفحص می کوبند
و جارچیان از پس ایشان بانگ بر می دارند:
از دور و نزدیک درهائی به شدت کوفته می شود

جارچی ها
در فواصل و با حجم های مختلف

« باکره گانی
شایسته‌ی خداوندگار!
باکره گانی شایسته
شایسته‌ی خداوندگار! »

دلفک
پنداری با خود

که باغِ عفونت
میراثی گران است!

باغِ عفونت
باغِ عفونت
باغِ عفونت...

راوی

اما

رعشه افکن

پرسشی

تنوره کشان

گرد بر گردِ تو

از آفاق

بر می آید:

شهادت داده اند

که وسعتِ بی حدودِ زمان را

در گردشِ چار هجائیِ سال دریافته ای،

شهادت داده ای

که رازِ خدا را

در قالبِ آدمی به چشم دیده ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان

هنگامی که آفتاب

در پولکِ پوکِ برف

هجی می‌شود

آیا بهار را

از بوی تلخِ برگ‌های خشک

که به گلخن می‌سوزد

تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دلفک

نیش خندی

آری.

گزمه‌ها قَدِ یسان‌اند!

گزمه‌ها

قَدِ یسان‌اند!

مدعیان

... و حقیقتِ مطلقِ جهان، اکنون

به جز این دو چشمِ بداندیشِ خون‌چکان نیست —

یک مدعی

این دو چشمِ خیره
بر این سر
که از پسِ شیشه و سنگ
دزدانه
تو را می‌پاید.

دلفک

می‌دانم!
و به صداقتِ چشمانِ خویش اگر اعتماد می‌داشتم
دیری از این پیش دانسته بودم
که آن چه در پاکی‌یِ آسمان نقش بسته است
به جز تصویرِ دوردستِ من نیست.

خطیب

تو می‌باید خامُشی بگزینی
به جز دروغاتِ اگر پیامی
نمی‌تواند بود،

اما اگر تـمـجـالِ آن هست
که به آزادی
نالـه‌نی کنی
فریادی در افکن
و جانـات را به تمامی
پشتوانه‌ی پرتابِ آن کن!

بهار ۱۳۵۰

شبانه

برای ضیاءالدین جاوید

یله

بر نازکای چمن

رها شده باشی

پا در خُنکای شوخ چشمه‌ئی،

و زنجره

زنجیره‌ی بلورین صدای اش را بیافد.

در تجرّد شب

واپسین وحشت جان‌ات

ناآگاهی از سرنوشت ستاره باشد

غم سنگین‌ات

تلخی‌ی ساقه‌ی علفی که به دندان می‌فشری.

هم‌چون حبابی ناپایدار

تصویر کامل گنبد آسمان باشی

و روئینه

به جادوئی که اسفندیار.

مسیرِ سوزانِ شهابی
خطِ رحیل به چشمت زنده،
و در ایمن تر کُنْجِ گمانات
به خیالِ سستِ یکی تلنگر
آب‌گینه‌یِ عمرت
خاموش
درهم شکنند.

مهر ۱۳۵۰

در شب...

فردا تمام را سخن از او بود. —
گفتند:

« — بر زمینه‌ی تاریکِ آسمان
تنها

سیاهی‌ی شنل‌اش نقش بسته است،
و تا زمانِ درازی
جز جنگِ جنگِ لُختِ رکاب‌اش بر آهنِ سَگکِ تَنگِ اسب
و تیک و تاکِ رو به افولِ سُم‌اش به سنگ
نشینده گوشِ شبِ بیداران
آوازی.»

تنها، دو تن سه تنی گفتند:
« — از هیبتِ سکوتِ به‌ناهنگام در شگفت،
از پشتِ قابِ پنجره در کوچه دیده‌ایم،
انبوهِ ظلمتی متفکر را
که می‌گذشته است
و اسبِ خسته‌ئی را از دنبال
می‌کشیده است

و سگ‌ها
احساسِ رازناکِ حضوری غریب را

تا دیرگاه در شب پائیزی

لایده‌اند؛

زیرا چنان سکوتِ شگرفی با او بر دشت نقش بسته ست
کآوازِ رویشِ نگرانِ جوانه‌ها بر توسه‌های آن سوی تالاب
چون غریب
در گوش‌ها نشسته ست!

□

یادش به خیر مادرم!

از پیش

در جهد بود دائم، تا پایه‌کن کند
دیوارِ اندھی که، یقین داشت

در دلام

مرگ‌اش به جای خالی‌اش احداث می‌کند. —

خندید و

آن چنان که تو گفתי من نیستم مخاطبِ او
گفت:

«— می‌دانی؟»

این جور وقت‌هاست

که مرگ، زله، در نهایتِ نفرت

از پوچیِ وظیفه‌ی شرم‌آورش

ملال

احساس می‌کند!

بهمن ۱۳۵۰

باز سروده در ۱۳ خرداد ۱۳۷۴

گفتی که باد مُرده ست...

گفتی که:

«— باد، مُرده ست!

از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش

بر آسیابِ خون،

نشکسته در به قلعه‌ی بی‌داد،

بر خاک نفکنیده یکی کاخ

باژگون

مُرده ست باد!»

گفتی:

«— بر تیزه‌های کوه

با پیکرش، فرو شده در خون،

افسرده است باد!»

تو بارها و بارها

با زنده‌گیت

شرم‌ساری

از مرده‌گان کشیده‌ای.

(این را، من

هم‌چون تبی

— دُرُست

هم چون تبی که خون به رگام خشک می کند –
احساس کرده ام.)

□

وقنی که بی امید و پریشان
گفتی:

« – مُرده ست باد!
بر تیزه های کوه
با پیکر کشیده به خون اش
افسرده است باد! » –

آنان که سهم هواشان را
با دوستاق بان معاوضه کردند
در دخمه های تسمه و زرداب،
گفتند در جواب تو، با کبر دردشان:
« – زنده است باد!

تازنده است باد!

توفان آخرین را

در کارگاه فکر ت. رعذاندیش

ترسیم می کند،

کبر کثیف کوه غلط را

بر خاک افکنیدن

تعلیم می کند.»

(آنان)

ایمانِ شان

ملاطی

از خون و پاره‌سنگ و عقاب است.)

□

گفتند:

«باد زنده ست،

بیدارِ کارِ خویش

هشیارِ کارِ خویش!»

گفتی:

«نه! مُرده

باد!

زخمی عظیم مُهلک

از کوه خورده

باد!»

تو بارها و بارها

با زنده‌گیت

شرم‌ساری

از مُرده‌گان کشیده‌ئی،

این را من

هم‌چون تبی که خون به رگ‌ام خشک می‌کند

احساس کرده‌ام.

۸ بهمن ۱۳۵۳

فراقی

چه بی تابانه می خواهم ات ای دوریات آزمون تلخ زنده به گوری!
چه بی تابانه تو را طلب می کنم!
بر پشت سمندی

گوئی

نوزین

که قرارش نیست.

و فاصله

تجربه‌ئی بی هوده است.

بوی پیرهنات،

این جا

و اکنون. —

کوه‌ها در فاصله

سردند.

دست

در کوچه و بستر
حضورِ مأنوسِ دستِ تو را می جوید،
و به راه اندیشیدن
یأس را
رَج می زند.

بی بجوایِ انگشتانات
فقط. —
و جهان از هر سلامی خالی ست.

فروردین ۱۳۵۴

م

شانہات مُجابام می کند
در بستری که عشق
تشنه گی ست

زالالِ شانہہایات
هم چنانام عطش می دهد
در بستری که عشق
مُجاباش کرده است.

اردیہشت ۱۳۵۴

زبانِ دیگر

مگو

کلام

بی چیز و نارساست

بانگِ اذان

خالی‌یِ نومید را مرثیه می‌گوید، —

وَيْلٌ لِّلْمُكْذِبِينَ!

□

به نمادی ریاضت‌کشانه قناعت کن

قلندرانه به هوئی،

هم‌چنان که «تو»

ابلاغِ ژرفِ محبت است

و «سُرخِی»

حُرمتی

که نمازش می‌بری.

از کلامات باز داشتند
 آن چنان که کودک را
 از بازیچه،
 و بر گُرده‌ی خاموش، مفاهیم از تاراج، معابدی باز می آیند
 که نماز، آخرین را
 به زیارت می رفتیم.
 چه گونه با کلماتی سخن باید گفت که شان به زباله دان افکنده اند؟
 — با «چرک تابی»
 از «سپیدی»
 از آن گونه که شاعران
 با ظلمات، بی عدالت، مرگ، خویش از طبیعت، آفتاب سخن گفتند.

پائیز ۱۳۵۴

هنوز در فکر آن کلاغ‌ام...

برای اسماعیل خونی

هنوز

در فکر آن کلاغ‌ام در دره‌های یوش:

با قیچی سیاه‌اش

بر زردی برشته‌ی گندم‌زار

با خَش خَشی مضاعف
از آسمان کاغذی مات

قوسی بُرید کج،

و رو به کوه نزدیک

با غار غار خشک گلوی‌اش

چیزی گفت

که کوه‌ها

بی حوصله

در زلِ آفتاب

تا دیرگاهی آن را

با حیرت

در کله‌های سنگی‌شان

تکرار می‌کردند.



گاهی سوال می‌کنم از خود که
یک کلاغ
با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف
وقتی

صلات: ظهر
با رنگِ سوگوارِ مُصرّش
بر زردیِ برشته‌ی گندم‌زاری بال می‌کشد
تا از فرازِ چند سپیدار بگذرد،
با آن خروش و خشم
چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر
کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود
در نیم‌روزِ تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

شهریور ۱۳۵۴

خطابه‌ی تدفین

غافلان
هم سازند،
تنها توفان
کودکانِ ناهم‌گون می‌زاید.

هم ساز
سایه‌سانان‌اند،
محتاط
در مرزهای آفتاب.
در هیأتِ زنده‌گان
مرده‌گان‌اند.

وینان
دل به دریا افگنان‌اند،
به پای دارنده‌ی آتش‌ها
زنده‌گانی
دوشادوشِ مرگ
پیشاپیشِ مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ
و همواره بدان نام
که زیسته بودند،

که تباهی
از درگاه بلندِ خاطره‌شان
شرم‌سار و سرافکنده می‌گذرد.

کاشفانِ چشمه
کاشفانِ فروتنِ شوکران
جوینده‌گانِ شادی
در میجری‌یِ آتش‌فشان‌ها

شعبده‌بازانِ لب‌خند
در شب‌کلاهِ درد
با جاپائی ژرف‌تر از شادی
در گذرگاهِ پرنده‌گان.

□

در برابرِ تُندر می‌ایستند
خانه را روشن می‌کنند.
و می‌میرند.

شکاف

در اعدام. خسرو گلسرخی

زاده شدن
بر نیزه‌ی تاریک
هم‌چون میلاد، گشاده‌ی زخمی.

سفر، یگانه‌ی فرصت را
سراسر

در سلسله پیمودن.
بر شعله‌ی خویش
سوختن

تا جرقه‌ی واپسین،
بر شعله‌ی حرمتی
که در خاک راه‌اش
یافته‌اند

برده‌گان
این چنین.

این چنین سُرخ و لوند
بر خار بوته‌ی خون
شکفتن
وین چنین گردن فراز
بر تازیانه زارِ تحقیر
گذشتن
و راه را تا غایتِ نفرت
بریدن. —

آه، از که سخن می‌گوییم؟
ما بی‌چرا زنده گان‌ایم
آنان به چرامرگِ خود آگاهان‌اند.

سیمیرمی

برای. هوشنگ کشاورز

با سُم ضربه‌ی. رقصان. اسب‌اش می‌گذرد
از کوچ‌ی. سرپوشیده

سواری،

بر تسمه‌بند. قراپین‌اش
برق. هر سگه

ستاره‌ئی

بالای. خرمنی

در شب. بی‌نسیم

در شب. ایلاتی‌ی. عشقی.

چار سوار از تنگ دراومد

چار تفنگ بر دوش. شون.

دختر از مهتابی نظاره می‌کند

و از عبور. سوار

خاطره‌ئی

هم‌چون داغ. خاموش. زخمی.

چار تا مادیون پُشت. مسجد

چار جنازه پُشت. شون.

شهریور ۱۳۵۴

سپیده دم

به هزار زبان
وَلَوْلَه بود.

بیداری
از افق به افق می گذشت
و هم چنان که آواز دور دست گردونه ی آفتاب
نزدیک می شد

وَلَوْلَه ی پراکنده
شکل می گرفت
تا یک پارچه
به سرودی روشن بدل شود.

پیش بازیان
تسبیح گوی
به مطلع آفتاب می رفتند

و من
خاموش و بی خویش
با خلوت ایوان چوبین
بیگانه می شدم.

مرداد ۱۳۵۵

بهمنمیر

ترانه‌ی آبی

برای ع. پاشانی

قیلوله‌ی ناگزیر
در تاق تاقی‌ی حوض خانه،
تا سال‌ها بعد
آبی را
مفهومی از وطن دهد.

امیرزاده‌ئی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

لالای نجواوارِ فواره‌ئی خُرد
که بر وقفه‌ی خواب‌آلوده‌ی اطلسی‌ها
می‌گذشت

تا سال‌ها بعد
آبی را
مفهومی
ناگاه

از وطن دهد.

امیرزاده‌نی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

روز

بر نوک پنجه می‌گذشت
از نیزه‌های سوزان نقره
به کج‌ترین سایه،

تا سال‌ها بعد

تکرّر آبی را

عاشقانه

مفهومی از وطن دهد تا قی‌های قیلوله
و نجوای خواب‌آلوده‌ی فواره‌نی مردّد
بر سکوت اطلسی‌های تشنه
و تکرار ناباور هزاران بادام تلخ
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی
سال‌ها بعد
سال‌ها بعد

به نیم‌روزی گرم

ناگاه

خاطره‌ی دوردست حوض‌خانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها

با اشک‌های آبی‌ات!

آذر ۱۳۵۵

از منظر

به نیلوفر پاشائی، از عموی. خسته‌اش

در دلِ مه

لنگان

زارعی شکسته می‌گذرد

پادر پایِ سگی

گامی گاه در پس و

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه

در مرزِ ویرانی

در جدال‌اند،

با تو در این لگه‌ی قانعِ آفتاب اما

مرا

پروایِ زمان نیست.

خسته

با کولباری از یاد امّا،

بی‌گوشه‌ی. بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چارراه. زمان ایستاده‌ایم

و آن‌جا که باده‌ها را اندیشه‌ی. فریبی در سر نیست

به راهی که هر خروس. بادنمات اشارت می‌دهد

باور کن!

کوچه‌ی. ما تنگ نیست

شادمانه باش!

و شاه‌راه. ما

از منظر. تمامی. آزادی‌ها می‌گذرد!

دی ۱۳۵۵

م

باران

تارهای بی‌کوک و
کمان باد ول‌انگار
باران را
گو بی‌آهنگ بیار!

غبارآلوده، از جهان
تصویری بازگونه در آب‌گینه‌ی بی‌قرار
باران را
گو بی‌مقصود بیار!

لب‌خند بی‌صدای صد هزار حباب
در فرار
باران را
گو به ریش‌خند بیار!

□

چون تارها کشیده و کمان کش. باد آزموده تر شود
و نجوای. بی کوک به ملال انجامد،
باران را رها کن و
خاک را بگذار
تا با همه گلوی اش
سبز بخواند

باران را اکنون
گو بازی گوشانه بیار!

۱۳۵۵ دی ۲۶

۲

شبانه

زیباترین تماشاست

وقتی

شبانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می آیند،

و از شکوه مندی ی یاس انگیزش

پرواز شام گاهی ی درناها را

پنداری

یک سر به سوی ماه است.

□

زنگار خورده باشد و بی حاصل

هرچند

از دیرباز

آن چنگ تیز پاسخ احساس

در قعر جان تو، —

پروازِ شام‌گاهی‌یِ دُرناها
و بازگشتِ باده‌ها
در گورِ خاطرِ تو
غباری
از سنگی می‌روید،
چیزِ نهفته‌ئی ت می‌آموزد:
چیزی که ای بسا می‌دانسته‌ای،
چیزی که
بی‌گمان
به زمان‌هایِ دوردست
می‌دانسته‌ای.

دی ۱۳۵۵

م

ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند
کوچک
هم‌چون گلوگاهِ پرنده‌ئی،
هیچ کجا دیواری فرو ریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیانِ بسیار نمی‌بایست
دریافتن را
که هر ویرانه نشانی از غیابِ انسانی ست
که حضورِ انسان
آبادانی ست.

□

هم‌چون زخمی
همه‌عُمر
خونابه چکنده
هم‌چون زخمی
همه‌عُمر
به دردی خشک تبنده،

به نعره‌ئی
چشم بر جهان گشوده
به نفرتی
از خود شونده، —

غیاب یزرگ چنین بود
سرگذشت ویرانه چنین بود.

□

آه اگر آزادی سرودی می خواند
کوچک
کوچک تر حتا
از گلوگاه یکی پرنده!

دی ۱۳۵۵

۲۰

پریدن

رها شدن بر گُرده‌ی باد است و
با بی‌ثباتی‌ی سیماب وارِ هوا برآمدن
به اعتمادِ استقامتِ بال‌های خویش؛
ورنه مسأله‌ئی نیست:

پرنده‌ی نوپرواز
بر آسمانِ بلند

سرانجام

پَر باز می‌کند.

جهانِ عبوس را به قواره‌ی همتِ خود بُریدن است،
آزاده‌گی را به شهامتِ آزمودن است و
رهائی را اقبال کردن
حتا اگر زندان

پناهِ ایمنِ آشیانه است
و گرم‌جایِ بی‌خیالی‌ی سینه‌ی مادر،
حتا اگر زندان

بالش گرمی ست
از بافه‌ی عنکبوت و تارکِ پيله.

رهائی را شایسته بودن است
حتا اگر رهائی
دامِ باشه و قِرقی ست
یا معبرِ پُر دردِ پیکانی
از کمانی؛

وگر نه مسأله‌ئی نیست:
پرنده‌ی نو پرواز
بر آسمانِ بلند
سرانجام
پَر باز می‌کند.

۱۳۵۶ آذر ۲۱

نیوجرسی

ترانه‌های کوچکِ غُرَبَت

۱۳۵۹-۱۳۵۶

بچه‌های اعماق

گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زبیرم

به علیرضا اسپهبد

در شهر بی خیابان می‌بالند
در شبکه‌ی مورگی‌ی پس‌کوچه و بُن‌بست،
آغشته‌ی دود کوره و قاچاق و زرد زخم
قاب رنگین در جیب و تیرکمان در دست،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و
دشنام پدران خسته در پشت،
نفرین مادران بی‌حوصله در گوش و
هیچ از امید و فردا در مشیت،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

□

بر جنگل ـ بی بهار می شکفند
بر درختان ـ بی ریشه می آرند،
بچه های ـ اعماق
بچه های ـ اعماق

با حنجره ی ـ خونین می خوانند و از پا درآمدنا
درفشی بلند به کف دارند
کاوه های ـ اعماق
کاوه های ـ اعماق

مترسک

برای آنی و تقی مدرسی

جائی پنهان در این شبِ قیرین
استاده به جا، مترسکی باید؛
نه ش چشم، ولی چنان که می بیند
نه ش گوش، ولی چنان که می پاید.

بی ریشه، ولی چنان به جا ستوار
که ش خود به تَبَر گنی ز جای، الاک.
چون گردوی پیر، ریشه در اعماق
می نعره زند که از من است این خاک.

چون شب گذری ببیندش، دزدی ش
چون سایه به شب نهفته پندارد
کز حيله نفس به سینه در چیده ست
تاره گذرش مترسک انگارد.



آری، همه شب یکی خموش آن جاست
با خالی‌ی بودِ خویش رو در رو.
گر مَشعله نیز می‌کشد عابر
ره می‌نبرد که در چه کار است او.

۱۳۵۶ اسفند ۲۸

پرینستون

هجرانی

چه هنگام می زیسته ام؟
کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را
من -

اگر این آفتاب
هم آن مشعل کال است
بی شب نام و بی شفق
که نخستین سحرگاه جهان را آزموده است.

چه هنگام می زیسته ام،
کدام بالیدن و کاستن را
من
که آسمان خودم
چتر سرم نیست؟ -

آسمانی از فیروزه ی نیشابور
با رگه های سبز شاخ ساران،
هم چون فریاد واژگون جنگلی
در دریاچه ئی،

آزاد و رها
هم چون آینه ئی
که تکثیرت می کند.

□

بگذار
آفتاب من
پیرهن ام باشد
و آسمان من
آن کهنه کرباس بی رنگ.

بگذار
بر زمین خود بایستم
بر خاکی از بُراده‌ی الماس و رعشه‌ی درد.

بگذار سرزمین ام را
زیر پای خود احساس کنم
و صدای رویش خود را بشنوم:
رُب رُپه‌ی طبل‌های خون را
در چیتگر
و نعره‌ی ببرهای عاشق را
در دیلمان.

وگر نه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون

تلخ

چون قرابه‌ی زهری
خورشید از خراشِ خونینِ گلو می‌گذرد.

سپیدار
دلّکِ دیلاقی ست

بی‌مایه
با شلووارِ ابلق و شولایِ سبزش،
که سپیدیِ خسته‌خانه را
مضمونی دریده کوک می‌کند.

□

مرمرِ خشکِ آب‌دانِ بی‌ثمر
آئینه‌ی عریانی‌ی شیرین نمی‌شود،
و تیشه‌ی کوه‌کن
بی‌امانِ ترکِ اکنون
پایانِ جهان را
در نبضی بی‌رؤیا تبیره می‌کوبد.

□

کُند

هم چون دشنه‌ئی زنگار بسته

فرصت

از بریده گی‌های خون‌بارِ عصب می‌گذرد.

۱۳ تیر ۱۳۵۷

لندن

هجرانی

که ایم و کجائیم
چه می‌گوئیم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به انتظارِ پاسخی
عصب می‌کشیم
و به لطمه‌ی پڑواکی
کوه‌وار
در هم می‌شکنیم.

آذر ۱۳۵۷

لندن

هجرانی

شب «ایران شهر»

جهان را بنگر سراسر
که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود
از خویش بیگانه است

و ما را بنگر

بیدار

که هُشیوارانِ غمِ خویش ایم.
خشم آگین و پر خاش‌گر
از اندوهِ تلخِ خویش پاس‌داری می‌کنیم،
نگه‌بانِ عبوسِ رنجِ خویش ایم
تا از قابِ سیاهِ وظیفه‌ئی که بر‌گردد آن کشیده‌ایم
خطا نکند.

و جهان را بنگر

جهان را

در رخوتِ معصومانه‌ی خواب‌اش
که از خویش چه بیگانه است!



ماه می‌گذرد
در انتهای مدارِ سردش.
ما مانده‌ایم و
روز
نمی‌آید.

۱۳۵۷ آذر ۲۳

لندن

هجرانی

غم
این جا نه
که آن جاست

دل
اما

در سرمایِ این سیاه‌خانه می‌تپد.

در این غُربتِ ناشاد
یاسی ست اشتیاق
که در فراسوهایِ طاقت می‌گذرد.

بادامِ بی‌مغزی می‌شکنیم
یادِ دیاران را

و تلخایِ دوزخ
در هر رگِ مان می‌گذرد.

دی ۲۵۷

لندر

ترانه‌ی کوچک

— تو کجائی؟

در گستره‌ی بی‌مرزِ این جهان

تو کجائی؟

— من در دور دست‌ترین جای جهان ایستاده‌ام:
کنارِ تو.

□

— تو کجائی؟

در گستره‌ی ناپاکِ این جهان

تو کجائی؟

— من در پاک‌ترین مقامِ جهان ایستاده‌ام:
بر سبزه‌شورِ این رودِ بزرگ که می‌سُراید
برایِ تو.

دی ۱۳۵۷

لندن

آخر بازی

عاشقان
سر شکسته گذشتند،
شرم سار ترانه های بی هنگام خویش.

و کوچه ها
بی زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان
شکسته گذشتند،
خسته

بر اسبان تشریح،
و لته های بی رنگ غروری
نگون سار
بر نیزه های شان.

□

تو را چه سود
فخر به فلک بر
فروختن
هنگامی که

هر غبار راه لعنت شده نفرین ات می کند؟

تو را چه سود از باغ و درخت
که با یاس‌ها
به داس سخن گفته‌ای.

آن‌جا که قدم بر نهاده باشی
گیاه
از رُستن تن می‌زند
چرا که تو
تقوای خاک و آب را
هرگز
باور نداشتی.

□

فغان! که سرگذشتِ ما
سرودِ بی‌اعتقادِ سربازانِ تو بود
که از فتحِ قلعه‌ی روس‌بیاں
باز می‌آمدند.
باش تا نفرینِ دوزخ از تو چه سازد،
که مادرانِ سیاه‌پوش
— داغ‌دارانِ زیباترین فرزندانِ آفتاب و باد —
هنوز از سجاده‌ها

سر بر نگرفته‌اند! ۲۶ دی ۱۳۵۷

لندن

هجرانی

سینِ هفتم
سیبِ سُرخِ ست،
حسرتا
که مرا
نصیب
از این سُفره‌ی سُنّت
سروری نیست.

شرابی مرد افکن در جامِ هواست،
شگفتا
که مرا
بدین مستی
شوری نیست.

سبویِ سبزه‌پوش
در قابِ پنجره —
آه

چنان دورم
که گوئی جز نقشِ بی‌جانی نیست.

و کلامی مهربان

در نخستین دیدارِ بامدادی —

فغان

که در پسِ پاسخ و لب‌خند

دلِ خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برایِ آن زمستان‌ها که گذشت

نامی نیست

نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷

لندن

صبح

ولرم و

کاهلانه

آب دانه های چرکی ی باران تابستانی

بر برگ های بی عشوه ی خطمی

به ساعت پنج صبح.

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه نی در خواب اند.

حفره ی معلق فریادها

در هوا

خالی ست.

و گل گون کفنان

به خسته گی

در گور

گرده تعویض می کنند.



به تردید
آبله‌های باران
بر الواح سرسری
به ساعت پنج صبح.

۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۸



در این بُن بست

دهانات را می‌بویند
مبادا که گفته باشی دوستات می‌دارم.
دل‌ات را می‌بویند
روزگارِ غریبی ست، نازنین
و عشق را
کنارِ تیرکِ راه‌بند
تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

در این بُن بستِ کج و پیچِ سرما
آتش را
به سوخت‌بارِ سرود و شعر
فروزان می‌دارند.
به اندیشیدن خطر مکن.
روزگارِ غریبی ست، نازنین
آن که بر در می‌کوبد شباهنگام
به گشتنِ چراغ آمده است.

نور را در پستویِ خانه نهان باید کرد

آنک قصایان‌اند
بر گذرگاه‌ها مستقر
با کُنده و ساتوری خون‌آلود
روزگارِ غریبی ست، نازنین
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

کبابِ قناری
بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبی ست، نازنین
ابلیسِ پیروزمست
سورِ عزایِ ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستویِ خانه نهان باید کرد

۳۱ تیر ۱۳۵۸

آن که می‌گوید دوستان می‌دارم
خنیاگرِ غم‌گینی ست
که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را
زبانِ سخن بود

هزار کاکلی‌یِ شاد
در چشمانِ تو ست
هزار قناری‌یِ خاموش
در گلویِ من.

عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود



آن که می‌گوید دوستان می‌دارم
دلِ اندُه‌گینِ شبی ست
که مهتاب‌اش را می‌جوید.

ای کاش عشق را
زبانِ سخن بود

هزار آفتابِ خندان در خرامِ تو ست
هزار ستاره‌ی گریان
در تمنای من.

عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود

۳۱ تیر ۱۳۵۸

ترانه‌ی هم‌سفران

سرّ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از مهتاب و

یه خشت از سنگ

سرّ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از شادی و

یه خشت از جنگ

□

سرّ دوراهی

یه قلعه بود

دو خشت از اشک و

دو خشت از خنده

سرّ دوراهی

یه قلعه بود

سه خشت از شغال و

یه خشت از پرنده.

خطابه‌ی آسان، در امید

به رامین شهبوند



وطن کجاست که آوازِ آشنایِ تو چنین دور می‌نماید؟
امید کجاست
تا خود
جهان
به قرار
باز آید؟

هان، سنجیده باش
که نومیدان را معادی مقدر نیست!

□

معشوق در ذره ذره‌یِ جانِ تو ست
که باور داشته‌ای،

و رستاخیز

در چشم انداز همیشه‌ی تو
به کار است.

در زیج، جُست و جو

ایستاده‌ی ابدی باش
تا سفر بی انجام، ستاره گان بر تو گذر کند،
که زمین
از این گونه حقارت بار نمی ماند
اگر آدمی

به هنگام

دیده‌ی حیرت می گشود.

□

زیستن

و ولایت، والای، انسان بر خاک را
نماز بردن؛

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه

میلاد، تو جز خاطره‌ی، دردی بی هوده چیست:

هم از آن دست که مرگات،

هم از آن دست که عبور، قطار، عقیم، آستران، تو

از فاصله‌ی، کویری، میلاد و مرگات؟

مُعْجِزَه کن مُعْجِزَه کن

که مُعْجِزَه

تنها

دست کارِ تو ست

اگر دادگر باشی؛

که در این گُستره

گُرگان‌اند

مشتاقِ بردریدنِ بی‌دادگرانه‌یِ آن

که دریدن نمی‌تواند. —

و دادگری

مُعْجِزَه‌یِ نهائی ست.

و کاش در این جهان

مرده‌گان را

روزی ویژه بود،

تا چون از برابرِ این همه اجساد گذر می‌کنیم

تنها دست‌مالی برابرِ بینی نگیریم:

این پُر آزار

گندِ جهان نیست

تعفنِ بی‌داد است.

□

و حضورِ گران‌بهایِ ما
هر یک
چهره در چهره‌ی جهان
(این آینه‌ئی که از بودِ خود آگاه نیست
مگر آن دم که در او درنگ‌رند) —

تو
یا من،
آدمی‌ئی
انسانی
هر که خواهد گو باش
تنها
آگاه از دست‌کارِ عظیمِ نگاهِ خویش —
تا جهان
از این دست
بی‌رنگ و غم‌انگیز نماند
تا جهان
از این دست
پلشت و نفرت خیز نماند.

□

یکی
از دریچه‌ی ممنوعِ خانه
بر آن تَلِ خشکِ خاک نظر کن:

آه، اگر امید می‌داشتی
آن خُشک‌سار
کنون این‌گونه
از باغ و بهار
بی‌برگ نبود
و آن‌جا که سکوت به ماتم نشسته
مرغی می‌خواند.

□

نه
نومیدم مردم را
معادی مقدر نیست.
چاووشی، امید انگیز، تو ست
بی‌گمان
که این قافله را به وطن می‌رساند.

۲۳ تیر ۱۳۵۹

نه

تو را بر نتراشیده‌ام از حسرت‌های خویش:
پارینه‌تر از سنگ
تُردتر از ساقه‌ی تازه‌رویِ یکی علف.

تو را بر نکشیده‌ام از خشمِ خویش:
ناتوانی‌ی خِرَد
از برآمدن،
گُر کشیدن
در مجمرِ بی‌تابی.

تو را بر نَسخته‌ام به وزنه‌ی اندوهِ خویش:
پَرِ کاهی
در کَفّهِ حرمان،
کوه
در سنجشِ بی‌هوده‌گی.

□

تو را برگزیده‌ام
رَغما رَغمِ بی‌داد.
گفتی دوستات می‌دارم
و قاعده
دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمانِ «شدن»،
مکرّر شو
مکرّر شو!

۱۷ مرداد ۱۳۵۹

من تمامی‌ی. مُرده گان بودم:
مُرده‌ی. پرنده گانی که می خوانند
و خاموش اند،
مُرده‌ی. زیباترین. جانوران
بر خاک و در آب،
مُرده‌ی. آدمیان
از بد و خوب

من آن جا بودم
در گذشته
بی سرود. —
با من رازی نبود
نه تبسمی
نه حسرتی.

به مهر
مرا
بی گاه

در خواب دیدی

و با تو
بیدار شدم.

در لحظه

به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم،
به تو می‌اندیشم
و زمان را لمس می‌کنم
معلق و بی‌انتها
عُریان.

می‌وزم، می‌بارم، می‌تابم.
آسمان‌ام
ستاره‌گان و زمین،
و گندمِ عطرآگینی که دانه می‌بندد
رقصان
در جانِ سبزِ خویش.

□

از تو عبور می‌کنم
چنان که تُندری از شب. —

می‌درخشم

و فرو می‌ریزم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان
در فاصله‌ی گناه و دوزخ

خورشید
هم چون دشنامی بر می آید
و روز
شرم ساری جبران ناپذیری ست.

آه
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی

درخت،
جهلِ معصیت‌بارِ نیاکان است
و نسیم
وسوسه‌ئی ست نابه کار.

مهتاب پائیزی
کفری ست که جهان را می آلاید.

چیزی بگوی
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی

هر دریچه‌ی نفز
بر چشم انداز عقوبتی می گشاید.
عشق
رطوبت، چندش انگیز، پلشتی ست
و آسمان
سرپناهی
تا به خاک بنشیند و
بر سرنوشت، خویش
گریه ساز کنی.

آه
پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،
هر چه باشد

چشمه‌ها
از تابوت می جوشند
و سوگواران، ژولیده آب روی، جهان‌اند.

عصمت به آینه مفروش
که فاجران نیازمند تران اند.

خامش منشین
خدا را
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
از عشق
چیزی بگوی!

۲۳ مرداد ۱۳۵۹



گوئی
همیشه چنین است
ای غریوِ طلب :-
تو در آتشِ سردِ خود می سوزی
و خاکسترت
نقره‌یِ ماه است
تا تو را
در کمالِ بدرِ تو نیز
باور نکنند.

□

چه استجابتِ غم‌ناکی!

زخمات
از آن
بدرِ تمام بود
تا مجوسان
بر گُردِیِ ارواحِ کهن
به قلعه در تازند.

همیشه چنین بوده؟
همیشه چنین است؟

مرداد ۱۳۵۹

مدایح بی صله

اشعار تا سال ۱۳۶۹

روزنامه‌ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد
مرگ برابر من نشسته بود
— آن سوی میز کنکاش — «چه باید کرد و چه گونه» —
و نمونه‌های حروف را اصلاح می‌کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا بر نمی‌خیزد پس؟
مگر نه قرار است
که خون بیاید و
چرخ چاپ را
بگرداند؟»

و چون نوبتِ ملاحان ...

و چون نوبتِ ملاحانِ ما فرارسد
آن خون‌ریزِ بی‌دادگر
در جزیره‌یِ مغناتیس
بر دو پای
استوار بایستد

زخمِ آخرین را
خنجری برهنه به دندان‌اش.

پس دریا
به بانگی خاموش
ایشان را آواز در دهد.

ملاحان
از زیباترینِ دختران
دست باز دارند
و در بالاخانه‌هایِ محقرِ می‌کده‌یِ بارانداز
به خود رها کنند،

خواب‌گردوار
در زورق‌هایِ زنگار
پارو بردارند.

و به جانبِ میعادِ مقدرِ ظلمت
شتاب کنند.

میان کتاب‌ها گشتم...



میان کتاب‌ها گشتم
میان روزنامه‌های پوسیده‌ی پُر غبار،
در خاطرات خویش
در حافظه‌ئی که دیگر مدد نمی‌کند
خود را جُستم و فردا را.

عجبا!
جُست و جوگرم من
نه جُست و جوشونده.
من این جای‌ام و آینده
در مشت‌های من.

خواب آلوده هنوز...

خواب آلوده هنوز
در بستری سپید
صبح کاذب
در بوران پاکیزه‌ی قطبی.
و تکبیر پُر غریو قافله
که: «رسیدیم
آنک چراغ و آتش مقصد!»

□

— گرگ‌ها

بی فرار از خُمارِ خون
حلقه بر بارافکن قافله تنگ می‌کنند
و از سرخوشی
دندان به گوش و گردن یک‌دیگر می‌فشرند.

«-هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده‌اید؟»

□

و بر سفره‌ی قطبی

قافله‌ی مُرده‌گان

نمازِ استجابت را آماده می‌شود

شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

من هم دستِ توده‌ام...

من هم دستِ توده‌ام
تا آن دم که توطئه می‌کند گسستنِ زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می‌خندد
دل‌اش غنچ می‌زند
و به ریشِ جادوگر آبِ دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم
هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که بگوید «آری»:
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نانِ آلوده‌اش را بپذیرد.



پسرِ خوبام، ماهان
پاشو
برو آن کوچه‌ی پائینی،
خانه‌ای هست که سگّو دارد
پیرمردی لاغر می‌بینی
روی سگّوی دَمِ خانه نشسته ست
با قبای قدکِ گل‌ناری؛
غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مفلوک‌اش
پنداری.

شاید از چشمان ترکمنی‌ش
زودتر بشناسی‌ش.
می‌روی پیش و
بلند
(گوش‌های‌اش آخر
تازه‌گی قدری سنگین شده)
می‌گوئی: «قورقومی!»

سر تکان خواهد داد
 با تأثر به تو لب خندی خواهد زد
 و تو را خواهد بوسید،
 و تو آن وقت به او خواهی گفت
 نوه‌ی کوچک من هستی و اسم‌ات ماهان
 و برای‌اش از من پیغامی داری.
 (خود او اسم‌اش مختوم‌قلی‌ست
 سعی کن یادت باشد.)
 بعد، از قول من
 این‌ها را
 یک به یک خدمت او خواهی گفت:
 — آه، مختوم‌قلی
 این چه رؤیای شگفتی‌ست که در بی‌خوابی می‌گذرد
 بر دو چشم نگران من؟
 این چه پیغام پُر از رمز پُر از رازی‌ست
 که کشد عربده بی‌گفتار
 این چنین از تک کابوس شبان من؟
 خواب سنگین پریشانی‌ست
 لیک اشارت به مجازش نیست
 به گمان من.

خواب می‌بینم
 چند تن مردیم
 در ظلمت قیرین شبان‌گاهی

که به گورستانی بی تاریخ

پی - چیزی می گردیم.

شب - پُر رازی ست:

ظلماتی را کد

در فراسوی - مکان،

و مکان

پنداری

مقبره‌ی پوده‌ی - بی آغازی ست

در سرانجام - زمان.

دیرگاهی ست زمین مُرده ست

و به قندیل - کبود

روشنان - فلکی

در فساد - ظلمات افسرده ست.

ما ولیکن

گوئی می دانیم

که به دنبال - چه ایم،

لیک اگر چند بدان

نمی اندیشم

در عمل گوئی مردانی هستیم

کز اراده‌ی خود پیش ایم.

راستی را

هر چند

شعله‌ی سردی آن سان که بر آن بتوان انگشت نهاد
سبب غلغله‌ی جوشش ما نیست،
هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز
مانع کوشش ما نیست:

بیل و کج بیل و کلنگ

بی‌امان در کار است

تا ز رازی که به کشف‌اش می‌کوشیم
پرده بردارد.

(آه، مختوم‌قلی

بارها دیده‌ام این رؤیا را

با سری خالی

با نگاهی عُریان.)

□

ناگهان

مدخل سردابی

آنک!

(همه‌گی

مات و حیرت‌زده در یک‌دیگر می‌نگریم.

نه، غلط بودم آن‌گاه که گفتم می‌دانستیم
که به دنبال چه‌ایم!

مشعلی هر می‌افروزم
می‌خزم در سرداب
و بدان منظر خوف
چشم بر می‌دوزم:

خفته بر چربی و پوسیده‌گی‌ی تیره مغاک
پدران‌ام را می‌بینم یک یک
مُرده و خاک شده،
استخوان‌ها همه‌گی از پی و گوشت
رُفته و پاک شده.

چشم‌هاشان را می‌بینم تنها
که هنوز
زنده است و نگران می‌گردد
در ته کاسه‌ی خشکیده‌ی خویش.
من به زانو در می‌آیم
و سرافکنده به زاری می‌گویم:

«پدران، ای پدران!
نگرانی‌تان از چیست؟
ما خطاها مان را معترف‌ایم.

به مکافاتِ خطاهاست که اکنون این سان سرگردان ایم
در زمان‌هائی مجهول
به دیاری همه هول
به فضائی همه بیم
وزن زنجیر کمرهامان را می شکند
زخم‌های تن مان خون می بارد
و چنان باری از خفت مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
و نه آهی بر لب از بیم...

نگرانی تان از چیست؟
ما خطاها مان را معترف ایم
و به جبران خطاها مان می کوشیم.

پدران

اما

در پاسخ
با نگاهی از نفرت
سوی من می نگرند
— با نگاهی که به آهی می ماند —
و به آرامی

در کاسه‌ی سر

چشم‌هاشان را

می بینم

(انگورک چندی از قیر)

که به حسرت می جوشد
می کشد راه و فرو می چکد آهسته به خاک
و به حسرت می ماسد -

و تمام!

□

همه رؤیای ام این است.

شاید این رؤیا خطاری باشد.
شاید این رؤیا می گوید کفاره‌ی نادانی‌ی ما چندان سنگین است
که به جبران‌اش دیری باید
هر زمان منتظر فاجعه‌ئی دیگر باشیم.
من نمی‌دانم تعبیرش چیست
یا اشارت به چه دارد، اما
همه‌ی زنده‌گی‌ی من شده این وحشت

این کابوس

این تکرار.

با خودم می‌گویم:

«قصه‌ی بی‌سر و ته!
من نباید در فکرش باشم.
علت‌اش معلوم است:

بس کہ لاینقطع از مُرده و از قاری
بس کہ لاینقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری
شاید
صبح تا شام سخن می‌گویند...

نه،
با کمی کوشش
از خاطره پاک‌اش خواهم کرد!

اما
لحظه‌ئی دیگر
این رؤیا
باز از نو!
لحظه‌ئی دیگر و
پیمودنِ این راهِ دراز
از نو!

□

راستی را
مختوم
من به تقدیر و به پیشانی و این‌گونه اباطیل
ندارم باور.

اگر از من شنوائی داری
 می‌گویم
 هر کسی قطره‌ی خُردی ست در این رودِ عظیم
 که به تنهائی بی‌معنی و بی‌خاصیت است،
 و فشارِ آب است
 آن ناچاری
 که جهت‌بخشِ حقیقی ست.
 ابلهان
 بگذار
 اسم‌اش را
 تقدیر کنند.

□

حرفِ من این است:
 قطره‌ها باید آگاه شوند
 که به هم‌کوشی
 بی‌شک
 می‌توان بر جهتِ تقدیری فایق شد.

بی‌گمان ناآگاهی ست
 آن‌چه آسان‌جو را وامی‌دارد
 که سراشیبی را
 نام بگذارد تقدیر

و مقدر را

چیزی پندارد

که نمی یابد تغییر.

رودِ سر در شیبِ این را مفتِ خود می شمرد؛

رودِ سر در شیب

به همین ناآگاهی زنده ست،

و به نیرویِ همین باورِ تقدیری

زنده و تازنده ست.

این چنین است که ما هم — من و تو —

سرنوشتی این سان می یابیم:

تو

غمین و مأیوس

می نشینی ساعت ها

سر سگّو

جلوِ خانه یِ تاریکات

غرقِ اندیشه یِ بی حاصلی یِ این همه سال

که چه بی هوده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکرِ عبث

که بیابم جایی هم نفسی:

غم‌گساری که غمی بگذارم با او
باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باور، تقدیری، آسان‌جویان
هم‌چنان در تک و در تاز است؛
که چنین باور
تا هست

عمر، آن بهره‌کش، قعبه دراز است.

□

آه، مختوم‌قلی

من گه‌گاه

سر دستی

به لغت‌نامه

نگاهی می‌اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر!)

چه معادل‌ها دارد شادی!

چه معادل‌ها انسان!

چه معادل‌ها آزادی!

مترادف‌هاشان
چه طنینِ پُر و پیمانی دارد!
وای، مختوم‌قلی
شعر سرودن با آن‌ها
چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!
من نمی‌خواهم باشم
تنها
نوحه خوانی گریان. —
می‌بینی؟

کارِ من این شده است
که بیایم به اتاق‌ام هر شام
و به خاموشیِ خورشیدی دیگر
کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می‌گویم:
«سهم‌ما»

پنداری

شادی نیست.

لوحِ پیشانی‌ی ما مهرِ که را خورده؟ خدا یا شیطان؟»

باز می‌گویم:

«هر چند

دائماً مرثیه‌ای هست که بنویسی

یا غریو. دردی
که دل‌ات را بچلانند در مشت‌اش،
و به هر حالی
هست
دائماً اشک. غمی گُرده شکن در چشم
که سراپای جهان را لرزان بنگری از پشت‌اش –

هر چند
نابه کارانی هستند آن سو
(چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کَت بسته به مَقْتَل بردن»)
و دلیرانی دریادل این سو
(چرب‌دستانی در صنعت «زیبا مردن») –

همه جا هست اگر چند
(به خود می‌گویم باز)
پُل. متروکی بر بستر. خُشک‌آبی
در یکی جاده‌ی کم‌آمد و شد
که پسین منزل و پایان ره مردم دریادل باشد،
باز

زیر پُل
دریا

از جوش نمی‌ماند

زیر پُل
دریا

پُر صلابت‌تر می‌خواند.

روزگاری

با خود

دردمندانه می‌اندیشیدم

که پیام از توفان‌ها نرسید

و نسیمی که فراز آمد از گردنه‌های صعب

بر جسدهائی بی‌هوده وزید -

به جسدهائی

آونگ

بر امیدی موهوم -

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراس‌ام نیست

اگر این رؤیا در خواب پریشان شبی می‌گذرد

یا به هذیان تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم...

نه

من هراس‌ام نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری
شب‌نهادانی از قعرِ قرون آمده‌اند
آری
که دلِ پُر تپشِ نوراندیشان را
وصله‌یِ چکمه‌یِ خود می‌خواهند،
و چو بر خاک در افکندند
باور دارند
که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!
من هراس‌ام نیست،
چون سرانجامِ پُراز نکبتِ هر تیره‌روانی را
که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست.

۲۰ تیر ۱۳۶۰

جهان را که آفرید؟

« - جهان را که آفرید؟ »

« - جهان را؟ »

من

آفریدم!

به جز آن که چون من اش انگستانِ معجزه گر باشد
که را توانِ آفرینشِ این هست؟

جهان را

من آفریدم.

« - جهان را »

چه گونه آفریدی؟ »

« - چه گونه؟ »

به لطفِ کودکانِ ی. اعجاز!

که جز آن که رؤیتی چو من‌اش باشد
(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن
در ذُروه‌یِ امکان)
که را طاقتِ پاسخ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده
جهان را
به اُلگویِ خویش
بریدم.»

□

مرا اما محرابی نیست،
که پرستشِ من
همه

«برخوردار بودن» است.
مرا بر محرابی کتابی نیست،
که زبانِ من
همه

«امکانِ سرودن» است.
مرا بر آسمان و زمین
قرار
نیست
چرا که مرا
مَنْیَتی در کار نیست:

نه من ام من.
به زبانِ تو سخن می‌گویم
و در تو می‌گذرم.

فرستی تپنده‌ام در فاصله‌یِ میلاد و مرگ
تا معجزه را
امکانِ عشوه
بر دوام ماند.

۳ تیر ۱۳۶۲

نمی توانم زیبا نباشم...

نمی توانم زیبا نباشم
عشوه‌ئی نباشم در تجلی‌ی جاودانه.

چنان زیبای‌ام من
که گذرگاه‌ام را بهاری نابه‌خویش آذین می‌کند:
در جهان پیرامن‌ام
هرگز

خون
غریانی‌ی جان نیست
و کبک را
هراس‌ناکی‌ی شرب
از خرام
باز
نمی‌دارد.

چنان زیبای‌ام من
که الله اکبر
وصفی ست ناگزیر
که از من می‌کنی.

زهری بی‌پاد زهرم در معرضِ تو.

□

جهان اگر زیباست
مجیزِ حضورِ مرا می‌گوید. —

ابلها مردا
عدویِ تو نیستم من
انکارِ توأم.

۱۳۶۲

نمی خواستم ...

نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم
نمی خواستم نامِ نادر را بدانم
نامِ شاهان را
محمدِ خواجه و تیمورِ لنگ،
نامِ خِفَت دهنده گان را نمی خواستم و
خِفَت چشنده گان را.

می خواستم نامِ تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم
ندانستم.

در جدالِ با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هرچند جنگی از این فرساینده تر نیست،

که پیش از آن که باره بر انگیزی

آگاهی

که سایه‌یِ عظیمِ کرکسی گشوده بال

بر سراسر میدان گذشته است

تقدیر از تو گدازی خون آلوده به خاک اندر کرده است

و تو را دیگر

از شکست و مرگ

گزیر

نیست.

من بامدادم

شهروندی با اندام و هوشی متوسط.

نسبام با یک حلقه به آواره گانِ کابل می پیوندد.

نامِ کوچکام عربی ست

نامِ قبیله‌ئی ام تُرکی

کُنیت‌ام پارسی.

نامِ قبیله‌ئی ام شرم‌سارِ تاریخ است

و نامِ کوچکام را دوست نمی‌دارم

(تنها هنگامی که توأم آواز می‌دهی

این نام زیباترین کلامِ جهان است

و آن صدا غم‌ناک‌ترین آوازِ استمداد).

در شبِ سنگینِ برفی بی‌امان

بدین رُباط فرود آمدم

هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه‌ئی دل‌گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند

کنارِ سقاخانه‌یِ آینه

نزدیکِ خانقاهِ درویشان.

(بدین سبب است شاید

که سایه‌یِ ابلیس را

هم از اول

همواره در کمینِ خود یافته‌ام).

در پنج‌ساله‌گی

هنوز از ضربه‌یِ ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم

و با شغشغهی لوکِ مست و حضورِ ارواحیِ خزنده‌گانِ زهرآگین
بر می‌بالیدم

بی‌ریشه
بر خاکی شور
در برهوتی دووافتاده‌تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین رشته‌ی نخل‌ها
بر حاشیه‌ی آخرین خُشک‌رود.

در پنج‌ساله‌گی
بادیه در کف
در ریگ‌زارِ عُریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم
پیشاپیشِ خواهرم که هنوز
با جذبه‌ی کهربائی‌یِ مرد
بیگانه بود.

نخستین بار که در برابرِ چشمان‌ام هایلِ مغموم از خویشتن تازیانه
خورد شش‌ساله بودم.

و تشریفات
سخت در خور بود:
صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیاده‌گانِ سردِ شطرنج،
و شکوهِ پرچمِ رنگین‌رقص
و داردارِ شیپور و رُپ‌رُپ‌هی فرصت‌سوزِ طبل
تا هایل از شنیدنِ زاری‌یِ خویش زردروئی نبرد.

□

بامدادم من
خسته از با خویش جنگیدن
خسته‌ی سقاخانه و خانقاه و سراب
خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل
خسته‌ی خجالت از خود بردن. هابیل.
دیری ست تا دم بر نیاورده‌ام اما اکنون
هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صف پیاده‌گان. سرد آراسته است
و پرچم
با هیبت. رنگین
برافراشته.

تشریفات در ذُروه‌ی کمال است و بی‌نقصی
راست در خور. انسانی که برآن‌اند
تا هم چون فتیله‌ی پُر دود. شمعی بی‌بها
به مقراض‌اش بچینند.

در برابر. صف. سردم واداشته‌اند
و دهان‌بند. زردوز آماده است
بر سینی‌ی حلبی
کنار. دسته‌نی ریحان و پیازی مُشت‌کوب.

آنک نشمهی۔ نایب کہ پیش می آید عُریان
با خال۔ پُر کرشمهی۔ آنگ۔ وطن بر شرم گاهش
وینک رُب رُپہی۔ طبل:
تشریفات آغاز می شود

ہنگام۔ آن است کہ تمامت۔ نفرت ام را بہ نعرہای بی پایان تُف کنم۔
من بامداد۔ نخستین و آخرین ام
ہابیل ام من
بر سگوی۔ تحقیر
شرف۔ کیهان ام من
تازیانہ خوردہی۔ خویش
کہ آتش۔ سیاہ۔ اندوہام
دوزخ را
از بضاعت۔ ناچیزش شرم سار می کند۔

در بیمارستانی که بستر من در آن به جزیره‌ئی در بی‌کرانه‌گی می‌ماند
گیج و حیرت‌زده به هر سوئی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آن خنازیریان نیست.
سلاطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی بی‌نشاط‌اند.
جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلک‌های نیم‌جویده
و دو قلب در کیسه‌ی فتق
و چرکابه‌ئی از شاش و خاکشی در رگ
با جاروهای پَر بر سرنیزه‌ها
به گردگیری‌ی ویرانه.

راهروها با احساسِ سهم‌گینِ حضورِ سایه‌ئی هیولا که فرمانِ سکوت
می‌دهد
محورِ خواب‌گاه‌هائی ست با حلقه‌های آهن در دیوارهای سنگ
و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پُر گُل به قناره می‌کشند
و قلب عافیت در اتاق عمل می‌تپد
در تشتکِ خلاب و پنبه
میان خُرناسه‌ی کفتارها زیر میز جراح.

این جا قلب سالم را زالو تجویز می‌کنند
تا سرخوش و شاد هم‌چون قناری‌ی مستی
به شیرین‌ترین ترانه‌ی جان‌ات نغمه سردهی تا آستان مرگ
که می‌دانی
امنیت

بلال شیردانه‌ئی ست

که در قفس به نصیب می‌رسد،
تا استوار پاس‌دارخانه برگ امان در کف‌ات نهد
و قوطی‌ی مُسکن‌ها را در جیب روپوش‌ات:
— یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شب خسته از پناه شمشادها می‌گذرد
و در آتش‌پزخانه

هم‌اکنون

دست‌یار جراح

برای صبحانه‌ی سرپزشک

شاعری گردن‌کش را عریان می‌کند
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعلش‌کشی که به گورستان می‌رود
مرده‌گان رسمی هنوز تقلای دارند
و نبض‌ها و زبان‌ها را هنوز
از تب خشم کوبش و آتشی هست.

□

عُریان بر میزِ عمل چاربندم
اما باید نعره‌ای برکشم
شرفِ کیهان‌ام آخر
هابیل‌ام من
و در کدوکاسه‌ی جمجمه‌ام
چاشتِ سرپزشک را نواله‌ئی هست.

به غریوی تلخ
نواله را به کام‌اش زهرِ افعی خواهم کرد،
بامدادم آخر
طلیعه‌ی آفتاب‌ام.

اندیشیدن...

اندیشیدن
در سکوت.

آن که می‌اندیشد
به ناچار دَم فرو می‌بندد
اما آن‌گاه که زمانه

زخم خورده و معصوم
به شهادت‌اش
به هزار زبان سخن خواهد گفت.

سحر به بانگِ زحمت و جنون...

سحر به بانگِ زحمت و جنون
ز خوابِ ناز چشم باز می‌کنم.
کنارِ تخت چاشت حاضر است
— بیاتِ وَهن و مغزِ خر —
به عادتِ همیشه دست سویِ آن دراز می‌کنم.

تمامِ روز را پکر
به کارِ هضمِ چاشتی چنین غروب می‌کنم،
شب از شگفتِ این‌که فکر
باز
روشن است
به کورچشمی‌یِ حسودِ لمسِ چوب می‌کنم.

جخ امروز از مادر نزادهام...

جخ امروز
از مادر نزادهام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

نزدیک‌ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.
بارها به خون‌مان کشیدند
به یاد آر،

و تنها دست‌آورد کشتار
نان‌پاره‌ی بی‌قاتق سفره‌ی بی‌برکت ما بود.

اعراب فریب‌ام دادند
بُرج موریانه را به دستان پُر پینه‌ی خویش بر ایشان در گشودم.
مرا و همه‌گان را بر نطح سیاه نشانند و
گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم
که رافضی‌ام دانستند.
نماز گزاردم و قتل عام شدم
که قِرمطی‌ام دانستند.

آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادرانِ مان یک‌دیگر را بکشیم و
این

کوتاه‌ترین طریقِ وصولِ به بهشت بود!

به یاد آر
که تنها دست‌آوردِ کشتار
جُلِ پاره‌ی بی‌قدرِ عورتِ ما بود.

خوش‌بینی‌یِ برادرت تُرکان را آواز داد
تو را و مرا گردن زدند.
سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد
تو را و همه‌گان را گردن زدند.
یوغِ ورزاو بر گردنِ مان نهادند.
گاوا آهن بر ما بستند
بر گرده‌مان نشستند
و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند
که بازمانده‌گان را

هنوز از چشم
خونابه روان است.

کوچِ غریب را به یاد آر
از غُربتی به غُربتِ دیگر،
تا جُست و جویِ ایمان
تنها فضیلتِ ما باشد.

به یاد آر:
تاریخ ما بی قراری بود
نه باوری
نه وطنی.

□

نه،
جنگ امروز
از مادر
نزاده‌ام.

۱۳۶۳

تو باعث شده‌ای...

تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد.
تراشنده‌ی آن گنده‌بُتی تو
که مرا به وهن در برابرش به زانو می‌افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده‌ای
و من تو را دوست داشته‌ام
با بازوهای ام و در سرودهای ام.

تو مهیب‌ترین دشمنی مرا
و تو را من ستوده‌ام،
رنج برده‌ام ای دریغ
و تو را
ستوده‌ام.

دست زی دست نمی‌رسد...

دست زی دست نمی‌رسد
که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهن‌ات می‌گذرد «آنها» بر زبان‌ات
نگران و ترش‌مُرده
چون دهن بگشائی!

کابوس‌ات آشفته‌تر باد!
باشد که چو از خواب برآئی
تعبیرش را تدبیری کنی.

۱۱ خرداد ۱۳۶۳

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری به جگر در نشسته تا سوفار.

تسلای خاطر

همان:

مرثیه‌ئی ساز کردن. —

غم همان و غم‌واژه همان

نام صاحب‌مرثیه

دیگر.

□

همیشه همان

شگرد

همان...

شب همان و ظلمت همان
تا «چراغ»
هم چنان نمادِ امید بماند.

راه
همان و
از راه ماندن
همان،
تا چون به لفظِ «سوار» رسی
مخاطب پندارد نجات دهنده‌ئی در راه است.

و چنین است و بود
که کتابِ لغت نیز
به بازجویان سپرده شد
تا هر واژه را که معنائی داشت
به بند کشند
و واژه‌گانِ بی‌آرش را
به شاعران بگذارند.

و واژه‌ها
به گنه‌کار و بی‌گناه
تقسیم شد،

به آزاده و بی‌معنی
سیاسی و بی‌معنی

نمادین و بی‌معنی
ناروا و بی‌معنی. —

و شاعران
از بی‌آرِش‌ترینِ الفاظ
چندان گناه‌واژه تراشیدند
که بازجویان به تنگ آمده
شیوه دیگر کردند،
و از آن پس، به یک باره
سخن گفتن
نفس جنایت شد.

۱۳۶۳

سلاخی می‌گریست...

سلاخی
می‌گریست

به قناری‌یِ کوچکی
دل باخته بود.

۱۳۶۳

پس آن‌گاه زمین ...

به شاه‌رخ جنایان

پس آن‌گاه زمین به سخن درآمد
و آدمی، خسته و تنها و اندیش‌ناک بر سرِ سنگی نشسته بود پشیمان از
کرد و کار خویش
و زمین به سخن درآمد با او چنین می‌گفت:
— به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوان تو، و برگ‌های
نازک ترّه که قاتق نان کنی.
انسان گفت: — می‌دانم.
پس زمین گفت: — به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسیم و
باد، و با جوشیدن چشمه‌ها از سنگ، و با ریزش آب‌شاران؛ و با
فروغلتیدن بهمنان از کوه آن‌گاه که سخت بی‌خبرت می‌یافتم، و
به کوس تندر و ترقه‌ی توفان.
انسان گفت: — می‌دانم می‌دانم، اما چه گونه می‌توانستم رازِ پیام تو را
دریابم؟
پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:
— نه خود این سهل بود، که پیام‌گزاران نیز اندک نبودند.

تو می دانستی که من ات به پرستنده گی عاشقام. نیز نه به گونه ی. عاشقی بخت یار، که زرخریده وار کنیزک کی برای. تو بودم به رای خویش. که تو را چندان دوست می داشتم که چون دست بر من می گشودی تن و جان ام به هزار نغمه ی. خوش جواب گوی. تو می شد. هم چون نو عروسی در رخت. زفاف، که ناله های. تن آزدگی اش به ترانه ی. کشف و کام یاری بدل شود یا چنگی که هر زخمه را به زیر و بمی دل پذیر دیگرگونه جوابی گوید. — آی، چه عروسی، که هر بار سر به مهر با بستر. تو درآمد! (چنین می گفت زمین.) در کدامین بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا کامیاب ات نکردم؟ کجا به دستان. خشونت باری که انتظار. سوزان. نوازش. حاصل خیزش با من است گاو آهن در من نهادی که خرمنی پُر بار پاداش ندادم؟

انسان دیگر باره گفت: — راز. پیام ات را اما چه گونه می توانستم دریابم؟ — می دانستی که من ات عاشقانه دوست می دارم (زمین به پاسخ. او چنین گفت.) می دانستی. و تو را من پیغام کردم از پس. پیغام به هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از خاک می رسد. پیغام ات کردم از پس. پیغام که مقام. تو جای گاه. بنده گان نیست، که در این گستره شهر یاری تو؛ و آن چه تو را به شهر یاری برداشت نه عنایت. آسمان که مهر. زمین است. — آه که مرا در آن مرتبت. خاک ساری ی. عاشقانه، بر گستره ی. نامتناهی ی. کیهان خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت های. جادوئی ی. تو بودم از آن پیش که تو پادشاه. جان. من به خربنده گی دست هابر سینه و پیشانی به خاک بر نهی و مرا چنین زار به خواری در افکنی.

انسان، اندیش‌ناک و خسته و شرم‌سار، از ژرفاهای درد ناله‌ئی کرد. و زمین، هم از آن‌گونه در سخن بود:

— به‌تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو، چون چار دیواری. خانه‌ی کوچکی.

تو را عشق من آن مایه توانائی داد که بر همه سر شوی. دریغا، پنداری گناه من همه آن بود که زیر پای تو بودم!

تا از خون من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر فشردم هم چون مادری که درد مکیده شدن را تا نوزاده‌ی دامن خود را از عصاره‌ی جان خویش نوشاکی دهد.

تو را آموختم من که به جُست و جوی سنگ آهن و روی، سینه‌ی عاشق‌ام را بردری. و این همه از برای آن بود تا تو را در نوازش پُر خشونت‌ی که از دست‌ان‌ات چشم داشتم افزاری به دست داده باشم. اما تو روی از من برتافتی، که آهن و مس را از سنگ‌پاره کُشنده‌تر یافتی که هایل را در خون کشیده بود. و خاک را از قربانیان بدکنشی‌های خویش بارور کردی.

آه، زمین تنها مانده! زمین رها شده با تنهائی خویش! انسان زیر لب گفت: — تقدیر چنین بود. مگر آسمان قربانی‌ئی می‌خواست.

— نه، که مرا گورستانی می‌خواهد! (چنین گفت زمین).
و تو بی‌احساس عمیق سرشکسته‌گی چه‌گونه از «تقدیر» سخن می‌گوئی که جز بهانه‌ی تسلیم بی‌همتان نیست؟
آن افسون‌کار به تو می‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است. — دریغا که

اگر عشق به کار می‌بود هرگز ستمی در وجود نمی‌آمد تا به عدالتی
نابه‌کارانه از آن دست نیازی پدید افتد. — آن‌گاه چشمان تو را بر
بسته شمشیری در کفایت می‌گذارد، هم از آهنی که من به تو
دادم تا تیغی. گاو آهن کنی!
اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!
دریغا ویران بی‌حاصلی که من ام!

□

شب و باران در ویرانه‌ها به گفت‌وگو بودند که باد در رسید،
میانه به هم زن و پُر هیاهو.
دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سراسر
خاک، و به خاموش‌باش‌های پُر غریب، تُندر حرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: — اکنون به دوراهی. تفریق رسیده‌ایم.
تو را جز زردروئی کشیدن از بی‌حاصلی. خویش گزیر نیست؛ پس
اکنون که به تقدیر فریب‌کار گردن نهاده‌ای مردانه باش!
اما مرا که ویران توام هنوز در این مدار. سرد کار به پایان نرسیده است:
هم‌چون زنی عاشق که به بستر معشوق از دست رفته‌ی خویش
می‌خزد تا بوی او را دریابد، سال همه سال به مقام نخستین
باز می‌آیم با اشک‌های خاطره.

یادِ بهاران بر من فرود می‌آید بی‌آن که از شخمی تازه بار برگرفته باشم
و گسترشِ ریشه‌ئی را در بطنِ خود احساس کنم؛ و ابرها با
خس و خاری که در آغوش‌ام خواهند نهاد، با اشک‌هایِ عقیمِ
خویش به تسلائی‌ام خواهند کوشید.

جانِ مرا اما تسلائیِ مقدر نیست:

به غیابِ دردناکِ تو سلطانِ شکسته‌یِ کهکشان‌ها خواهم اندیشید که
به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛

و ردِّ انگشتان‌ات را

بر تنِ نوמידِ خویش

در خاطره‌ئی گریان

جُست و جو

خواهم کرد.

تابستانهای ۱۳۴۳ و ۱۳۶۳

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار
کودکی
تکبیر می‌گوید

گرسنه روسپی‌ئی
می‌گرید

آلوده دامن
از پیروزیِ برده‌گانِ دلیر
سخن می‌گوید.

□

لُجّه‌ی قطران و قیر
بی‌کرانه نیست
سنگین‌گذر است.
روز اما پایدار نمائند نیز
که خورشید
چراغِ گذرگاهِ ظلماتی دیگر است:

بر بامِ ظلمتِ بیمار
آن که کسوف را تکبیر می‌کشد
نوزادی بی‌سر است.

و زمزمه‌ی ما
هرگز آخرین سرود نیست
هر چند بارها
دعای پیش از مرگ بوده است.

۸ مهر ۱۳۶۳

ین صدا...

این صدا
دیگر
آوازِ آن پرندہ‌یِ آتشین نیز نیست
کہ خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتیم —

آهن
اکنون
نِشترِ نفرتی شدہ است
کہ دردِ حقارت‌اش را
در گلوگاہِ تو می‌کاود.

□

این ژِیغِ ژِیغِ سینه‌در
دیگر
آوازِ آن غلتکِ بی‌افسار نیز نیست
کہ خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتیم —

غلتکِ کج پیچ
اکنون
درهم شکننده‌ی برده‌گانی شده‌است
که روزی
با چشمانِ بر بسته
به حرکت
نیروی‌اش داده‌اند.

بُهتان مگوی...

بُهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دل‌تنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجالِ درنگ نیست.

همین بس که یاری‌اش مدهی

سواری‌اش مدهی.

دی ۱۳۶۳

غم‌ام مدد نکرد...

غم‌ام مدد نکرد:
چنان از مرزهای تکاثف برگذشت
که کس به اندۀ ناکی‌ی جانِ پُر دریغ‌ام
ره نبرد.

نگاه‌ام به خلاء خیره ماند
گفتند
به ملالِ گذشته می‌اندیشد.

از سخن باز ماندم
گفتند
مانا کف‌گیرِ روغنِ زبانی‌اش
به تَهِ دیگ آمده.

اشکی حلقه به چشم‌ام نبست،
گفتند
به خاک افتادنِ آن همه سَر و ش
به هیچ نیست.

بی خود از خویش
صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور

متظاهر مهر است

اما چون برفتی

خاطر

بروفتی.

□

پس

سوگوارانِ حِرفَت

عزاخانه تُهی کردند:

به عرض دادنِ اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورابه‌ی بی حاصل به پهنای رُخساره بر دوانده،

آئینِ پرستشِ مُرده گانِ مرگ را

سیاه پوشیده،

القای غمی بی مغز را

مویه گُنان

جامه

به قامت

بر دریده.

چون با خود خالی ماندم
 تصویرِ عظیمِ غیاب‌اش را
 پیشِ نگاه نهادم
 و ابر و ابرینه‌ی زمستانی‌یِ تمامتِ عمر
 یک‌جا
 در جان‌ام
 به هم درفشرد
 هر چند که بی‌مرزینگی‌یِ دریایِ اشک نیز مرا
 به زدودنِ تلخی‌یِ درد
 مددی
 نکرد.

آن‌گاه بی‌احساسِ سرزنی هیچ
 آئینه‌ی بُهتانِ عظیم را بازتابِ نگاهِ خود کردم:
 سرخی‌یِ حیل‌ت‌بازِ چشمان‌اش را،
 کم‌قدری‌یِ آب‌گینه‌ی سستِ خُلُ‌مستی‌یِ ناکام‌اش را.
 کاش ای کاش می‌بودی، دوست،
 تا به چشمِ بینی
 به جان‌بچشی
 سرانجام‌اش را
 (گرچه از آن دشوارتر است
 که یکی، بر خاکِ شکست،

سوزمستی‌ی. دوقازی‌ی. حریفی بی‌بها را
نظاره کند). —

□

شاهد. مرگ. خویش بود
پیش از آن که مرگ از جام‌اش گلوئی تر کند.
اما غریو. مرگ را به گوش می‌شنید
(انفجار. بی‌حوصله‌ی. خفت. جاودانه را
در پیچ و تاب. ریش‌خندی بی‌امان):

«— در برزخ. احتضار رها می‌کنم ات تا بکشی!
ننگ. حیات ات را
تلخ تر از زخم. خنجر
بچشی

قطره به قطره
چکه به چکه...

تو خود این سُنّت نهاده‌ای
که مرگ
تنها

شایسته‌ی. راستان باشد.»

•

با «برونی یفسکی»

شاعر. لهستانی

آن‌گاه که شماطه‌یِ مقدر به صدا درآید
شیون مکن

سوگندت می‌دهم

شیون مکن

که شیونات به تردیدم می‌افکند.

رقصِ لنگری در فضایِ مقدر و، آن‌گاه
نومیدی‌یِ شیونِ آفرینی از آن دست؟ —

نه، سنجیده‌تر آن که خود برگزینی و
شماطه را خود به قرار آری.

مرگِ مقدر

آن لحظه‌یِ منجمد نیست

که بدان باور داری

خائف و لرزان

بارها از این پیش

این سخن را

با تو

در میان نهاده‌ام.

□

حمّالِ شکّی بوده‌ام من
که در امکانِ تو نمی‌گنجد
و کفایتِ باورِ آن‌ات نیست.
کجا دانستی که رُبَعِ آسمان
گنجینه‌ئی ست ناپایدار

سقفِ لایدرک
شادزوانی بی‌اعتماد و
سرپناهی بی‌مُتکا تو را،
وجودِ تو را
که مسافری یک‌شبه‌ای
در معرضِ باران و بادی بی‌هنگام.

□

شماطه‌ی لحظه‌یِ مقدر. —

به دوزخ‌اش افکن
آه
به دوزخ‌اش اندر افکن!

کریه اکنون ...

«کریه» اکنون صفتی آبتر است
چرا که به تنهائی گویای خون تشنه گی نیست.
تحمیق و گران جانی را افاده نمی کند
نه مفت خواره گی را
نه خودباره گی را.

تاریخ
ادیب نیست
لغت نامه ها را اما
اصلاح می کند.

سپیده دم

بانگ در بانگ
خروسان می خوانند.

تا دور دست های گمان اما
در این پهنه ی ماسه و شوراب
روستائی نیست.

روز است که دیگر باره باز می گردد
یاد آور صبح و سلام و سبزه،
و تحقیر است که هر سپیده دم
از نو
اختراع می شود
در تجربه ی گریان همیشه.

کویری

برای «زیور» کلیدر

به وسیله‌ی محمود دولت‌آبادی

نیمی‌ش آتش و نیمی اشک

می‌زند زار

زنی

بر گهواره‌ی خالی

گُل‌ام وای!

در اتاقی که در آن

مردی هرگز

عریان نکرده حسرتِ جان‌اش را

بر پینه‌های کهنه‌نیهای

گُل‌ام وای

گُل‌ام!

در قلعه‌ی ویران
به بی‌راهه‌ی ریگ
رقصان در هُرمِ سراب
به بی‌خیالی.

گُل‌ام وای
گُل‌ام وای
گُل‌ام!

۱۳۶۴

کجا بود آن جهان...

کجا بود آن جهان
که کنون به خاطره‌ام راه بر بسته است؟ —
آتش‌بازی‌ی بی‌دریغ، شادی و سرشاری
در نه توه‌ای، بی‌روزن، آن فقر، صادق.
قصری از آن دست پُر نگار و به آئین
که تنها

سر پناه‌کی بود و
بوریا‌ئی و
بس.

کجا شد آن تنعم، بی‌اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا
آن وقعه‌ی ناباور
که نان‌پاره‌ی ما برده‌گان، گردن‌کش را
نان‌خورشی نبود
چرا که لثامت، هر وعده‌ی گم‌ج
بی‌نیازی، هفته‌ئی بود

که گاه به ماهی می کشید و
گاه

دزدانه

از مرزهایِ خاطره
می گریخت،

و ما را

حضورِ ما
کفایت بود؟

دودی که از اجاقِ کلبه بر نمی آمد
نه نشانه‌یِ خاموشیِ دیگدان
که تاراندنِ شورچشمان را
کَلکی بود

پنداری

تن از سرمستیِ جان تغذیه می کرد
چنان که پروانه از طراوتِ گُل.
و ما دو

دست در انبانِ جادوئیِ شاه سلیمان
بی تاب ترینِ گرسنه گان را
در خوانچه هایِ رنگین کمان
ضیافت می کردیم.

□

هنوز آسمان از انعکاسِ هلهله‌ی ستایشِ ما
(که بی‌ادع‌تر کسان‌ایم)
سنگین است.

این آتش‌بازی‌ی بی‌دریغ
چراغانِ حُرمتِ کیست؟

لیکن خدای را
با من بگوی کجا شد آن قصرِ پُرنگارِ به‌آئین
که کنون
مرا

زندانِ زنده‌بیزاری ست
و هر صبح و شام
در ویرانه‌های‌اش
به رگ‌بارِ نفرت می‌بندند.

□

کجائی تو؟
که‌ام من؟
و جغرافیایِ ما
کجاست؟

چه لازم است بگویم
که چه مایه می خواهم ات؟
چشمانات ستاره است و
دلالت شک.

□

جرعه‌ئی نوشیدم و خشکید.

دریاچه‌ی شیرین
با آن عطش که مرا بود
بر نمی آمد،
می دانستم.

چه لازم بود بگویم
که چه مایه می خواستم اش؟

ترانه‌ی اشک و آفتاب

— دریا دریا

چهِت اوفتاد

کِه گریستی؟

— تاریک ترّک یافتم از آفتاب

خود را.

— پی سوزِ اندیشه را

چهِت اوفتاد

کِه برافراشتی؟

— تابان ترّک یافتم از آفتاب

خود را.

خرداد ۱۳۶۵

بِسُودِۀ تَرینِ کلام است دوست داشتن...

بِسُودِۀ تَرینِ کلام است
دوست داشتن.

رذل
آزارِ ناتوان را
دوست می دارد

لثیم
پشیز را و
بزدل
قدرت و پیروزی را.

آن نابسوده را
که بر زبانِ ماست
کجا آموخته ایم؟

نیر ۱۳۶۵

تنها اگر دمی ...

تنها

اگر دمی

کوتاه آیم از تکرار. این پیش. پا افتاده‌ترین سخن که «دوستات می‌دارم»

چون تن‌دیزی بی‌ثبات بر پایه‌های. ماسه
به خاک در می‌غلتي
و پیش از آن‌که لطمه‌ی. درد در هم‌ات شکند
به سکوت
می‌پیوندی.

پس، از تو چه خواهد ماند

چون من بگذرم؟

تعویذ. ناگزیر. تداوم. تو

تنها

تکرار. «دوستات می‌دارم» است؟

با این همه

بغض‌ام اگر بترکد... —

نه

پَر. گاهی حتا بر آب بنخواهد رفت

می‌دانم!

تیر ۱۳۶۵

مردِ مصلوب...

مردِ مصلوب
دیگر بار به خود آمد.
درد

موجاموج از جریحه‌ی دست و پای‌اش به درون‌اش می‌دوید
در حفره‌ی یخ‌زده‌ی قلب‌اش
در تصادمی عظیم
منفجر می‌شد
و آذرخشِ چشمک‌زنِ گدازه‌ی ملتهب‌اش
ژرفاهای دور از دست‌رسِ درکِ او از لامتناهی‌ی حیات‌اش را
روشن می‌کرد.

دیگر بار نالید:

« — پدر، ای مهرِ بی دریغ،
چنان که خود بدین رسالت‌ام برگزیدی چنین تنهای‌ام به
خود وانهاده‌ای؟

مرا طاقتِ این درد نیست
آزادم کن آزادم کن، آزادم کن ای پدر!

و دردِ غُریان

تُندروار

در کهکشانِ سنگینِ تن‌اش

از آفاق تا آفاق

به نعره درآمد:

« — بی‌هوده مگوی!

دست من است آن

که سلطنتِ مقدرت را

بر خاک

تثبیت

می‌کند.

جاودانه‌گی ست این

که به جسمِ شکننده‌ی تو می‌خَلَد

تا نام‌ات اَبَدُالآباد

افسونِ جادوئی‌یِ نسخ بر فسخِ اعتبارِ زمین شود.

به جز این‌ات راهی نیست:

به دردِ جاودانه شدن تابِ آرِ ای لحظه‌یِ ناچیز!

□

و در آن دم در بازارِ اورشلیم
به راسته‌ی ریس بافان پیچید مردِ سرگشته.
لبانِ تاریک‌اش بر هم فشرده بود و
چشمانِ تلخ‌اش از نگاه تهی:
پنداری به اعماقِ تاریکِ درونِ خویش می‌نگریست.
در جانِ خود تنها بود
پنداری
تنها
در جانِ خود
به تنهائی‌یِ خویش می‌گریست.

□

مردِ مصلوب
دیگر بار
به خود آمد.
جسم‌اش سنگین‌تر از سنگینایِ زمین
بر میسمارِ جراحاتِ زنده‌یِ دستان‌اش آویخته بود:
« – سَبُک‌ام سَبُک‌سارم کن ای پدر!
به گذارِ از این گذرگاهِ درد
یاری‌ام کن یاری‌ام کن یاری‌ام کن! »

و جاودانه گی
رنجیده خاطر و خوار
در کهکشان بی مرز درد او
به شکایت
سر به کوه و اقیانوس کوفت نعره کشان

که: « — یاوه منال!
تو را در خود می گوارم من تا من شوی.
جاودانه شدن را به درد جویده شدن تاب آرا!»

□

و در آن هنگام
برابر دکه ی ریس فروش یهودی
تاریک ایستاده بود مرد تلخ، انبانچه ی سی پاره ی نقره در مُشت اش.
حلقه ی ریسمان از سبد بر داشته را مقاومت آزمود
و انبانچه ی نفرت را
به دامن مرد یهودی پرتاب کرد.

□

مرد مصلوب
از لُجه ی سیاه بی خویشی برآمد دیگر بار:
« — به ابدیت می پیوندم.

من آبستنِ جاودانه گی ام، جاودانه گی آبستنِ من.
فرزند و مادرِ تو امان ام من،

آب و این ام

مرا با شکوهِ تسبیح و تعظیم از خاطر می گذرانند
و چون خواهند نام ام به زبان آرند
زانویِ خاک ساری بر خاک می گذارند:

« El Cristo Rey!

Viva, Viva el Cristo Rey! »

و درد

در جانِ سایه

به تبسمی عمیق شکوفید.

□

مردِ تلخ که بر شاخه یِ خشکِ انجیر بُنی وحشی نشسته بود سری
جنابند و با خود گفت:

« - چنین است آری.

می بایست از لحظه

از آستانه یِ زمان

بگذرد

و به قلم روِ جاودانه گی قدم بگذارد.

زایشِ دردناکی ست اما از آن گزیر نیست.

بارِ ایمان و وظیفه شانه می شکند، مردانه باش!»

حلقه‌ی تسلیم را گردن نهاد و خود را
در فضا رها کرد.
با تبسمی.

□

سایه‌ی مصلوب در دل گفت:

«— جسمی خُرد و خونین
در رواقِ بلندِ سلطنتِ ابدی...
اینک، من ام این!
شاهِ شاهان!
حُکمِ جاودانه‌ی فسخام بر نسخِ اعتبارِ زمین!»

درد و جاودانه‌گی به هم در نگریستند پیروزشاد
و دست در دستِ یک‌دیگر نهادند
و شبِجِ مصلوب در تلخایِ سردِ دل‌اش اندیشید:

«— اما به نزدیکِ خویش چه‌ام من؟
ابدیتِ شرم‌ساری و سرافکنده‌گی!
روشنائیِ مشکوکِ من از فروغِ آن مردِ
اسخریوتی ست که دمی پیش
به سقوطِ در فضایِ سیاهِ بی‌انتهایِ ملعنت گردن نهاد.

انسانی برتر از افریده کانِ خویش
برتر از آب و این و روح القدس.
پیش از آن که جسم اش را فدیهِ من و خداوند پدر کند
فروتنانه به فروشدن تن در داد
تا کَفِّهِیِ خدائیِ ما چنین بلند برآید.
نورِ ابدیتِ من

سربه زیر
در سایه سارِ گردن فرازِ شهامتِ او گام بر خواهد
داشت!

با آهی تلخ
کوتاه و تلخ
سرِ خارآذینِ شبِ بر سینه شکست و
«مسیحیت»
بر آمد.

□

درد
کام یاب و سیر
شتابان گذشت و
جاودانه گی
درمانده و حیران
سربه زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید
توفان به عصیان زنجیر برگسیخت
و خورشید

از شرم ساری
چهره در دامن تاریک کسوف نهان کرد.

زیر خاک پشته‌ی خاموش
سوگواران به زانو درآمدند
و جاودانه‌گی
سربند سیاه‌اش را بر ایشان گسترد.

۳۱ شهریور ۱۳۶۵

جانی پُر از زخم ...

جانی پُر از زخم به چرک در نشسته –
چنین ام.

اما فردای تو چه خواهد بود
گر به ناگاه

هم در این شب بی تسلا
پلاس برچینم؟ –
تداوم بی علاج دل شوره‌ئی سمج
یا طنین سرگردان لطمه‌ی صدائی تنها؟

هر چند صدا بر آب خواهد غلتید
و آب بر خاک می‌گذرد
که پژواکی ست پُر اعتماد
از بشارت جاودانه‌گی.

شبِ غوک

خِش خِشِ بی‌خا و شینِ برگ از نسیم
در زمینه و

وَرِ بی‌واو و رایِ غوکی بی‌جفت
از برکه‌ی هم‌سایه –

چه شبی چه شبی!
شرم‌ساری را به آفتابِ پرده‌دَر واگذار
که هنوز از ظلماتِ خجالت‌پوش
نفسی باقی ست.
دیوِ عربده در خواب است،
حالی سکوت را بنگر.

آه
چه زلالی!
چه فرصتی!
چه شبی!

ترجمانِ فاجعه

گفتارِ فیلمی در بابِ نقاشی‌های سال‌های دهه‌ی ۶۰ علی‌رضا اسپهبد

صحنه چه می‌تواند گفت
به هنگامی که از بازی‌گر و بازی
تهی است؟

این‌جا مطلقِ زیبایی به کار نیست
که کاغذِ دیوارپوش نیز
می‌باید
زیبا باشد.

در غیابِ انسان
جهان را هویتی نیست،

در غیابِ تاریخ
هنر
عشوه‌ی بی‌عار و دردی‌ست،

دهانِ بسته
وحشتِ فریب‌کار از لُو رفتن است،

دستِ بسته
بازداشتنِ آدمی ست از اعجازش،

خونِ ریخته
حُرمتی به مزبله افکنده است
ما به اِزایِ سیرخواریِ شکم‌باره‌ئی.

هنرِ شهادتی ست از سرِ صدق:
نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند
تا آدمی
حشمتِ موهون‌اش را باز شناسد.

نور
شب‌کور...
نور
شب‌کور...
نور
شب‌کور...
نور
شب‌کور...

در کوچه‌ی آشتی‌گنان

پیش می‌آید و پیش می‌آید
به ضرب آهنگِ طبلی از درون پنداری،
خیره در چشمانات
بی‌پروایِ تو
که راه بر او بر بسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو بر می‌گذرد بی‌آن که واپس نگرد
در گذرگاهِ بی‌پرهیزِ آشتی‌گنان پنداری،
بی‌آن‌که به راستی بگذرد
چرا که عبورش تکراری ست بی‌پایان انگاری.

یکی بیش نیست
گرچه صفی بی‌انتها را ماند
— تداومِ انعکاسی در آینه‌هایِ رودرو پنداری
و به هر اصطکاکِ ناملموس اما
چیزی از تو می‌کاهد در تو
بی‌این‌که تو خود دریابی
انگاری.

چهره در چهره بازش نمی‌شناسی
چنان است که ره‌گذاری بیگانه، پنداری،
اما چندان که واپس نگری
در شگفت با خود می‌گوئی:
— سخت آشنا می‌نماید
دیروز است انگاری.

۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۷

سرودِ قدیمیِ قحط‌سالی

برای جواد مجابی

سالِ بی‌باران
جُلِ پاره‌ئی ست نان
به رنگِ بی‌حُرمتِ دل‌زده‌گی
به طعمِ دشنامی دشخوار و
به بویِ تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبوئی نجشی،
بینی که گرسنه به بالین سر نهادن
گواراتر از فرو دادنِ آن ناگوار است.

□

سالِ بی‌باران
آب
نومیدی ست.
شرافتِ عطش است و
تشریفِ پلیدی
توجیهِ تیمم.

به جَدّ می گوئی: «خوشا عَطْشانِ مردن،
که لب تر کردن از این
گردن نهادن به خَفْتِ تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان،
سیرِ گشنه گی ام سیرابِ عطش
گر آب این است و نان است آن!

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

ترانه‌ی اندوه‌بار سه حماسه

برای عمران صلاحی

«مرگ را پروای آن نیست
که به انگیزه‌نی اندیشید.»

اینو یکی می‌گُف
که سر پیچ خیابون وایساده بود.

«زنده‌گی را فرصتی آن‌قَدَر نیست
که در آئینه به قدمت خویش بنگرد
یا از لب‌خنده و اشک
یکی را سنجیده گزین کند.»

اینو یکی می‌گُف
که سر سه‌راهی وایساده بود.

«عشق را مجالی نیست
حتا آن قدر که بگوید
برای چه دوستات می دارد.»

والآهیه اینام یکی دیگه می گف:
سرو لرزونی که
راست
وسط چارراه هر و ز باد
وایساده بود.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

کی بود و چه گونه بود
کہ نسیم
از خِرامِ تو می گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکات
چند گاہ می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود
کہ آتش
شورِ سوزانِ مرا قصہ می کرد؟

از آتش فشانِ پیشین
چند گاہ می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود
کہ آب
از انعطافِ ما می گفت؟

به توفیدنِ دیگر بارہیِ دریا
چند گاہ باقی ست؟

کی بود و چه گونه بود
که زیر قدم‌ها مان
خاک

حقیقتی انکارناپذیر بود؟

به زایش دیگر باره‌ی امید
چند گاه باقی ست؟

۲۰ خرداد ۱۳۶۷

دوستات می دارم بی ...

دوستات می دارم بی آن که بخواهم ات.

□

سال گشته گی ست این
که به خود در پیچی ابر وار
بغری بی آن که بیاری؟

سال گشته گی ست این
که بخواهی اش
بی این که بیفشاری اش؟

سال گشته گی ست این؟
خواستن اش
تمنای هر رگ
بی آن که در میان باشد
خواهشی حتا؟

نهایت عاشقی ست این؟
آن وعده ی دیدار در فراسوی پیکرها؟

۲۲ خرداد ۱۳۶۷

سرودِ آواره‌گان

برای پری پوش گنجی

در معبرِ من

دیگر

هیچ چیز نجوا نمی‌کند:

نه نسیم و نه درخت

نه آبی درگذر.

شِرّه شِرّه نوحه‌ئی گسیخته می‌جنبد

تنها

سیاه‌تر از شب

بر گرده‌ی سرگردانی‌ی باد.

□

دور
شهر من آن جا است
تنها مانده
در غروبی هموار
که آسان نمی‌گذرد. —

شهر تاریک
با دو دریچه‌ی مهربان
که بازگشت در دناک مرا انتظار می‌کشد
در پس کوچه‌ی پنهان.

۲۸ خرداد ۱۳۶۷

نلسن مانده‌لا

تو آن سویِ زمینی در قفسِ سوزانات
من این سوی:
و خطِ رابطِ ما فارغ از شایبه‌یِ زمان است
کوتاه‌ترین فاصله‌یِ جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن
ای هم‌سایه‌یِ درد.

مَرَدَنگی‌یِ شمعی لرزانی تو در وقاحتِ باد،
خُنیاگرِ مدیحی از یادرفته‌ایم ما
در ارجوزه‌یِ وَهَن.

نه تو تنها
خوش‌نشینِ نُه‌تویِ ایثاری
که عاشقان
همه
خویشاوندان‌اند
تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن
ای هم‌سایه‌یِ درد.

بهمن ۱۳۶۷

یک مایه در دو مقام

به لئوناردو آلیشان

دل ام کَپک زده، آه
که سطری بنویسم از تنگی یِ دل،
هم چون مهتاب زده‌ئی از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌ئی
زِه جان کشیده تا بُنِ گوش
به رها کردنِ فریادِ آخرین.

□

کاش دل تنگی نیز نامِ کوچکی می داشت
تا به جان اش می خواندی:
نامِ کوچکی
تا به مهر آوازش می دادی،
هم چون مرگ
که نامِ کوچکِ زنده گی ست

و بر سَکُوبِ وداع‌اش به زبان می‌آوری
هنگامی که قطاریان
آخرین سوت‌اش را بدمد

و فانوسِ سبز

به تکان درآید:

نامی به کوتاهی‌ی آهی
که در غوغای آهنگینِ غلتیدنِ سنگینِ پولاد بر پولاد
به لب‌جُنبه‌ئی بَدَل می‌شود:
به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته
یا ناگفته‌ئی شنیده پنداشته.

□

سطری

شَطری

شعری

نجوایی یا فریادی گلودَر

که به گوشی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟»

صوت واژه‌نی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟
ناله‌ی مرگی بود این یا میلادی؟
فرمان رحیل قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟
خانی که به وادی‌ی برکت راه می‌نماید
یا خائنی که به کج‌راهه‌ی نامرادی می‌کشاند؟»

و چه بر جای می‌ماند آن‌گاه
که پیکان فریاد
از چله
رها شود؟ :-

نیازی ارضا شده؟
پرتابه‌نی
به در از خویش
یا زخمی دیگر
به آماج خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:
که می‌شنود
و تازه
چه تفسیر می‌کند؟

غریوی رعد آسا
از اعماقِ نهان گاهِ طاقت زده گی:
غریوِ شوریده حال گونه ئی گریخته از خویش
از بُرج واره یِ بامی بی حفاظ...

غریوی
بی هیچ مفهومِ آشکار در گمان
بی هیچ معادلی در قاموسی، بی هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»
غریو کشِ شوریده حال را غُربت گیر تر می کنی:
به یکی «آری» اما
— چون با غرورِ هم زبانی در او نظر کنی
خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بَدَل می شوی:
به شیوه واره یِ دردی بی مرز تر از غریوِ شوریده سرِ به بام و بارو
گریخته—:

و بیگارِ دل تنگی را
به مشغله یِ جنون اش
میخ کوب می کنی.

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟...

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کھکشان می‌سوزد این چراغ ستاره تا ژرفای پنهانِ ظلمات
را به اعتراف بنشانند

انفجار خورشید آخرین

به نمایش اعماق غیاب

در ابعاد دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهاز شکسته سگان نیز

آن چه می‌شنوی ساز گج کوک سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

مائیم

— من و تو —

نظاره‌گانِ خاموشِ این خلاء

دل‌افسرده‌گانِ پا در جای

حیرانِ دریچه‌هایِ انجمادِ هم‌سفران.

دست‌دست ایستاده‌ایم

حیران‌ایم اما از ظلماتِ سردِ جهانِ وحشت نمی‌کنیم

نه

وحشت نمی‌کنیم.

تو را من در تابشِ فروتنِ این چراغ می‌بینم آن‌جا که توئی،

مرا تو در ظلمت‌کده‌یِ ویران‌سرایِ من در می‌یابی

این‌جا که من‌ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

حوایِ دیگر

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —
همان‌ام که تو را سُفته‌ام
بسی پیش از آن که خدا را تنهائی‌یِ آدمک‌اش بر سرِ رحم آرد:
بسی پیش از آن که جانِ آدم را
پوک‌ترین استخوانِ تن‌اش هم‌دمی شود بُرنده
جامه به سیب و گندم بُردرنده
از راه در بُرنده
یا آزادکننده به گردن‌کشی. —
غضروف پاره‌یِ جُدا سَری.

□

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —
هم آن‌ام که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام
غَرّه‌سَرترین و خاک‌سارترین. —

مهری بی داعیه به راهات آورد
گرفتات
آزادت کرد
بازت داشت
بر پایات داشت
و آنگاه
گردن فراز
به پای غرور آفرینات سر گذاشت.

□

می شناسی، می دانم همان ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

ای کاش آب بودم...

به مفتون امینی

وسواس. مهربان. شعر

ای کاش آب بودم
گر می شد آن باشی که خود می خواهی. —
آدمی بودن

حسرتا!

مشکلی ست در مرز ناممکن. نمی بینی؟

ای کاش آب بودم — به خود می گویم —
نهالی نازک به درختی گشن رساندن را

(— تا به زخم تبر بر خاک اش افکنند

در آتش سوختن را؟)

یا نشای سست کاجی را سرسبزیی جاودانه بخشیدن

(— از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند

به لخته لخته ی خونی پی حاصل؟)

یا به سیراب کردن لب تشنه ی

رضایت خاطری احساس کردن

(— حتا اگرش به زانو نشانده اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عربده

تا به شمشیری گردن اش بزنند؟

حیرت‌ات را بر نمی‌انگیزد
قایل، برادر، خود شدن
یا جلاد، دیگران‌دیشان؟
یا درختی بالیده نابالیده را
حتا
همه‌ئی انگاشتن بی‌جان؟

□

می‌دانم می‌دانم می‌دانم
با این همه کاش ای کاش آب می‌بودم
گر توانستمی آن باشم که دل‌خواه من است.

آه
کاش هنوز
به بی‌خبری
قطره‌ئی بودم پاک
از نم‌باری
به کوه‌پایه‌ئی
نه در این اقیانوس، کشاکش، بی‌داد
سرگشته موج، بی‌مایه‌ئی.

۳۰ شهریور ۱۳۶۸

تکِ تکِ ناگزیر را بر مشمار...

کی با فنایِ تن ز تو کس دور می شود؟

شمع از گداختن همه گی نور می شود

حفیظ اصفهانی

تکِ تکِ ناگزیر را بر مشمار که مهره هایِ شمرده

نیم شمرده به جام می ریزد

به سکوتِ رامش گری گوش دار که واقعه ئی چنان پُر ملاط را حکایت

می کند به صیغه یِ ماضی

که قائمه هایِ حقیقتی سرشار بود

گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن

گشت و مَشتِ بی تاب و قرارِ این نگاه را دریاب

نگرانِ اندیش ناکی یِ فردایِ تو

به صیغه یِ حال.

نه

به غیاب من مگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده‌ام،
به طنین آوازی گوش‌دار که

تنها

به کوک زیر و بم موسیقائی‌ی نام تو ست
سماء طلسمات حرف‌ها حرف نام تو را می‌داند
از ژرفاهای ظلمات تا پشنگ شعله‌ی الماس‌گون تاج بلند
آخرین خورشید

نورا

نورا

نورا

هم‌چنان تو را

می‌خواند.

۲۱ آبان ۱۳۶۸

توازی‌یِ ردِّ ممتدّ...

توازی‌یِ ردِّ ممتدّ دو چرخِ یکی گردونه
در علف‌زار...

□

جز بازگشت به چه می‌انجامد
راهی که پیموده‌ام؟
به کجا؟
سامان‌اش کدام رُباطِ بی‌سامانی ست
با نهالِ خُشکی کُجِ مَج
کنارِ آب‌دانی تشنه، انباشته به آخال
درازگوشی سوده‌پُشت در ابری از مگس
و کجاوه‌ئی در هم شکسته؟ :-

کجاست باراندازِ این تلاشِ به جان خریده به نقدِ تمامتِ عمر؟
کدام است دست‌آوردِ این همه راه؟ :-

گرگوشان را

به چاووشی

ترانه‌ئی خواندن

و کوران را

به ره‌آورد

عروسکائی رنگین از کول‌بار. وصله بروصله برآوردن؟

۲۸ آبان ۱۳۶۸

چشم‌های دیوار...

چشم‌های دیوار چشم‌های دریچه چشم‌های در
چشم‌های آب چشم‌های نسیم چشم‌های کوه
چشم‌های خیر و چشم‌های شر

چشم‌های ریجه و رخت و پخت
چشم دریا و چشم ماهی
چشم‌های درخت

چشم‌های برگ و ریشه
چشم‌های برکه و نی‌زار
چشم سنگ و چشم‌های شیشه
چشم رشک
چشم‌های نگرانی
چشم‌های اشک
بُهِت زده در ما می‌نگرند
نه از آن رو که تو را دوست می‌دارم من
از آن رو که ما
جهان را دوست می‌داریم.

شیهه و سمّ ضربه...

شیهه و سمّ ضربه.

چهار سمندِ سرخوش
در شیبِ علفِ چَرِ رودِ رو:

دور دستِ تاریخ
در فاصله‌ی یک سنگ‌انداز.

۲۹ مرداد ۱۳۶۹

سن هوزه

مدایح بی‌صله ۹۵۷۰

پائیزِ سن هوزه

برای منیژه قوامی

آیدا با تعجب گفت: – درختِ لیموثرش را
بین که این وقتِ سال غرقِ شکوفه شده!
مگر پائیز نیست؟

گرما و سرما در تعادلِ محض است و
همه چیزی در خاموشیِ مطلق
تا هیچ چیز پارسنگِ هم‌سنگیِ کفه‌ها نشود
و شاهینکِ میزان
به وسواسِ تمام
لحظاتِ شباروزی کامل را
دادگرانه
میانِ روز و شبی که یکی در گذر است و یکی در راه
تقسیم کند

و اکنون
زمینِ مادر
در مدارش
سَبُک‌پای
از دروازه‌ی پائیز
می‌گذرد.

□

پگاه
چون چشم می‌گشایم
عطرِ شکوفه‌های چترِ بی‌ادعای لیموی تُرش
یورتِ هم‌سایه‌گان را
به ناز
با هم پیوسته است.

آن‌گاه در می‌یابم
به یقین
که ماه نیز
شبِ دوش
می‌باید
بدرِ تمام
بوده باشد!



کنارِ جهانِ مهربان
به مورمورِ اغواگرِ برکه می نگرَم،
چشم بر هم می نهم
و برانگیخته از بلوغی رخوت ناک
به دعوتِ مقاومت ناپذیرِ آب
محتاطانه
به سایه‌ی سوزانِ اندام‌اش
انگشت
فرو می برم.

احساسِ عمیقِ مشارکت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۹

سن هوزه

در آستانه

۱۳۷۶-۱۳۶۴

حکایت

مطرب در آمد
با چکاوک سرزنده‌ئی بر دسته‌ی سازش.
مهمانان سرخوشی
به پای کوبی برخاستند.
از چشم ینگه‌ی مغموم
آنگاه
یاد سوزان عشقی ممنوع را
قطره‌ئی
به زیر غلتید.

□

عروس را
بازوی آز با خود برد.
سرخوشان خسته پراکندند.
مطرب بازگشت
با ساز و
آخرین زخمه‌ها در سرش
شاباش کلان در کلاه‌اش.

تالارِ آشوبِ تهی ماند
با سفره‌ی چیل و
کرسی‌ی بازگون و
سکوبِ خاموشِ نوازنده‌گان
و چکاوکی مُرده
بر فرشِ سردِ آجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

هاسمیک

با آید،

در ستایش. بانوی مادر

با خوشه‌های یاس آمده بودی
تأیید حضورت
باریم به شانه دهن بر
کس را به شانه بر
باری نمی‌نهاد.

بلور سرانگشتانات که ده هلالک ماه بود
در معرض خورشید از حکایت مردی می‌گفت
که صفای مکاشفه بود
و هراس بیشه‌ی غربت را
هجا به هجا
دریافته بود.

□

می خفتی
می آمدیم و می دیدیم
که جانان
ترنم بی گناهی ست
راست هم چون سازی در توفان سازها
که تنها
به صدای خویش
گوش نمی دهد:

کلافی سر در خویش
گشوده می شود،
نغمه یی هوش رُبا
که جز در استدراک همه گان
خودی نمی نماید.

نگاهات نمی کردیم، دریغا!
به مایه نی شیفته بودیم که در پس پُشت حضور مهتابی ات
حیات را
به کنایه در می یافت.

کی چنین بر بالیده بودی ای هلالک ناخن های ات ده بار بلور حیات!
به کدام ساعت سعد
بر بالیده بودی؟

آذر ۱۳۶۸

ظلماتِ مطلقِ نابینایی

به ایرج کابلی

ظلماتِ مطلقِ نابینائی.
احساسِ مرگ‌زایِ تنهائی.

«چه ساعتی ست؟ (از ذهن‌ات می‌گذرد)

چه روزی

چه ماهی

از چه سالِ کدام قرنِ کدام تاریخِ کدام سیاره؟»

تک سُر‌فَه‌ئی ناگاه

تنگ از کنارِ تو.

آه، احساسِ رهائی‌بخشِ هم‌چراغی!

۱ مهر ۱۳۷۰

حجمِ قیرینِ نه در کجائی...

به واحد اسکندری

حجمِ قیرینِ نه در کجائی،
نادر کجائی و بی در زمانی.

و آن‌گاه
احساسِ سرانگشتانِ نیازِ کسی را جُستن
در زمان و مکان
به مهربانی:

« — من هم این جا هستم! »

پچپچه‌ئی که غلتا غلت تکرار می‌شود
تا دور دست‌هایِ لامکانی.

□

کشفِ سحابی‌یِ مرموزِ هم‌داستانی
در تلنگرِ زودگذرِ شهابیِ انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

در پیچیده به خویش...

به زرین تاج و نورالدین سالمی

در پیچیده به خویش جنین وار
که پیرامنات انکار تو می کند،
در چنبره‌ی خوف سیاهی به زهدان ماننده
در ظلماتی از غلظت سُرخ کینه یا تحقیر.

«رها شو تا به معرکه‌ی جدال درآئی
حتا به هیأت شکل نیافته جنینی!»

میلادت مبارک ای واحد آماری
ای قربانی‌ی کاهش نوزاد مرگی!

۱ مهر ۱۳۷۰

در استانه ۵۹۶

طبیعتِ بی جان

به میتراسپهبد

دسته‌ی کاغذ

بر میز

در نخستین نگاهِ آفتاب.

کتابی مبهم و

سیگاری خاکستر شده کنارِ فنجانِ چای از یاد رفته.

بحثی ممنوع

در ذهن.

آذر ۱۳۷۱

در آستانه

باید استاد و فرود آمد
بر آستانِ دری که کوبه ندارد،
چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظارِ توست و
اگر بی‌گاه
به در کوفت‌نات پاسخی نمی‌آید.

کوتاه است در،
پس آن به که فروتن باشی.
آینه‌ئی نیک پرداخته توانی بود
آن‌جا

تا آراسته‌گی را
پیش از درآمدن
در خود نظری کنی
هرچند که غلغله‌ی آن سوی در زاده‌ی توهمِ توست نه انبوهی‌ی
مهمانان،

که آن‌جا
تو را
کسی به انتظار نیست.
که آن‌جا
جنبش شاید،
اما جُمنده‌ئی در کار نیست:

نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسانِ کافورینه به کف
 نه عفريتانِ آتشینِ گاوسر به مِشْتِ
 نه شیطانِ بُهتانِ خورده با کلاهِ بوقی‌یِ منگوله‌دارش
 نه ملغمه‌یِ بی‌قانونِ مطلق‌هایِ مُتَنافی. —
 تنها تو

آن‌جا موجودیتِ مطلقِی،
 موجودیتِ محضِی،

چرا که در غیابِ خود ادامه می‌یابی و غیابات
 حضورِ قاطعِ اعجاز است.
 گذارت از آستانه‌یِ ناگزیر
 فرو چکیدنِ قطره‌یِ قطرانی ست در نامتناهی‌یِ ظلمات:
 «— دریغا

ای کاش ای کاش

قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار
 می‌بود!» —

شاید اگر تـوانِ شـنـفـتن بود
 پژواکِ آوازِ فرو چکیدنِ خود را در تالارِ خاموشِ کهکشان‌هایِ
 بی‌خورشید —

چون هُرستِ آوارِ دریغ
 می‌شنیدی:

«— کاش کی کاش کی

داوری داوری داوری

در کار در کار در کار در کار...»

اما داوری آن سوی در نشسته است، بی‌ردای شوم قاضیان.
ذات‌اش درایت و انصاف

هیأت‌اش زمان. —
مکرار
و خاطره‌ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!

بدرود! (چنین گوید بامداد شاعر):
رقصان می‌گذرم از آستانه‌ی اجبار
شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:
از منظر

به نظاره به ناظر. —

نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه‌ئی نه به هیأت سنگی نه به هیأت

برکه‌ئی، —
امینوس

من به هیأت «ما» زاده شدم

به هیأت پُر شکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین‌کمان پروانه بنشینم

غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم

تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت

خویش معنا دهم

که کارستانی از این دست
از توانِ درخت و پرنده و صخره و آبشار
بیرون است.

انسان زاده شدن تجسّد و وظیفه بود:
توانِ دوست داشتن و دوست داشته شدن
توانِ شنفتن
توانِ دیدن و گفتن
توانِ انده‌گین و شادمان شدن
توانِ خندیدن به وسعتِ دل، توانِ گریستن از سُویدایِ جان
توانِ گردن به غرور برافراشتن در ارتفاعِ شکوه‌ناکِ فروتنی
توانِ جلیلِ به دوش بردنِ بارِ امانت
و توانِ غم‌ناکِ تحملِ تنهایی
تنهایی
تنهایی
تنهایی‌یِ عریان.

انسان
دشواری‌یِ وظیفه است.

□

دستان بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم‌انداز را به جان دربر کشم
هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده

هر بدرِ کامل و هر پگاهِ دیگر
هر قلّه و هر درخت و هر انسانِ دیگر را.

رخصتِ زیستن را دست بسته دهان بسته گذشتم دست و دهان بسته
گذشتیم

و منظرِ جهان را

تنها

از رخنه‌ی تنگ چشمی‌ی حصارِ شرارت دیدیم و
اکنون

آنک درِ کوتاهِ بی‌کوبه در برابر و
آنک اشارتِ دربانِ منتظر! —

دالانِ تنگی را که در نوشته‌ام
به وداع

فراپشت می‌نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جان کاه بود
اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!
(چنین گفت بامدادِ خسته.)

۲۹ آبان ۱۳۷۱

خلاصه‌ی احوال

چیزی به جا نماند

حتا

که نفرینی

بدرقه‌ی راه‌ام کند.

با اذان بی‌هنگام پدر

به جهان آمدم

در دستان ماماچه پلیدی

که قضا را

وضو ساخته بود.

هوا را مصرف کردم

اقیانوس را مصرف کردم

سیاره را مصرف کردم

خدا را مصرف کردم

و لعنت شدن را، بر جای،

چیزی به جای نماندم.

۴ آبان ۱۳۷۱

آن روز در این وادی...

به یاد زنده‌ی جاودان مرتضاکیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم
که مرده‌ئی این جا در خاک نهادیم.

چراغ‌اش به پُفی مُرد و
ظلمت به جان‌اش در نشست
اما

چشم‌اندازِ جهان
هم‌چنان شناور ماند
در روزِ جهان.

□

مُرده‌گان
در شبِ خویش
از مشاهده بی‌بهره می‌مانند

اما بندِ نافِ پیوند
هم از آن دست
به جای است. —
یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:
آن سویِ فرداها بود که جهان به آینده پا نهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

در آستانه ۹۷۷

خاطره

شب
سراسر
زنجیرِ زنجره بود
تا سحر،
سحرگه
به ناگاه با قُشغیرِیِ درد
در لطمه‌یِ جانِ ما
جنگل
از خواب واگشود
مژگانِ حیرانِ برگ‌اش را
پلکِ آشفته‌یِ مرگ‌اش را،
و نعره‌یِ اُزگلِ ارّه‌یِ زنجیری
سُرخ
بر سبزی‌یِ نگرانِ دره
فروریخت.

□

تا به کسالتِ زردِ تابستان پناه آریم
دل شکسته

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

به ترکِ کوه گفتیم.

بر کدام جنازه زار می زند...؟

بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟
بر کدام مُرده‌ی پنهان می‌گرید
این ساز بی‌زمان؟
در کدام غار
بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه، این پنجه‌ی نادان؟

بگذار برخیزد مردم بی‌لب‌خند
بگذار برخیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است
زاری بر چشمه‌ی صافی
زاری بر لقاح شکوفه بس تلخ است
زاری بر شراع بلند نسیم
زاری بر سپیدار سبزبالا بس تلخ است.
بر برکه‌ی لاجوردین ماهی و باد چه می‌کند این مدیحه‌گوی تباهی؟
مطرب گورخانه به شهر اندر چه می‌کند
زیر دریچه‌های بی‌گناهی؟

بگذار برخیزد مردم بی‌لب‌خند
بگذار برخیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

در آستانه ۹۷۹۵

ما نیز...

به محمد جواد گلین

ما نیز روزگاری
لحظه‌ئی سالی قرنی هزاره‌ئی از این پیش‌ترک
هم در این جای ایستاده بودیم،
بر این سیّاره بر این خاک
در مجالی تنگ — هم از این دست —
در حریرِ ظلمات، در کتانِ آفتاب
در ایوانِ گسترده‌ی مهتاب
در تارهای باران
در شادروانِ بوران
در حجله‌ی شادی
در حصارِ اندوه

تنها با خود
تنها با دیگران
یگانه در عشق
یگانه در سرود
سرشار از حیات
سرشار از مرگ.



ما نیز گذشته‌ایم
چون تو بر این سیاره بر این خاک
در مجال تنگ سالی چند
هم از این جا که تو ایستاده‌ای اکنون
فروتن یا فرومایه
خندان یا غمین
سبک‌پای یا گران‌بار
آزاد یا گرفتار.



ما نیز
روزگاری
آری.

آری
ما نیز
روزگاری...

قناری گفت...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: — کُره‌یِ ما
کُره‌یِ قفس‌ها با میله‌هایِ زرین و چینه‌دانِ چینی.
ماهی‌یِ سُرخِ سفره‌یِ هفت‌سین‌اش به محیطی تعبیر کرد
که هر بهار
متبلور می‌شود.

کرکس گفت: — سیاره‌یِ من
سیاره‌یِ بی‌هم‌تائی که در آن
مرگ
مانده می‌آفریند.

کوسه گفت: — زمین
سفره‌یِ برکت‌خیزِ اقیانوس‌ها.

انسان سخنی نگفت
تنها او بود که جامه به تن داشت
و آستین‌اش از اشک تر بود.

نه عادلانه نه زیبا بود...

نه عادلانه نه زیبا بود
جهان
پیش از آن که ما به صحنه بر آییم.
به عدل دست نیافته اندیشیدیم
و زیبایی
در وجود آمد.

آن رویِ دیگرَت...

آن رویِ دیگرَت
زشتیِ هلاکتِ باری ست
ای نیمِ رخِ حیاتِ بخشِ ژانوس!

یکی کودک بودن...

به ایسای شاعر

یکی کودک بودن

آه!

یکی کودک بودن در لحظه‌ی غرش آن توپ آشتی
و گردش مبهوت سیب سُرخ
بر آینه.

یکی کودک بودن

در این روز دبستان بسته

و خُش خش نخستین برف سنگین بار
بر آدمک سرد باغچه.

□

در این روز بی امتیاز

تنها

مگر

یکی کودک بودن.

۲۶ فروردین ۱۳۷۳

در آستانه ۹۸۵

ترانه

بر این کناره تا کرانه‌یِ آمودریا
آبی می‌گذشت که دگر نیست:
رودی که به روزگارانِ دراز سُرید و از یاد شد
رودی که فرو خشکید و بر باد شد.

بر این امواج تا رودبارانِ سند
زورقی می‌گذشت که دگر نیست:
زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست
وان‌گه به خر سَنگی برآمد و درهم شکست.

بر این زورق از بندری به شهر بندری
زورق‌بانی پارو می‌کشید که دگر نیست:
پاروکشی که هر سفر شوریده دختری‌ش دیده به راه داشت
که به امیدی مبهم نهالِ آرزوئی به دل می‌کاشت.

بر این رودِ پادر جای
امیدی درخشید که دگر نیست:
امیدِ سعادت‌ی که پابر جا می‌نمود
لیکن در بسترِ خویش به جز خوابی گذرا نبود.

سِفَرِ شَهِود

زمین را انعطافی نبود

سیاره‌ئی آتی بود

لُکَهِ سنگی بود

آونگ

که هنوز مدار نمی‌شناخت زمین،

و سرگذشتِ سُرخ‌اش

تنها

التهابی درک‌ناشده بود

فرایشِ زمان.

سنگ‌پاره‌ئی بی‌تمیز که در خُشکایِ خمیره‌اش هنوز

«خود» را خبر از «خویشتن» نبود،

که هنوز نه بهشتی بود

نه ماری و سیبی،

نه انجیربُنی که برگ‌اش

درزِ گندم را

شرم آموزد

از آن پس که بشکافد

از آن پس که سنگ‌پاره واشِکافد

و زمین به اُلگویِ ما شیار و تخمه شود:

سیاره‌ئی به عشوه گریزان
بر مدار خشک و خیس‌اش
ناآگاه از میلاد و
بی‌خبر از مرگ.

چه به یک‌دیگر مانده! شگفتا، چه به یک‌دیگر مانده!

□

حضورِ مشکوک در درون و
حضورِ مشکوک در برون
مرزی مشکوک میان برون و درون –

عشق را چه گونه بازشناختی؟

کجا پنهان بود حضور، چنین آگاه‌ات
بر آن توده‌ی بی‌ادراک
در آن رُستاق، کو تا هنوز؟

خفته‌ی بیدار، کدام بستر بودی
کدام بستر، ناگشوده؟
نوزاده‌ی بالغ، کدام مادر بودی
کدام دوشیزه‌ی مادر، ناپسوده؟

سنگ
از تو
خاکِ بُستانی شدن چه گونه آموخت؟

خاک
از تو
شیارِ پذیرا شدن چه گونه آموخت؟

بذر
از شیار
امانِ محبت جُستن
جهان را
مُضیفِ مهربانِ گرسنه گی خواستن
زنبور و پرنده را
بشارتِ شهد و سرود آوردن
ریشه را در ظلمات
به ضیافتِ آب و آفتاب بردن
چشم

بر جلوه‌ی هستی گشودن و
چشم از حیات بر بستن و
باز

گرسنه گداوار
دیده به زنده گی گشودن
مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...

این همه را
از کجا آموختی؟

□

آن پاره سنگ بی نشان بودم من در آن التهابِ نخستین
آن پاره سکونِ خاموش بودم من در آن ملالِ بی خویشتنی
آن بوده‌ی بی مکان بودم من
آن باشنده‌ی بی زمان. —

به کدام ذکرم آزاد کردی
به کدام طلسمِ اعظم
به کدام لمسِ سرانگشتِ جادوی؟

از کجا دریافتی درختِ اسفندگان
بهاران را با احساسِ سبزِ تو سلام می‌گوید
و ببرِ بیشه
غرورش را در آینه‌ی احساسِ تو می‌آراید؟

از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسشِ سوزان است،
و چراغِ کهکشان را
به پُفی چه دردناک خاموش می‌کند اندوهِ این ندانستن:
برگِ بی‌ظرافتِ آن باغِ هرگز تا هنوز
عشق را
ناشناخته
برابر نهادِ آزم
چه گونه کرد؟

(هنوز
این
آن پرسشِ سوزان است.)

۷ دی ۱۳۷۳

قفس قفس این قفس...

قفس

قفس این قفس این قفس...

پرنده

در خواب‌اش از یاد می‌برد
من اما در خواب می‌بینم‌اش،
که خود

به بیداری

نقشی به کمال‌ام

از قفس.

□

از ما دو

کدام؟ –

تو که زندانات تو را زمزمه می‌کند

یا من

که غریوِ خود را نیز

نمی‌شنوم؟

تو که زندانات مرا غریو می‌کشد،
یا من
که زمزمه‌ی تو
در این بهارانام
مجالِ باغ و دماغِ سبزه‌زار نمی‌دهد؟ —

از ما دو
کدام؟

□

قفس
این زمزمه
این غریو
این بهاران
این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

جوشان از خشم...

جوشان از خشم
مسلسل را به زمین کوفت
دندان به دندان بر فشرده
کلوخ پاره‌ئی برداشت با دشنامی زشت
و با دشنامی زشت
برآبریان را هدف گرفت.

هم سنگران خنده‌ها نهان کردند.

سهراب گفت:

— آه! دیدی؟

سرانجام

او نیز...

لب را با لب
در این سکوت
در این خاموشی. گویا
گویاتر از هر آن چه شگفت‌انگیزتر کرامت. آدمی به شمار است
در رشته‌ی بی‌انتهای. معجزتی که اوست...

در این اعتراف. خاموش،
در این «همان»
که تواند در میان نهاد
بالبی
لبی
بی‌وساطت. آن چه شنودن را باید...

آن احساس. عمیق. امان، در این پیرانه‌سر
که هنوز
پرواز در تداوم است
هم از آن گونه کز آغاز:

رابطه‌نی معجز آیت
از یقینی که در آن آشیان گذشت
در پایانِ این بهاران
تا گمانی که به خاطری گذرد
در آغازِ یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

گدایانِ بیابانی

سربه سر سرتاسر در سراسر دشت
راه به پایان بُرده‌اند
گدایانِ بیابانی.

پای آبله
مُرده‌اند
بر دو راهه‌ها همه،
در تساویِ فاصله با تو – ای نزدیک‌ترین چای‌خانه‌ی اُتراق! –
از لَه‌لَه سوزانِ بادِ سام
تا لاه‌لاه بی‌امانِ سوزِ زمستانی
گدایانِ بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

در آستانه ۹۹۷

آن دلآذَلِ حیات
که استتارِ مراقبت‌اش
در زخمِ خاک
سراسر
نفسی فرو خورده را ماند.

سایه و زرد
مرگِ خاموش را ماند،
مرگِ خفته را و قیلوله‌یِ خوف را.
هر کُشاله‌اش کیفی بی‌قرار است
نهان
در اعصابِ گرسنه‌گی،

سایه‌یِ بهمنی
به خویش اندر چپیده به هیأتِ اعماق.

هر سکون‌اش
لحظه‌یِ مقدرِ چنگالِ نامنتظر،
جلگه‌یِ برف‌پوش
سراسر
اعلامِ حضورِ پنهان‌اش:

به خون در غلتیدن خفته گان بی خبری
در گرده گاه تاریخ.

□

ای به خواب خرگوران فرو شده
به نوازشِ دستانِ شرورِ یکی بدنهاد!
ای زنجیرِ خواب گسسته به آوازِ پایِ ره‌گذری خوش سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

طرح‌های زمستانی

۱

چرک‌مره‌گی‌یِ پُر جوش و جنجالِ کلاغان و
سپیدی‌یِ درازگویِ برف...

ته‌سُفره‌یِ تکانیده به مرزِ کُرت
تنها حادثه است.

مردِ پُشتِ دریچه‌یِ زردتاب
به خورجینِ کنارِ در می‌نگرد.

جهان

اندوه‌گن

رها شده با خویش.
و در آن سویِ نهالستانِ عریان
هیچ چیز از واقعه سخنی نمی‌گوید.

آسمان
بی‌گذر از شفق
به تاریکی در نشست.

دودِ رقیق
از در و درزِ بام
بویِ تپاله می‌پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه
نقلی ناشنیده می‌گوید بوته‌ی زرد و سُرخِ سَربند
و در تویله‌ی تاریک
هنوز از گُرده‌ی یابوی خسته
بخار بر می‌خیزد.

طرح بارانی

به جمشید لطفی

منطقه لطیف شادی

چیزی به دُمب سکوتِ سیاست‌گینِ فضا آویخت
تا لحظه‌ی انفجارِ کبریتِ خفه در صندوقِ افق
خاموشی شود

و عبورِ فصیحِ موکبِ رگ‌بار
بیاغازد.

برق و
ناوکِ پُر انکسارِ پولادِ سپید و
طبله طبله
غلتِ بی‌کوکِ طبلِ رعد
بر بسترِ تشنه‌ی خاک.

خاک و
پای‌کوبانِ فصیحِ نوباوه‌گانِ شادِ باران
در بارانی‌هایِ خیسِ خویش.

آن‌گاه

جهان به تمامی:

زمین و زمان به تمامی و

آسمان به تمامی.

و آن‌گاه

سکوتِ مقدسِ خورشیدِ بشسته‌روی

بر سجاده‌یِ خاک،

و درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین

در قربان‌گاهِ بی‌داعیه‌یِ فلق.

درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین و

نزولِ لَخت‌لَختِ تاریکی

چون خواب،

چونان لغزشِ خاکستری‌یِ خوابی بی‌گاه

بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

ناگهان
عشق
آفتاب وار
نقاب بر افکند
و بام و در
به صوت تجلی
در آکند،
شعشعه ی آذرخش وار
فرو کاست
و انسان
برخاست.

قصه‌ی مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین‌قلی
چشاش سیا لُپاش گُلی
غُصه و قرض و تب نداشت
اما واسه خنده لب نداشت. —

خنده‌ی بی لب کی دیده؟
مهتاب بی شب کی دیده؟
لب که نباشه خنده نیس
پر نباشه پرنده نیس.

□

شبای دراز بی سحر
حسین قلی نیش پکر
تو رخت خواب اش دمر و
تا بوق سگ او هوا هو.
تموم دنیا جم شدن
هی راس شدن هی خم شدن
فرمایشا طبق طبق
همه گی به دورش وق و وق
بستن به ناف اش چپ و راس
جوشونده ی ملا پیناس
دم اش دادن جوون و پیر
نصیحتای بی نظیر:

« - حسین قلی غصه خورک

خنده نداری به درک!
خنده که شادی نمی شه
عیش دومی نمی شه.
خنده ی لب پشک خره
خنده ی دل تاج سره،
خنده ی لب خاک و گله
خنده ی اصلی به دله...»

حیف که وقتی خوابه دل
وز هوسی خرابه دل،

وقتی که هوای دل پسه
اسیرِ چنگِ هوسه،
دل سوزی از قصه جداس
هرچی بگی بادِ هواس!

□

حسین قلی با اشک و آه
رف دَمِ باغچه لبِ چاه
گُف: «ننه چاه، هلاکات ام
مرده یِ خُلقِ پاکات ام!
حسرتِ جون ام رُ دیدی
لبِ تو امونت نمی دی؟
لبِ تو بیده خنده کنم
یه عیشِ پاینده کنم.»

ننه چاهه گُف: «حسین قلی
یاوه نگو، مگه تو خُلی؟
اگه لَبِ اَمو بَدَم به تو
صبح، چه امونَت چه گرو،
واسه یی که لب تَر بکنن
چی چی تو سماور بکنن؟
«ضو» بگیرن «رَت» بگیرن
وضو بی طاهارت بگیرن؟

ظهر که می‌باس آب بکشن
بالایِ باهار خواب بکشن،
یا شب میان آب بیرن
سبو رُ به سرداب بیرن،

سطلو که بالا کشیدن
لبِ چاهو این جا ندیدن
کجا بذارن که جا باشه
لایقِ سطلِ ما باشه؟»

دید که نه والّا، حق می‌گه
گرچه یه خورده لُق می‌گه.

□

حسین قلی با اشک و آ
رَف لبِ حوضِ ماهیا
گُف: «بابا حوضِ تَر تری
به آرزوم راه می‌بری؟
می‌دی که امانت بیرم
راهی به حاجت بیرم
لبات رُ مَرَد و مردونه
با خودم یه ساعت بیرم؟»

حوض بابا غصه دار شد
غم به دل اش هوار شد
گُف: « - بَبِه جان، بَگَم چِی
اگر نَخام که هم چِی
نشکنه قلبِ نازِت
غم نکنه درازِت:
حوض که لب اش نباشه
اوضاش به هم می پاشه
آب اش می ره تو پی گا
به کُل می رُمبه از جا.»

دید که نه وال لا، حَقّه
فوق اش یه خورده لَقّه.

□

حسین قلی او هون او هون
رَف تو حیاط، به پُشتِ بون
گُف: « - بیا و ثواب بکن
یه خیرِ بی حساب بکن:
آباد شه خونمون ات
سالم بمونه جون ات!
با خُلقِ بی باثونه ت
لبِ تو بده آمونت

باش یه شیکم بخندم
غصه رُ بار ببندم
نشاطِ یامُف بکنم
کفشِ غمو چن ساعتی
جلوِ پاهاش جُف بکنم.»

بون به صدا دراومد
به اشک و آ دراومد:

« - حسین قلی، فدات شم،
وصله‌ی کفشِ پات شم
می‌بینی چی کردی با ما
که خجالت‌ایم سراپا؟
اگه لبِ من نباشه
جانودونی‌م کجا شه؟
بارون که شرُ شرُ شه
تو مَخِ دیفار فرو شه
دیفار که نم کشینه
یه هُو از پا نشینه،
هر بابایی می‌دونه
خونه که رو پاش نمونه
کارِ بون‌اش ام خرابه
پُل‌اش اون ورِ آبه.
دیگه چه بونی چه کشکی؟
آب که نبود چه مَشکی؟»

دید که نه وال لا، حق می‌گه
فوق‌اش یه خورده لق می‌گه.

□

حسین‌قلی، زار و زبون
وِیله زنون گریه کنون
لب‌اش نبود خنده می‌خواس
شادی‌ی پاینده می‌خواس.

پاشد و به بازارچه دوید
سفره و دستارچه خرید
مُچ پیچ و کول‌بار و سبد
سبوچه و لولنگ و نمد
دوید این سر بازار
دوید اون سر بازار
اول خدا رُ یاد کرد
سه تا سِکه جدا کرد
آجیل کارگشا گرفت
از هم دیگه سوا گرفت
که حاجت‌اش روا پشه
گره‌ش ایشال لا وابشه
بعد سر کیسه وا کرد
سکه‌ها رو جدا کرد

عرض به حضور. سرورم
چی بخرم چی چی نخرم:
خرید انواع. چیزا
کیشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی
حلوای. تَن تَنانی،
لواشک و مشغولاتی
آجیلای. قاتی پاتی
آرده و پادرازی
پنیر. لقمه قاضی،

خانمایی که شومائین
آقایونی که شومائین:
با هَف عصای. شیش منی
با هَف تا کفش. آهنی
تو دشت. نه آب و نه علف
راه. شو کشید و رفت و رَف
هر جا نگاش کشیده شد
هیچ چی جز این دیده نشد:
خشکه کلوخ و خار و خس
تپه و کوه. لُخت و بس:
قطار. کوهای. کبود
مَث. شترای. تشنه بود

پستونِ خشکِ تپه‌ها
مَثِ پیره‌زن وختِ دعا.

« — حسین‌قلی غصه‌خورک
خنده نداشتی به درک!
خوشی بیخِ دندونات نبود
راهِ بیابونات چی بود؟

راهِ درازِ بی‌حیا
روز راه بیا شب راه بیا
هف روز و شب بکوب بکوب
نه صُب خوابیدی نه غروب
سفره‌ی بی‌نونو بین
دشت و بیابونو بین:
کوزه‌ی خشکات سرِ راه
چشمِ سیات حلقه‌ی چاه
خوبه که امیدت به خداس
وگر نه لاش‌خور تو هواس!»

□

حسین‌قلی، تَلُو خورون
گُشنه و تشنه نَصِبِه جون

خَسَّهٗ خَسَّهٗ پا می کشید
تا به لبِ دریا رسید.
از همه چی وامونده بود
فقط آمِ به دریا مونده بود.

« — ببین، دریایِ لَم لَم
فدایِ هیکلِ ات شَم
نمی شه عزتِ ات کم
از اون لبِ درازوت
درازتر از دو بازوت
یه چیزی خیرِ ما کُن
حسرتِ ما دوا کُن:
لبی بده اَمونت
دعا کنیم به جونِ ات. »

« — دلِ ات خوشه حسینِ قلی
سرِ پا نشسته چو تولی.
فدایِ مویِ بورِ ت!
کو عقلِ ات کو شعورِ ت؟
ضررایِ کار و جَم بزن
بساطِ ما رو هم زن!
مَچَدِه و مناره ش
یه دریاس و کناره ش.

لبِ شو بدم، کو ساحل اش؟
کو جیگر کی ش کو جاهل اش؟
کو سایبون اش کو مشتری ش؟
کو فوفول اش و کو ناز پری ش؟
کو ناز فروش و ناز خر ش؟
کو عشوه‌ئی ش کو چش چر ش؟»

□

حسین قلی، حسرت به دل
یه پاش رو خاک یه پاش تو گِل
دَساش از پاهاش دراز تر ک
برگشت خونه‌ش به حالِ سگ.
دید سرِ کوچه راه به راه
باغچه و حوض و بوم و چاه
هرتِه زنون ریشه می‌رن
می‌خونن و بشکن می‌زنن:

«— آی خنده خنده خنده
رسیدی به عرضِ بنده؟
دشت و هامونو دیدی؟
زمین و زَمونو دیدی؟
انارِ گُل‌گون می‌خندید؟
پَسَه‌یِ خندون می‌خندید؟»

خنده زدن لب نمی خواد
داریه و دُمبک نمی خواد:
یه دل می خواد که شاد باشه
از بندِ غم آزاد باشه
یه بُر عروسِ غصه رُ
به تَنایی دوماًد باشه!
حسین قلی!
حسین قلی!
حسین قلی حسین قلی حسین قلی!

تابستان ۱۳۳۸

حدیث بی قراری ی ماهان

۱۳۷۸-۱۳۵۱

سراسر روز...

سراسر روز
پیرزنانی آراسته
آسانگیر و مهربان و خندان از برابر خوابگاه من گذشتند.

نیم شب پلنگ پر هیاهوی قاشقکی برخاست
از خیالام گذشت که پیرزنان باید به پای کوبی برخاسته باشند.

سحرگاهان پرستار گفت بیمار اتاق مجاور مُرده است.

پاریس

بیمارستان لاری بوازیه

۱۳۵۱

نوروز در زمستان

سالی

نوروز

بی چلچله بی بنفشه می آید،
بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب
بی گردش مرغانه‌ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید،
بی پیغام خموش ماهی از تُنگ بلور
بی رقص عقیق شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

همراه به درکوبی‌ی مردانی
سنگینی‌ی بار سال‌هاشان بر دوش:
تالاله‌ی سوخته به یاد آرد باز
نام ممنوع‌اش را
و تاقچه‌ی گناه
دیگر بار

با احساس کتاب‌های ممنوع
تقدیس شود.

در معبر قتل عام
شمع‌های خاطره افروخته خواهد شد.
دروازه‌های بسته
به ناگاه

فراز خواهد شد

دستان اشتیاق
از دریچه‌ها دراز خواهد شد
لبان فراموشی
به خنده باز خواهد شد

و بهار

در معبری از غریو
تا شهر خسته
پیش‌باز خواهد شد.

سالی

آری

بی‌گاهان

نوروز

چنین

آغاز خواهد شد.

نوروز ۱۳۵۶ و پائیز ۱۳۷۲

حدیث بی‌قراری ماهان ۱۰۲۱۵

می دانستند دندان برای...

می دانستند دندان برای تبسم نیز هست و
تنها
بر دریدند.

□

چند دریا اشک می باید
تا در عزای اردو اردو مُرده بگیریم؟

چه مایه نفرت لازم است
تا بر این دوزخ دوزخ نابه کاری بشوریم؟

از خود با خویش

برای: عباس جعفری

اکنون که چنین
زبانِ ناخشکیده به کام اندر کشیده خموش‌ام
از خود می‌پرسم:
«هرآن‌چه گفته باید باشم
گفته‌ام آیا؟»

در من اما، او
(چه کند؟)
دهان و لبی می‌بیند ماهی‌وار
بی‌امان در کار
و آوازی نه.

«عصمتِ نابه‌کارِ آب و بلور آیا
(از خویش می‌پرسم)
در این قضاوتِ مشکوک
به گم‌راهی‌یِ مرسومِ قاضیان‌اش نمی‌کشاند؟»

زمانه‌ئی ست که

آری

کوته‌بانگی‌ی. الکنان نیز

لامحاله خیانتی عظیم به شمار است. —

نکند در خلوت بی‌تعارف. خویش با خود گفته باشد:

«ای لعنت. ابلیس بر تو بامداد. پُر تلبیس باد!

می‌بینی که نیام. پُر تکلف. نام‌آوری‌ی. دغل‌کارانه‌ات

حتا

از شمشیر. چوبین. کودکان. حلب‌آباد نیز

بی‌بهره‌تر است؟»

بر این باور است شاید

(چه کند؟)

که حرفی به میان آوردن را

از سر. خودنمایی

درگیر. تلاش. پُر وسواس. گزینش. الفاظی هرچه فاخر ترم؟:

فضاحت. دست‌یابی به فصاحت. هرچه شگفت‌انگیزتر

به گرماگرم. هنگامه‌ئی

که در آن

حتا

خروشی بی‌خویش

از خراش. حنجره‌ئی خونین

به نیروتر از هر کلام. بلیغ است

سنجیده و برسخته.

نگران و تلخ می‌گوید:

«— پس شعر؟»

بر این قُله

سخت بی‌گاه

خامش نشسته‌ای.

زمان در سکوت می‌گذرد تشنه‌کام. کلامی و

تو خاموش این‌سان؟»

می‌گویم:

« مگر تالارِ بینش و معرفت‌ات را جویایِ آذینی تازه باشی،

ور نه کدام شعر؟

زمانه

پیچِ سیاهِ گردنه را

به هیأتِ فریادی پسِ پُشت می‌گذارد: —

به هیأتِ زوزه‌یِ دردی

یا غریوِ رجزخوانِ سفاهت،

به هیأتِ فریادِ دهشتی

یا هُرستِ شکستِ توهمی،

به هیأتِ هُرّایِ دیوانه‌گانِ تیمارخانه به آتش کشیده

یا انفجارِ تُندری که کنون را در خود می خروشد؛
یا خود به هیأتِ فریادِ دیرباورِ ناگاه
حصارِ قلعه‌یِ نجدِ سوسمار و شتر را
چندین پوک و پوسیده یافتن.

فریادِ رهائی و
از پوچ پایه گی به در جستن،
یا بیداری‌یِ کوتوالانِ حُمق را
آزیرِ دَرَبندان شدن
در پوچ پایه گی امان جُستن...

تشنه کامِ کلام اند؟
نه!

این جا

سخن

به کار

نیست،

نه آن را که در جُبّه و دستار

فضاحت می کند

نه آن را که در جامه‌یِ عالم

تعلیمِ سفاهت می کند

نه آن را که در خرّقه‌یِ پوسیده

فخر به حماقت می کند

نه آن را که چون تو

در این وانفسا
احساسِ نیاز
به بلاغت می‌کند.»

□

هی بر خود می‌زنم که مگر در واپسین مجالِ سخن
هر آنچه می‌توانستم گفته‌باشم گفته‌ام؟

— نمی‌دانم.
این قدر هست که در آوارِ صدا، در لُجّه‌ی غریوِ خویش مدفون شده‌ام
و این
فرومُردنِ غم‌ناکِ فتیله‌نی مغرور را ماند
در انباره‌ی پُروغنِ چراغ‌اش.

۳۰ مرداد ۱۳۶۳

« — اقیانوس است آن:

زرفا و بی کرانه گی،

پرواز و گردابه و خیزاب

بی آن که بدانند.

کوه است این:

شکوه پادرجائی،

فراز و فرود و گردن‌کشی

بی این که بدانند.

مرا اما

انسان آفریده‌ای:

ذره‌ی بی شکوهی

گدای پشم و پشک جانوران،

تا تو را به خواری تسبیح گوید

از وحشت قهرت بر خود بلرزد

بی گانه از خود چنگ در تو زند

تا تو

کُل باشی.

مرا انسان آفریده‌ای:
شرم‌سارِ هر لغزشِ ناگزیرِ تن‌اش
سرگردانِ عرصاتِ دوزخ و سرنگونِ چاه‌سارهای عَفِن:
یا خشنودِ گردن نهادن به غلامی‌ی تو
سرگردانِ باغی بی صفا با گل‌های کاغذین.

فانی‌ام آفریده‌ای
پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرفِ آفرینه‌گانِ توأم من:
با من

خدائی را
شکوهی مقدر نیست.»

□

« — نقشِ غلطِ مخوان

هان!

اقیانوس نیستی تو
جلوه‌ی سیالِ ظلماتِ درون.
کوه نیستی
خشکینه‌ی بی‌انعطافی‌ی محض.
انسانی تو
سرمستِ خُمبِ فرزانه‌گی‌ئی

که هنوز از آن قطره‌ئی بیش در نکشیده
از مُعماهای سیاه سر بر آورده
هستی

معنای خود را با تو محک می‌زند.

از دوزخ و بهشت و فرش و عرش بر می‌گذری
و دایره‌ی حضورت
جهان را
در آغوش می‌گیرد.

نام توأم من
به یاوه معنایم مکن!

فروردین ۱۳۶۴

غرشِ خامِ تندرهایِ پوده...

در معرفیِ ندایِ بکاری

غرشِ خامِ تندرهایِ پوده گذشت
و تند بارهایِ عنانِ گسسته فرو نشست.
اینک چشمه سارِ زمزمه:
زالال
(چرا که از صافی هایِ اعماق می جوشد)
و خروشان
(چرا که ریشه هایش دریا ست)

□

هنگامی که مُجاب ام کرد
دختر بچه ئی بیش نبود:
نهالی خُرد
در معرضی بی آفتاب.

از خود می پرسیدم:
« آیا چون مشاطه ئی سفیه

صفایِ کودکانه‌اش را

به پیرایه و آرایه‌یِ فوت و فنِ سخن‌وری
مخدوش نمی‌کنم؟»

باز با خود می‌گفتم:

«بودن دیگر است و شدن دیگر...
آن که شد

باری

از شدن تر باز نخواهد ماند:

کشیده‌گام و سرودخوان به راه ادامه خواهد داد.
و قانونِ زرینِ خود را
در گستره‌یِ اعتمادِ خویش مستقر خواهد کرد.»

□

هنگامی که مُجاب‌ام کرد
نهالی خُرد بود
در معرضی بی‌آفتاب.
کنونش درختی می‌بینم بر بالیده و گسترده شاخ‌سار
که سایه‌اش به فتحِ زمینِ سوزان می‌رود. —

نگاه‌اش کنید!

زنان و مردانِ سوزان...

زنان و مردانِ سوزان

هنوز

دردناک‌ترین ترانه‌هاشان را نخوانده‌اند.

سکوت سرشار است.

سکوتِ بی‌تاب

از انتظار

چه سرشار است!

۱۸ خرداد ۱۳۶۷

حدیث. بی‌قراری‌ی ماهان ۱۰۳۲۵

ما فریاد می‌زدیم...

ما فریاد می‌زدیم: «چراغ! چراغ!»
و ایشان در نمی‌یافتند.

سیاهی‌ی چشم‌شان
سپیدی‌ی کدری بود اسفنج‌وار
شکافته

لایه بر لایه بر

شبهت برده از جسمیت مغزشان.

گناهی‌شان نبود:
از جَنَمی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷

The Day After

در واپسین دم
واپسین خردمند، غم خوار، حیات
ارابه‌ی جنگی را تمهیدی کرد
که از دود، سوخت، رانه و احتراق، خرج، سلاح‌اش
اکسیری می‌ساخت
که خاک را بارورتر می‌کرد و
فضا را از آلوده‌گی مانع می‌شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱

سرودِ ششم

شگفتا
که نبودیم
عشقِ ما
در ما
حضورِ مان داد.
پیوندیم اکنون
آشنا
چون خنده بال لب و اشک با چشم
واقعه‌ی نخستین دمِ ماضی.

□

غریویم و غوغا
اکنون،
نه کلامی به مثابهِ مصداقی
که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر
تا من آن جا برم نماز
که تو باشی.

چندان دخیل مبد که بخشکانی ام از شرم. ناتوانی ی. خویش:
درخت. معجزه نیستم
تنها یکی درخت ام
نوجی در آب کندی،
و جز این ام هنری نیست
که آشیان. تو باشم،
تختات و
تابوتات.

□

یادگاریم و خاطره اکنون. —

دو پرنده

یادمان. پروازی

و گلوئی خاموش

یادمان. آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲

شب بیداران

همه شب حیران‌اش بودم،
حیرانِ شهرِ بیدار
که پی‌سوزِ چشمان‌اش می‌سوخت و
اندیشه‌ی خوابش به سر نبود
و نجوایِ اورادش
لَخت لَخت
آسمانِ سیاه را می‌انباشت
چون لَترمه با تلافی دمه بوناک
که فضا را.

حیران بودم همه شب
شهرِ بیدار را
که آوازِ دهان‌اش
تنها
همهمه‌ی عَفِنِ اذکارش بود:
شهرِ بی‌خواب
با پی‌سوزِ پُر دودِ بیداری‌اش
در شبِ قدری چنان. —
در شبِ قدری.



گفتم: «بنخفتی، شهر!
همه شب
به نجوا
نگران چه بودی؟»

گفتند:
«بر آمدن روز را
به دعا
شب زنده داری کردیم.

مگر به یمن دعا
آفتاب
بر آید.»

گفتم: «حاجت روا شدید
که آنک سپیده!»

به آهی گفتند: «کنون
به جمعیت خاطر

دل به دریای خواب می زنیم
که حاجت نومیدانه
چنین معجز آیت

بر آمد.»

۸ فروردین ۱۳۷۳

— بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

— به ملال،

در خود به ملال

با یکی مُرده سخن می گویم.

شب، خامُشِ استاده هوا

وز آخرین هیاهویِ پرنده گانِ کوچ

دیرگاه ها می گذرد.

اشکِ بی بهانه ام آیا

تلخه یِ این تالاب نیست؟

□

— از این گونه

بی اشک

به چه می گریی؟

— مگر آن زمستانِ خاموشِ خشک
در من است.

به هر اندازه که بیگانه وار
به شانه بَرَت سر نهم
سنگ باری آشناست
سنگ باری آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۳

شرقاً شرقِ شادیاںہ...

شرقاً شرقِ شادیاںہ بہ اوجِ آسمان
شبِ نمِ خستہ گی بر پیشانیِ مادر و
کاگلِ پریشانِ آدمی
در نقطہ یِ خجستہ یِ میلادش.

نگران، آن دو چشمان است...

نگران،
آن دو چشمان است،
دور سوی آن دو سهیل که بر سیبستان حیات من می نگرد
تا از سبزینه‌ی نارس خویش
سُرخ بر آید.

سخت‌گیر و آسان‌مهر
در فراز کن که سهیل می زند!

□

سهیلان من اند
ستاره‌گانِ هماره بیدارم،
و دروازه‌های افق
بر نگرانی‌شان گشوده است.

بیمارستان مهراد

۱۳ اسفند ۱۳۷۵

با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که خروسِ سحرگهی
بانگی همه از بلور سر می‌داد –

گوش به بانگِ خروسان در سپردم
هم از لحظه‌ی تُردِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که پوپکِ زردخال
بی‌شانه‌یِ نقره به صحرا سر می‌نهاد –

به چشم، تاجی به خاک افکنده جُستم
هم از لحظه‌یِ نگرانِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که کبکِ خرامان
خنده‌یِ غفلت به دامنه سر می‌داد –

به در کشیدن جام قهقهه همت نهادم
هم از لحظه‌ی گریان میلاد خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی گشود که درخت بهارپوش
رخت غبارآلوده به قامت می‌آراست —

چشم به راه خزان تلخ نشستم
هم از لحظه‌ی نومید میلاد خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی گشود که هزار سیاه‌پوش
بر شاخ‌سار خزانی ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد —

با تخلص سُرخ بامداد به پایان بردم
لحظه لحظه‌ی تلخ انتظار خویش.

۲۷ آبان ۱۳۷۶

چاهِ شغاد را ماننده...

چاهِ شغاد را ماننده
حنجره‌ئی پُر خنجر در خاطره‌یِ من است:
چون اندیشه به گورابِ تلخِ یادی درافتد
فریاد
شرحه شرحه بر می آید.

چون فورانِ فحلِ مستِ آتش...

چون فورانِ فحلِ مستِ آتش بر گُره‌ی خمیری
به جانبِ ماهِ آهکی غریو می‌کشیدیم.
حنجره‌ی خون‌فشانِ مان
دشنامه‌هایِ عصب را کفرِ شفافِ عصیان بود
ای مرارتِ بی‌فرجامِ حیاتِ ای مرارتِ بی‌حاصل!
غلظه‌ی خونِ اسارتِ مستمر در میدان‌چه‌هایِ تلخِ ورید
در میدان‌چه‌هایِ سنگی‌ی بی‌عطوفت...

— فریبِ مان مده ای!
حیاتِ ما سهمِ تو از لذتِ کُشتارِ قصابانه بود.
لعنت و شرم بر تو باد!

۱۳۷۷

نخستین که در جهان دیدم...

به دکتر جهانگیر رافت

نخستین که در جهان دیدم
از شادی غریو کشیدم:
«من ام، آه
آن معجزت نهایی
بر سیاره‌ی کوچک آب و گیاه!»

آن‌گاه که در جهان زیستم
از شگفتی بر خود تپیدم:
میراث خوار آن سفاهت ناباور بودن
که به چشم و به گوش می‌دیدم و می‌شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم
به ناباوری گریه در گلو شکسته بودم:
بنگر چه درشت‌ناک تیغ بر سر من آخته
آن که باور بی‌دریغ در او بسته بودم.

اکنون که سراچه‌ی اعجاز پسِ پشت می‌گذارم
به جز آهِ حسرتی با من نیست:
تبری غرقه‌ی خون

بر سکویِ باورِ بی‌یقین و
باریکه‌ی خونی که از بلندایِ یقین جاری ست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷

نخستین از غلظه‌ی پنیرک...

نخستین

از غلظه‌ی پنیرک و مامازی سر بر آورد.

(نخستین خورشید...

بی خبر...)

و دومین

از جیفه‌زارِ مدهانت سر بر کرد.

(دیگر روز...

از جیفه‌زارِ مدهانت...

خورشیدِ روزِ دیگر...)

سومین

اندوهِ انتظار را بود از اندوهِ انتظار بی خبر.

و چارمین

حیرتِ بی‌حاصلی را بود

از حیرتِ بی‌حاصلی

بهره‌سوته‌تر.

پنجمین
آه سیاهی را مانستی
یکی آه سیاه را.

آنگاه
خورشید ششم .
ملال مکرر شد:

آونگ یکی ماه ناتمام
به بدل چینی کاسه ی آسمانی شکسته در آویخته.

و آنگاه
خورشید هفتمین در اشکی بی قرار غوطه خورد:
اشکی بی قرار،
بدری سیاقلم
جویده جویده ریخته واریخته.

□

و بی هوده
ما
هنوز
انتظاری بی تاب می بردیم:

ما

هنوز

هشتمین خورشید را چشم همی داشتیم:

(شاید را و مگر را

بر دروازه‌ی. طلوع) –

که خورشید. نخستین

هم به تکرار سر بر آورد

تا عرصه کند

آسمان. پیرزاد را

به بازی بازی

در غلظه‌ی. بوناک. پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸

کژمژ و بی‌انتها...

کژمژ و بی‌انتها
به طولِ زمان‌هایِ پیش و پس
ستونِ استخوان‌ها
چشم‌خانه‌ها تهی
دنده‌ها عریان
دهان
یکی بر نامده فریاد
فرو ریخته دندان‌ها همه،
سوتِ خارج‌خوانِ ترانه‌یِ روزگارانِ از یاد رفته
در وزشِ بادِ کهن
فرو نستاده هنوز
از کیِ باستان.

بادِ اعصارِ کهن در جمجمه‌هایِ رفته
بر ستونِ بی‌انتهایِ آهکین
فرو شده در ماسه‌هایِ انتظاری بدوی.

دفترهای سپید بی گناهی

به تشتی چوبین

بر سر

معطل مانده بر دروازه‌ی عبور:

نخ پرکی چرکین

بر سوراخ جوال دوزی.

اما خیالات را هنوز

فراگرد بستم حضوری به کمال بود

از آن پیش تر که خوابام به ژرفاهای ژرف اندرکشد.

گفتم اینک ترجمان حیات

تا قیلوله را بی بایست نپنداری.

آن‌گاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.

یادداشت‌ها
و
توضیحات

آهن‌ها و احساس

● مرثیه

■ صفحه‌ی ۳۴

□ نوروز علی غنچه کارگر، نفت بود، مدت ده سال در زندان ماند تا این که به سبب بیماری‌ی شدید آزادش کردند و بلافاصله پس از رهائی درگذشت.

قطع‌نامه

● تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

■ صفحه‌ی ۴۹

□ عنوان این شعر، نخست «شعر سفید غفران» بود که بعد به «قطع‌نامه» تبدیل شد؛ و هنگامی که با فریدون رهنما و مرتضا کیوان کلمه‌ی اخیر را برای عنوان مجموعه برگزیدیم نام این شعر را به «تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن» تغییر دادم. علت این بود که با این ترتیب، قطع‌نامه می‌توانست هر چهار شعر مجموعه و به خصوص دو شعر نخستین آن را پُر معنی‌تر کند.

این شعر و شعر دوم حاصل مستقیمِ پشیمانی و رنجِ روحی‌ی من بود از اشتباه کودکانه‌ی چاپِ مثنی‌اشعار سست و قطعاتِ رمانتیک و بی‌ارزش در کتابی با عنوان «آهنگ‌های فراموش شده»، که تصور می‌کردم بارِ شرم‌ساری‌اش تا آخر بر دوش‌ام سنگینی خواهد کرد. این شرم‌ساری که در بسیاری از اشعار

مجموعه‌ی بعدی - «آهن‌ها و احساس» - و در قطعاتی از «هوای تازه» (و به خصوص در «آواز شبانه برای کوجه‌ها») موضوع اصلی‌ی شعر قرار گرفته، پیش از آن‌که زاده‌ی بی‌ارزشی‌ی فرم قطعات آن کتاب باشد زاده‌ی تغییرات فکری و مسلکی‌ی من بود. دیر اما ناگهان بیدار شده بودم. تعهد را تا مغز استخوان‌های‌ام حس می‌کردم. «آهنگ‌های فراموش شده» می‌بایست صمیمانه، هم‌چون خطائی بزرگ اعتراف و محکوم شود، و با آن، عدم تعهد و بی‌خبری‌ی گذشته. و چنین بود که این دو شعر نوشته شد.

شعر اول در مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» (سال ۱۳۴۳) نیز آمد - به خواست همسرم آیدا و به این دلیل بسیار ساده که در آن سال‌ها دیگر امید تجدید چاپ قطع‌نامه نمی‌رفت - و به خود آیدا تقدیم شد. طبیعی ست که قسمت‌هایی از شعر، برای آن‌که بتواند در آن سال‌های سیاه به چاپ برسد، حذف شده بود.

■ صفحه‌ی ۵۶

□ شوکه šawke یک جور علف بیابانی ست که به آن کنگر و حشی و کنگر خر نیز می‌گویند.

□ آویشن Avisa یا آبشن، گیاهی ست از تیره‌ی نعناعیان که مرزنگوش و پونه‌ی صحرائی نیز خوانده می‌شود.

● قصیده برای انسان ماه بهمن

□ شعری ست به مناسبت روز ۱۴ بهمن، سال‌گرد قتل دکتر تقی ارانی در زندان، به دستور رضاخان.

■ صفحه‌ی ۶۴

□ پولیتسر و ژاک دو کور: مراجعه شود به آخرین توضیح، صفحه‌ی ۸۱، در صفحه‌ی ۱۰۶۰.

■ صفحه‌ی ۶۶

□ انوالید مقبره‌ی ناپلئون بناپارت است در پاریس. این محل در چاپ اول مجموعه سهواً پانته‌ئون نوشته شده بود.

■ صفحه‌ی ۶۸

□ با شیهه‌ی اسب به سلطنت رسیدن... اشاره است به نحوه‌ی رسیدن داریوش اول به سلطنت. وی و شش تن دیگر پس از آن‌که بردیا را کشتند با یک‌دیگر قرار گذاشتند که روز دیگر، پگاه، در محل معینی گرد آیند و هر که اسب‌اش پیش از

اسبان دیگر شیهه کشید به سلطنت برداشته شود. مهتر داریوش، شبانه اسب او را به محل معهود برد و بر مادیانی کشید. روز دیگر چون داریوش و یاران اش بدان نقطه رسیدند اسب اش با به یاد آوردن خاطره‌ی کام‌کاری‌ی شب پیش شیهه کشید و بدین‌گونه داریوش به سلطنت رسید!

● سرودِ مردی که خودش را کشته است

□ این شعر نیز با دست‌کاری‌ها و حذف سطرهائی از آن در انتهای مجموعه‌ی «مرثیه‌های خاک» (سال ۱۳۴۸) تجدید چاپ شده است.

■ صفحه‌ی ۷۱

□ قادی‌کلا روستائی ست نزدیک ساری که در سال‌های بیست، فئودال‌ها از آنجا آبادی‌ی خود را برای کشتار عناصر مرفقی به این شهر و آن شهر می‌فرستادند.

■ صفحه‌ی ۷۲

□ سرتیپ زنگنه: فرمانده‌ی تیپ ارومیه به سال ۱۳۲۴، که در «آهنگ‌های فراموش شده» قطعه‌ئی به او اهدا شده بود.

● سرودِ بزرگ

□ این شعر به مناسبت حمله‌ی نیروهای آمریکابه خاک‌کره‌ی شمالی نوشته شد.

■ صفحه‌ی ۷۹

□ رفیقان ناشناس فرانسوی، اشاره به آن گروه از گروگان‌هاست که آلمانی‌ها اعدام کردند و نامه‌های پیش از مرگ‌شان در مجموعه‌ی «نامه‌های تیرباران شده‌گان» انتشار یافته.

■ صفحه‌ی ۸۰

□ گریدی دیپلمات جنایت‌کار آمریکائی و یک یانکی‌ی زشت تمام عیار که ضمن جنایات متعدد دیگر، کشتار کمونیست‌های یونان و اندونزی را در ایامی که سفیرکبیر کشورش در این دو نقطه بود سازمان داد.

■ صفحه‌ی ۸۱

□ بلزن و داخاو، دو کشتارگاه از مجموعه‌ی کشتارگاهانی بود که هیتلر و دار و دسته‌اش در سراسر اروپای تحت‌اشغال نیروهای خود برپا داشته بودند.

□ وی یون زندانی قدیمی ست در شمال فرانسه که آلمانی‌ها، پس از اشغال این کشور، فرانسویانی را که در صفوف نهضت مقاومت مبارزه می‌کردند در آن به

بند می‌کشیدند و دسته دسته گروگان‌هایی را که از کوچه‌ها و خیابان‌ها شکار کرده بودند، در برابر ترور افسران آلمانی، در حیاط آن به جوخه‌ای اعدام می‌سپردند. □ مون واله ری‌ین: محلی در پاریس، که سه تن از استادان دانشکده‌ی کارگری این شهر - ژاک دوکور، ژرژ پولیتسر و ژاک سولومون - در آن‌جا توسط آلمانی‌ها با گیوتین اعدام شدند.

هوای تازه

● گل کو

■ صفحه‌ی ۱۱۰

□ گل کو نامی ست برای دختران، که تنها یک بار در یکی از روستاهای گرگان (حدود علی آباد) شنیده‌ام.

می‌توان پذیرفت که گلکو golaku باشد، یعنی گل و کاف تحبیب و اوی. تصغیر؛ هم‌چون دختر کو (به فتح. ر) که شیرازیان می‌گویند. اما تلفظی که برای من جالب بود و در یکی دو شعر از آن بهره‌جستم گل کو gol-ku است، و از آن نام زنی در نظر است که می‌تواند معشوقی یا هوسر دل‌خواهی باشد. در آن اوان فکر می‌کردم شاید جزء کو در آخر اسم، بدون این‌که الزاماً معنی لغوی معمولی خود را بدهد می‌تواند به‌طور ذهنی حضور نداشتن و دور از دسترس بودن صاحب نام را القا کند.

● از زخم قلب آبائی

■ صفحه‌ی ۱۱۶

□ آبائی دبیر ترکمنی بود که نیمه‌های دهه‌ی ۲۰ در گرگان به ضرب گلوله کشته شد. شبی که قرار بود عوامل مبارز نمایش‌نامه‌نی را بر صحنه آورند ناگهان فرمان‌دار وقت دستور ممانعت از اجرای نمایش را صادر کرد، کار به اعتراض و دخالت پادگان کشید، درگیری شدت یافت و آبائی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در جا به قتل رسید.

در چاپ‌های زمان شاه این شعر، این نام برای جلوگیری از سانسور به «آمان جان» تغییر یافت و خود او «قهرمان اساطیری در یکی از افسانه‌های ترکمنی» معرفی شد.

■ صفحه‌ی ۱۱۸

□ از شب‌های تار. نم‌نم. باران، به بعد:

وسط هر آلاچیق. ترکمنی چاله‌نی ساخته و پرداخته هست، و همیشه در آن آتش — و کتری. دود زده‌ی کنار آن، چای دادن به کسی را که از در درآید به یکی دو دقیقه میسر می‌کند. از این گذشته، در شب‌های سرد، احساس آتش چیزی اطمینان‌بخش در خود دارد. هنگام خواب نیز تشک‌ها را — که معمولاً جز کیسه‌نی آکنده به پشم شتر نیست — در اطراف همین آتش چاله می‌گسترند که کانونز خانه و زنده‌گی. ترکمن است.

من در نخستین سال‌های نوجوانی شب‌های بی‌شماری در این آلاچیق‌ها به روز آورده‌ام.

شب، دیرگاه، احساس کردم که هنوز زیر پلک‌های فرو بسته‌ی خود بیدارم. کوشیدم به خواب بروم، نتوانستم. و سرانجام چشم‌هایم را گشودم. در انعکاس زرد و سُرخ نیم‌سوز اجاق و شاید فانوسی که به احترام مهمانان در حاشیه‌ی وسیع اجاق روشن نهاده بودند، روبه‌روی خود، در آن سوی آتش چال، چهره‌ی گرد دختر صاحب‌خانه را دیدم که در اندیشه‌نی دور و دراز بیدار مانده چشم‌اش به زبانه‌های کوتاه آتش راه کشیده بود.

غمی که در آن چشم‌های مورب دیدم هرگز از خاطرم نخواهد رفت.

اول شب سخن از آبائی به میان آمده بود. از دخترک پرسیده بودم می‌شناختی‌اش؟ جوابی نداده بود. وقتی در آن دیرگاه بیدار دیدم‌اش با خود گفتم: — به آبائی فکر می‌کند!

بیرون، آهنگ یک‌نواخت باران بود و لاییدن سگی تنها در دوردست. شعر را هفته‌نی بعد از آن شب نوشتم.

● بادها

■ صفحه‌ی ۱۲۰

□ رُکسانا را نیمای بزرگ به من داد. آن وقت‌ها فرهنگ شعری (و غیر شعری) ی. ما سخت فقیر بود و به چنین تکیه گاه‌هایی نیاز حیاتی داشت. شعر کهن کلیشه‌های خود را داشت: معشوقی که میرزا علی اکبر صابر (در هوپ هوپ نامه) پنبه‌ی آن را زده و عظیم عظیم‌زاده آن را تجسم عینی داده. اما بنای شعری که نیما طرح آن را به دست داده بود با آن خشت و نیمه‌ها بالا نمی‌رفت و نیازمند مصالح دیگری بود: این شعر محتاج فرهنگی بود که می‌بایست از جای دیگری به جز

مکتب خانۀ سرّ کوچه و اسطوره‌های بی‌خون و گوشت و فرسوده‌مان فراهم آید، گو این که ما به جز چند تن انگشت شمار که هنوز در پذیرفتن رام‌نیما مردد بودند، حتّاً به همان سلاح‌های پوسیده‌ی قدیمی نیز دست‌رس نداشتیم! — دست به دهنی‌ی ما تا به حدی بود که گاه بعضی دوستانِ زمانِ فرهنگِ شعری‌ی خود را از فیلم‌های مبتذلِ روز دست و پا می‌کردند: **پاندورای من** مثلاً، و نظایر آن!... — گیرم این قدر بود که از میان ما، بعضی این نیاز را می‌شناختند و با چنگ و دندان از این موانع می‌گذشتند، و بعضی دیگر مستقیماً چشم به دست این گروه داشتند و به انتظار نشسته بودند که چیزی از کارگاه اینان بیرون آید تا آن را برادرانه میان خود قسمت کنند! — هر منتقدِ شعر به آسانی می‌تواند رونوشت‌های کاملی از فلان یا بهمان شعر را در دیوان «شاعران» آن دوره بیابد. با این تفاوت که گاه، رونوشت پیش از سر مشق به چاپ رسیده است!

رُکسانا را من ابتدا کلمه‌ی اوستائی پنداشته بودم که تدریجاً به روشن و رخشان تبدیل شده. فقط بعدها و پس از آشنائی با نظامی و فردوسی دانستم که این، تلفظ یونانی‌ی **روشنک** است — دختر **اوخوآرتس Oxuartes** نجیب‌زاده‌ی **سُغدی** — که پس از اسارت موردِ علاقه‌ی **اسکندر مقدونی** واقع شد و به همسری‌ی او درآمد، و این شاعران او را با **استه تیره Statira** دخترِ دارایِ سوم — که اسکندر بنا به وصیتِ دارا او را نیز به همسری‌ی خود برگزید — اشتباه کرده‌اند.

به هر حال، **رُکسانا** (که بر اثر این اشتباه مورد استفاده‌ی من قرار گرفت) با مفهوم روشن و روشنائی که در پسِ آن نهان بود نامِ زنی فرضی شد که عشق‌اش نور و رهایی و امید است؛ زنی که می‌بایست دوازده سالی بگذرد تا در آید! در آینه شکل بگیرد و واقعیت پیدا کند؛ جهره‌ئی که در آن هنگام هدفی مه‌آلود است، گریزان و دیر به دست یا یک‌سره سیمِ رغ و کیمیا؛ و همین تصویرِ مایوس و سرخورده است که شعری به همین نام را می‌سازد (صفحات ۲۵۴ تا ۲۶۷): **یأس** از دست یافتن به این چنین هم‌نفسی.

● مرگِ نازلی

■ صفحه‌ی ۱۳۳

□ **واریان سالّاخانیان** پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گرفتار شد، هم‌راه مبارزِ دیگری — **کوچک شوشتری** — زیر شکنجه‌ی دد منشانه‌ئی به قتل رسید و به

سبب آن که بازجویان جای سالمی در بدن آن‌ها باقی نگذاشته بودند برای ایزگم کردن جنازه‌ی هر دو را به رودخانه‌ی جاجرود افکندند. وارتان یک بار شکنجه‌نی جهنمی را تحمل کرد و به چند سال زندان محکوم شد متنها بار دیگر یکی از افراد حزب توده در پرونده‌ی خود او را شریک جرم خود قلم داد کرد و دوباره برای بازجویی از زندان قصر احضارش کردند. من او را پیش از بازجویی دوم در زندان موقت دیدم که در صورت‌اش داغ‌های شیار وار پوست کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی‌ی بازجویی مجدّد بود که وارتان در پاسخ سؤال‌های بازجو لجوجانه لب از لب وانکرد و حتا زیر شکنجه‌هایی چون کشیدن ناخن انگشت‌ها و ساعات متمادی تحمل دست‌بند قپانی و شکستن استخوان‌های دست و پای خویش حتا ناله‌نی نکرد. شعر، نخست «مرگ نازلی» نام گرفت تا از سده سانسور بگذرد، اما این عنوان شعر را به تمامی وارتان‌ها تعمیم داد و از صورت حماسه‌ی یک مبارز به خصوص درآورد.

● ساعت اعدام

■ صفحه‌ی ۱۳۸

□ در اعدام سرهنگ سیامک که با نه تن دیگر از نخستین گروه سازمانده نظامی اعدام شد. این شعر ابتدا با عنوان «لحظه» چاپ شد.

● شعری که زنده گی ست

■ صفحه‌ی ۱۴۱

□ هم دوش شن چوی کره‌نی جنگ کرده‌ام: اشاره به شعری ست در مجموعه‌ی قطع‌نامه.

□ یک بار هم حمیدی‌ی شاعر را... بردار شعر خویشان آونگ کرده‌ام: اشاره به شعری ست از مجموعه‌ی آهن‌ها و احساس (در صفحه‌ی ۲۸ همین مجموعه).

■ صفحه‌ی ۱۴۸

□ کیوان و وارتان: به جای این دو نام در چاپ‌های نخست «این یک» و «آن یک» به کار رفته بود. برای وارتان نگاه کنید به یادداشت شعر «مرگ نازلی»، و برای کیوان به یادداشت شعر «از عموهای ات» در صفحه‌ی ۱۰۶۹ همین مجموعه.

● طرح

■ صفحه‌ی ۱۴۹

□ کاپه Capet – یا از آن بهتر: مسیو کاپه – لقب ریش‌خندآمیزی ست که در انقلاب کبیر فرانسه به لوئی‌ی شانزدهم دادند و سرانجام نیز به همین نام محکوم و معدوم‌اش کردند. کامیل دِمولن C. Desmoulins (از سران انقلاب کبیر فرانسه، که خود نیز بعدها به اعدام باگیوتین محکوم شد) او را «مسیو کاپه بزرگ» می‌خواند.

● دیوارها

■ صفحه‌ی ۱۵۹

□ اما میان مزرعه، این دیوار... در آن سال‌ها، هنوز گرداگرد زندان قصر کشت‌زار گندم بود. – گندم‌زاری که بی‌هوده می‌کوشید گندم‌زار باقی بماند. چیزی بود ناقص شده و مورد تجاوز قرار گرفته، که از کنار جاده‌ئی که به شمیران می‌رفت تا پای دیوار غربی‌ی زندان ادامه می‌یافت و حالتی سخت موقت و بی‌هوده داشت.

● شبانه

■ صفحه‌ی ۱۸۲

سطر ۲ و ۳: □ چنان: برای آگاهی‌ی دوست منتقدی که چنان را با اعتماد کامل به معنی‌ی چون گرفته و لاجرم هم چون آینه وار (!) را چیزی بسیار نادرست یافته، عبارت را معنی می‌کنم: من، آینه‌وار، تا بدان حد پاک در نظرگاه تو ایستادم که... الخ.

● پریا

■ صفحه‌ی ۱۹۶

سطر ۳: خَیْه xasse = خسته.

سطر ۴: پَر بَیْه par basse = پَر بسته.

سطر ۱۵: می‌خوردنِتون mixore-de-tun

سطر ۱۶: پِه لقمه خام می‌کُندِتون ye loqme xam mikone-de-tun

سطر ۱۸: نمیائین nemiayn = نمی‌آیند

سطر ۴: نقره نَل = noqre nal = نقره نعل (دارای نعلی از نقره).
 سطر ۶: مز کَبِ صَر صَر تَکِ من = markab-e sarsartak-e man = اسب
 بادپای من.

سطر ۷: آهن رَگ = âhan-rag = صاحب رگ‌هائی از آهن.

سطر ۴: توکِ روز شیکِسه = tok-e ruz šikasse = روز به سرایشی افتاده و
 به سوی غروب می‌رود. (توکِ چیزی شکستن، به معنی‌ی از دست
 دادنِ قدرت و افول کردنِ آن است؛ چنان‌که گویند «توکِ سرما شکسته»
 و غرض این است که از این پس دیگر سرمایِ شدیدی در پیش نیست و
 هوا به طور قطع رو به گرمی می‌رود).
 سطر ۵: دَرایِ قلعه بَسِه = darâ-ye qal'e basse = درهایِ قلعه بسته
 (شده) است.

سطر ۶: بُلُن شین = bolanšin = بلند بشوید (برخیزید).

سطر ۱۳: دِبا = dibâ = دیوها.

سطر ۱۴: جنگلو خارزار می‌بینن = jangal-o xâr-zâr mibinan = جنگل
 را به صورت خارزاری می‌بینند.

سطر ۱۵: کویر و نمک‌زار می‌بینن = kavir-o namak-zâr mibinan = کویر را
 به صورت نمک‌زاری مشاهده می‌کنند.

سطر ۱۷: در بُرجا و امی‌شن، برده دارا رُسا می‌شن، dar-e borjâ vâmišan
 = bardedârâ rosvâ mišan = در بُرج‌ها باز می‌شوند، برده‌دارها رسوا
 می‌شوند.

سطر ۲۰: غم‌اشو = qameš-o = غم‌اش را (غم خود را).

سطر ۱۱: چِستن و واچِستن = jestan o vâjestan = چِستن و برجِستن
 (جهیدن و برج‌جهیدن).

سطر ۱۲: تو حوضِ نقره چِستن = جهیدن در حوضِ نقره.

سطر ۱۵: عمو زنجیرباف (مردی که «زنجیر می‌بافد»)، شخصیتی دشمنانه
 است در یک بازی‌ی بسیار قدیمی‌ی کودکان، که بلافاصله چهره‌ی
 حقیقی‌ی خود را باز می‌نماید و به «گرگی که گله می‌برد» تبدیل می‌شود،

هر چند گله در برابر او به مقاومت بر می‌خیزد که «چوپون دارم، نمی‌دارم!».

سطر ۱۷: سِکِه‌ی به پول‌اش کُنن sekke-ye ye pul-eš konan = او را سکه‌ی یک پول کنند. (کسی را سکه‌ی یک پول کردن، به معنی بی‌ارج و اعتبار کردن و خوار و خفیف کردن آن کس است.)

سطر ۱۸: دستِ هَمو بِچَسْتِن dast-e Ham-o becasban = دست یک دیگر را بچسبند. (دست یک دیگر را محکم نگه دارند.)

سطر ۲۰: با او بازی‌ی حمومک مورچه داره انجام بدهند...

این «حمومک مورچه داره» در حقیقت بازی نه، بلکه نوعی «تنبیه» معصومانه بود: کسی را (از هم‌بازی و هم‌سالان خود) که به دلیلی سزاوار چنین تنبیهی تشخیص می‌دادیم در میان می‌گرفتیم، آن‌گاه دست به دست یک دیگر داده گرد. او حلقه می‌زدیم و در حالی که به چرخ خوردن می‌پرداختیم آن‌که اوستا به حساب می‌آمد می‌گفت:

— حمومک مورچه داره

و ما همه گی در پاسخ او صدا به صدا می‌انداختیم که:

— بشین و پاشو!

با کلمه‌ی «بشین» همه با هم به روی دو پای خود چمبک می‌زدیم و با «پاشو» بر می‌خاستیم و هم‌چنان به چرخ زدن ادامه می‌دادیم. اوستا می‌گفت:

— قفل و صندوقچه داره

و باز، ما با نشستن و برخاستن، هم‌آهنگ پاسخ می‌دادیم:

— بشین و پاشو!

چنان که گفتم، این «تنبیهی معصومانه و پاک‌دلانه» بود و آزار جسمی نداشت. اما آن‌که بدین‌گونه در معرض تنبیه قرار گرفته بود به راستی خفّتی خُردکننده احساس می‌کرد: گاه از فرط خشم بر صف «تنبیه‌کننده‌گان» می‌تاخت و گاه از فرط شرم‌منده گی صورت خود را در دست‌ها پنهان می‌کرد و به گریه می‌افتاد. — من که خود بارها خفّت این تنبیه را چشیده‌ام به هنگام سرودن پریا چنان در فضای پُر صداقت کودکی از خود رها شده بودم که همان را برای انتقام کشیدن از عمو زنجیر باف کافی شمرده‌ام.

■ صفحه‌ی ۲۰۰

سطر ۵: پریای خط خطی!

این توصیف ابتدا به صورت دیگری بود که به خاطر نمانده است؛ هرچه بود در همان اوان بدین صورت درآمد.

پسر کوچک من که از پریا و به خصوص وزن آن سخت به وجد آمده بود و مدام چیزهایی از آن را که به خاطرش می‌آمد به هم می‌بافت آدمک‌هایی بادو سه خط می‌کشید و معتقد بود پریا هستند. - پریای خط خطی عبارتی بود که او به کار برد و من بسیار پسندیدم و آن را به جای عبارتی که بود برگزیدم.

تصویر «مردی مختصر که خلاصه‌ی خود بوده که دقیقاً هیجده سال بعد در شعری سروده شد - سرود برای مرد روشن که به سایه رفت (۱۳۴۹) - قوام یافته‌ی همین تصویر خام است.

■ صفحه‌ی ۲۰۲

سطر ۳ تا آخر سطر ۱۳

این سطور، هر چند مشکل است، در اجرا باید حتماً امکان به یک نفس خوانده شود؛ گیرم با تکیه روی قافیه‌ها. - انتهای سطر چهارم به صورت معلق رها می‌شود، هم‌چنان که انتهای سطر نهم؛ زیرا پریاها شکل نهائی‌ی خود را در سطور ۱۴ تا ۱۶ پیدا می‌کنند.

● نگاه کن

■ صفحه‌ی ۲۰۹

□ پوری و مرتضا، نام‌های کوچک کیوان و همسرش. نگاه کنید به یادداشت شعر «از عموهای ات» در همین صفحه.

● عشق عمومی

■ صفحه‌ی ۲۱۴

□ مرده‌گان این سال... مبارزانه اعدام شده‌ی سازمان نظامی در سال‌های ۴-۱۳۳۳.

● از عموهای ات

■ صفحه‌ی ۲۳۲

□ این شعر، خطاب به پسر من که در آن هنگام هشت ساله بود، در اعدام مبارزان سازمان نظامی عموماً و مرتضای کیوان خصوصاً نوشته شد. مرتضای نزدیک‌ترین دوست من بود. انسانی والا با خُلقیاتی کم‌نظیر و هوش‌مندی. شگفت‌انگیز. قتل ناب‌هنگام‌اش هرگز برای من کهنه نشد و حنا اکنون که این سطور را می‌نویسم (دوم مرداد ۶۷) پس از ۳۵ سال هنوز غم‌اش چنان در دلام تازه است که انگار خبرش را دمی پیش شنیده‌ام.

● پیوند

■ صفحه‌ی ۲۳۷

□ انگیزه‌ی سرودن این شعر دریافت خبر اعدام دزدانه‌ی سیزده تن سران حزب کمونیست یونان بود که شبانه در دخمه‌های زندان آتن صورت گرفت و از آنان به سیزده هرکول تعبیر شده است.

□ مون‌واله ری‌ین... نگاه کنید به یادداشت‌های «قطع‌نامه»، ص ۱۰۶۰.

● سمفونی‌ی تاریک

■ صفحه‌ی ۲۴۲

□ شک دارم که این قطعه از من است یا ترجمه‌ی آزادی از یک شاعر غربی. در هر حال می‌توان آن را نادیده گرفت.

● آوازِ شبانه برایِ کوچه‌ها

■ صفحه‌ی ۲۴۴

□ این شعر در واقع مکمل دومین شعر مجموعه‌ی «قطع‌نامه» است. انگیزه‌ی نوشتن آن (احتمالاً) سال‌گرد شکست خونین فرقه‌ی دمکرات آذربایجان بود که من تا سال‌ها از سر ناپخته‌گی سیاسی حرکت آن را حرکتی انقلابی می‌پنداشتم. در ۱۳۲۴ که فرقه با استفاده از حضور نظامی شوروی در ایران اقدام به شورش کرد من که بیست سال داشتم به تبع مأموریت نظامی پدرم که کلانتر مرز ایران و ترکیه بود در ارومیه (رضائیه‌ی آن زمان) بودم. شعر که جانب‌دارانه از «قیام» فرقه در ارومیه سخن می‌گوید حکایت همان شرم‌ساری ناشی از «دیر اما ناگهان بیدار شدن» است. نام‌های خاصی که در طول شعر آمده (: تپه‌ی کرد = کورد تپه‌سی، شهر چای، بُرج زردشت = زردشت قالاسی) نام‌های نقاط

مختلف ارومیه است. دریاچه‌ی شور که در ابتدای آن آمد، جز این که می‌تواند عنصری مستقل در تصویر شعری باشد (یعنی دریاچه‌نی با صفت شوری‌ی خود)، مشخص ممکن است از طریق تداعی‌ی دریاچه‌ی ارومیه بر کل منطقه (استان آذربایجان) نیز تعمیم یابد. این شعر به مثابه‌ی یکی از دلایل غیر قابل انکار «تأثیرپذیری‌ی شدید من از مایاکوفسکی» ضمیمه‌ی پرونده شده است. یکی از دادستان‌های انعطاف‌ناپذیر این داعیه خانم کلاشتوریناست که ول کن معامله هم نیست.

● رُکسانا

■ صفحه‌ی ۲۵۴

□ نگاه کنید به شرح «بادها» در صفحه‌ی ۱۰۶۲. — نیما در این قطعه دست‌کاری‌هایی کرده است.

● حرف آخر

■ صفحه‌ی ۲۸۷

□ فریدون توللی شاعری از معاصران که هم در ابتدای کار صرفه را در بازگشت و آویختن به دامن رومانسیسم کلاسیک تشخیص داد. ولادیمیر، نام کوچک مایاکوفسکی ست که شعر به مناسبت سال‌گرد خودکشی‌ی او نوشته شده و به همین سبب کوشش شده است بیانی نزدیک به شیوه‌ی خطاب‌ی شعرهای او داشته باشد. ظاهراً آنچه باعث شد پاره‌نی از «منتقدان شعری» در سال‌های بعد مرا «در نخستین دوره‌های شاعری‌ی خود» تحت تأثیر مایاکوفسکی مشاهده کنند همین دُم خروس است! — شاید هم سطوری از آواز شبانه برای کوچه‌ها (فی‌المثل در صفحه‌ی ۲۶۹) که گویا بلافاصله پس از حرف آخر نوشته شده است.

● تنها...

■ صفحه‌ی ۳۰۶

□ سی‌زیف... یکی از قهرمانان اساطیر یونان است که چون خدایان را فریفت و به جهان زنده‌گانی بازگشت و دیگر تن به مرگ نداد خدایان محکوم‌اش کردند که تا ابد صخره‌نی را از کوهی بالا ببرد و صخره باز به زیر درغلند، هم‌چنان تا ابد...

روایت دیگری نیز هست که بر طبق آن سی‌زیف پادشاهی جابر بود و همین ستم‌کاری بی‌حد و حصر سبب محکومیت او شد... در این‌جا نیز روایت اخیر معتبر شمرده شده است:

خدایان (که جابر و ستم‌کارند) سی‌زیف را چندی بعد مورد بخشش قرار می‌دهند؛ آن‌که محکوم ابدی ست پرومته است، و گناه‌اش همین که با آدمیان نشست و...

□ پرومته... یکی از خدایان اساطیر است که با آدمیان هم‌نشین شد و راز خدایان را با آنان بگفت و بدین گناه به فرمان خدایان در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده شد تا الی‌الابد کرکسان گرسنه جگرش را بخورند و جگرش باز از نو برآید.

آیدا در آینه

● خفته گان

■ صفحه‌ی ۴۶۲

□ **یَهُوه** yahova کلمه‌ی عبری به معنی «خوانده شد»؛ و مقصود از آن «خداوند مکشوف و فادی» است که «به رَبِّ ترجمه می‌شود»، در برابر لفظِ آدونی که «خداوند خالق و حافظ هستی است» (قاموس کتاب مقدس، ص ۹۸۶)، در تورات آمده است که خدا — و لاجرم **یَهُوه** که جلوه‌ی مادی و صوری‌ی او ست — انسان را به شکل خود آفریده. (سفر پیدایش: باب اول، آیه‌ی ۲۶)

● سرود پنجم

■ صفحه‌ی ۴۷۶ و ۴۷۷

□ شنیدنی و تماشائی... این دو کلمه را باید توجه داشت که به مفهوم قابلیت نیست و حرف «ی» آن‌ها یای وحدت است.

■ صفحه‌ی ۴۸۱

□ دوست‌ترش می‌دارم... او را دوست‌تر می‌دارم.

● آیدا در آینه

■ صفحه‌ی ۴۹۸

سطر ۸ و ۹:

□ خُلواره در قصه‌های ایرانی، پیکره یا قالبی که پریان برای ظاهر شدن بر آدمیان در آن فرو می‌روند تنها در خُلواره‌ی پوست سیر و پیاز می‌سوزد، و خُلواره به معنی خاکستر داغ است.

● میعاد

■ صفحه‌ی ۴۹۹

□ راه و پرده در اصطلاح اهل موسیقی نغمه و آهنگ و مقام است.

آید! درخت و خنجر و خاطره!

□ نام این مجموعه نیاز به توضیحی دارد. سخن از انسانی ست هم‌چون درختی که بر آن بانگ خنجری خاطره‌نی نقر شده و او خود نه همان درخت، که نیز آن خنجر و آن خاطره‌ی منقور است.

● شبانه

■ صفحات ۵۰۷ تا ۵۴۱

□ شعری ست در ده بخش که پاره‌نی آن را به اشتباه ده شبانه‌ی جدا جدا تلقی کرده‌اند.
■ صفحه‌ی ۵۳۹ سطر دوم پس از □: سطری ست از یک شعر آپولینر به ترجمه‌ی محمدعلی سپانلو که ناآگاهانه در این جا آمده، قدمای معاصر به این می‌گویند توارد!

● و تباهی آغاز یافت...

■ صفحه‌ی ۵۴۲

□ برای این شعر نگاه کنید به یادداشت شعر پس آن‌گاه زمین به سخن درآمد... در صفحه‌ی ۱۰۸۸ همین دفتر.

● شبانه

■ بخش آخر صفحه‌ی ۵۴۶

□ اشاره‌نی ست به «تقسیم اراضی»ی غصبی بنیاد پهلوی میان کشاورزان.

● لوح

■ صفحه‌ی ۵۸۱

□ پوزار، لحنی ست از پای افزار به معنی‌ی هرگونه کفش.

قُنوس در باران

● سفر

■ صفحه‌ی ۵۹۸

□ جُست و جوی. جزیره را از فراز. کشتی کبوتری پرواز می‌دهی؟، تورات
درباره‌ی. توفان. نوح و کشتی‌ی. وی می‌گوید: «بعد از انقضای صد و پنجاه روز
آب کم شد * و کشتی بر کوه‌های. آرات قرار گرفت * بعد از چهل روز نوح
دریچه‌ی کشتی را باز کرد * و زاغ را رها کرد. او بیرون رفته در تَر دمی بود تا آب.
زمین خشک شد * پس کبوتری را رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی. زمین کم
شده است * اما کبوتر چون نشیمنی نیافت به کشتی برگشت * نوح هفت روز.
دیگر نیز درنگ کرد و باز کبوتر را از کشتی رها کرد * در وقت. عصر کبوتر نزد
وی برگشت و اینک برگد. زیتون. تازه در منقار وی است. پس نوح دانست که آب
از روی. زمین کم شده است * و هفت روز. دیگر نیز توقف نموده کبوتر را رها
کرد و او دیگر نزد وی برگشت * اینک روی. زمین خشک بود. [سفر. پیدایش:
باب. هشتم، آیه‌های. ۴ تا ۱۳، به اختصار]

● نقش

■ صفحه‌ی ۶۱۵

□ زال. کومائی: سی بیل دختری سخت زیبا بود از مردم. گوما. از خدایان
درخواست کرد تا بدو جاودانه‌گی ارزانی دارند اما از یاد برد که خواهش
جاودانه‌گی را با تقاضای. جوانی‌ی. پایدار توأم کند. خدایان آرزوی. او را
بر آوردند و سی بیل جوانی را پُشت. سر نهاد و دوران. پیری‌ی. دردناکی را آغاز
کرد: نخست دندان‌های. چون مرواریدش فرو ریخت، آن‌گاه رخساره‌ئی پُر چین
و چروک یافت، پس از آن رفته رفته استخوان‌های‌اش آب شد و در طول. سالیان.
دراز به باریکی‌ی. انگشتی پیچیده درآمد، چنان که او را در قفسی کردند و قفس را
در میدان. شهر بر فراز. تیرکی کوتاه جای دادند. کودکان گِرداگردش می‌رقصیدند

و از میان میله‌های قفس به ترکه‌اش می‌آزردند. می‌پرسیدند: «سی پیل، سی پیل، دیگر چه آرزونی داری؟» — و سی پیل می‌نالد که: «هیچ، هیچ، تنها آرزوی‌ام این است که بمیرم!»

● مرثیه (در چاپ‌های گذشته: زنده‌گان)

■ صفحه‌ی ۶۱۷

□ اعدام شده‌گان خیانت شده‌ی دومین گروه افسران سازمان نظامی در سال ۱۳۳۴.

● مجله‌ی کوچک

■ صفحه‌ی ۶۲۵

□ اشاره‌ی مستقیم به کتاب هفته است از انتشارات سازمان مطبوعاتی کیهان.

■ صفحات ۶۲۵ و ۶۲۷

□ هم‌جنس باز و قصاب: صفت ممیز یکی از صاحبان دو مؤسسه‌ی بزرگ.

مطبوعاتی، و شغل خانواگی‌ی صاحب مؤسسه‌ی دیگر.

■ صفحه‌ی ۶۷۴ و صفحه‌ی ۶۷۶

□ تقسیم لاشه و واپسین کفاره‌ی مردن خلق: آگهی‌ی اعلام فوت و برگزاری

مجالس ترحیم گران‌ترین آگهی‌ها و یکی از منابع مهم درآمد مؤسسات.

دوگانه‌ی مطبوعاتی بود. در گورستان تهران بر سر این آگهی‌ها چند بار مأموران

دو روزنامه به ضرب و شتم یک‌دیگر پرداختند و سرانجام کار اختلاف صاحبان

دو مؤسسه به آنجا کشید که طی مقالات و بروشورهائی به مفتضح کردن

یک‌دیگر برخاستند.

■ صفحه‌ی ۶۲۷

□ با بوی گرسنه‌گی در ره‌گذرها: قیاس کنید با شعر الیوت: «...با بوی بیفتک در

کوچه‌ها...».

● چشم‌اندازی دیگر

■ صفحه‌ی ۶۳۲

□ کُناک: کلمه‌نی بر ساخته از جمع وجه امری‌ی مصدر کردن با آک نشانه‌ی

قابلیت، به معنی‌ی «امری که انجام‌اش از عهده‌ی کسی ساخته باشد». مقایسه

شود با این جمله: «زشتی توان کرد، اما کُناک تو نیست.» — کسروی وار هست اما

آمد و نوشتم.

● Postumus

■ صفحه‌ی ۶۳۳

□ کلمه‌ی لاتین کهن است و بر آن چه پس از مرگ حاصل آید اطلاق می‌شود، چون شهرت پس از مرگ نویسنده‌ئی ناشناس یا اثری که پس از درگذشت مصنف به چاپ رسد یا کودکی که پس از فوت پدر متولد شود. — در فارسی معادل بسیطی ندارد یا من پایی نشدم.

■ صفحه‌ی ۶۴۰

□ قایل، نام‌های هایل و قایل اغلب سهواً در اشعار من جای خود را به یک‌دیگر داده‌اند و از آن جمله یکی در این شعر که در چاپ‌های متعدد آن به جای قایل نام برادرش آمده است.

مرثیه‌های خاک

● شبانه

■ صفحه‌ی ۶۵۱

□ شب‌گیر و فغان حق، شب‌گیر یا شب‌آهنگ مرغی ست که در سراسر شب به آهنگی یک‌سان و در فواصل مساوی می‌نالد و مردم ناله‌اش را با کلمه‌ی «حق» تطبیق داده‌اند و معتقدند برادری بوده که پس از مرگ پدر حق خواهرش را ضایع کرده و به صورت این مرغ مسخ شده است؛ شب‌ها آن قدر کلمه‌ی حق را بانگ می‌کند تا قطره‌ی خونی گلوی‌اش را بگیرد و از نالیدن بازش دارد.

● با چشم‌ها...

■ صفحه‌ی ۶۵۳

□ شعری ست در مقابله با کسانی از «حزب تراز نوین طبقه‌ی کارگر» که پس از اعلام «انقلاب سفید شاه» به تأیید آن برخاستند. یکی از مترجمان نام‌دار آن دار و دسته در دفتر «کتاب هفته» به من گفت: — مواد اعلام شده بسیار مترقی ست، مگر ما که بیست سال تمام مبارزه کردیم چه می‌خواستیم؟

● هملت

■ صفحه‌ی ۶۶۱

□ برداشت‌هایی که از این شعر شد نادرست بود. شعر زبان حال بازی‌گری است که در نقش هملت بر صحنه آمده.

■ صفحه‌ی ۶۶۲

□ هابیل، این نیز یکی از مواردی است که متأسفانه در چاپ‌های متعدد، قابیل بر اثر بی‌توجهی جانشین هابیل شده است.

شکفتن در مه

● نامه

■ صفحه‌ی ۶۸۷

□ این نامه‌ی منظوم را به سال ۱۳۳۳ از زندان قصر برای پدرم فرستادم. از کسانی که تنها او در تهران بود. دیگران به عللی در سفر بودند، مادرم را از دست‌گیری‌ی من بی‌خبر نگه داشته بودند و تا ماه‌ها به بهانه‌های مختلف از بازگشت‌اش به تهران مانع می‌شدند. پدرم پس از ملاقاتی که به مجرد آگاهی از بازداشت من در زندان موقت شهربانی صورت گرفت به علت گفت و گوی تنیدی که میان ما رد و بدل شد مرا به حال خود رها کرد و رفت و قهر او پس از ماه‌ها موجب فرستادن این نامه شد. در چاپ‌های پیشین کتاب، برای گریز از سانسور، تاریخ این مثلاً قصیده یا حبسیه را «سال ۱۳۲۳ در زندان متفقین» قید کردم و نکته‌ی بسیار مضحک این بود که چون نخستین چاپ آن در «شکفتن در مه»، سال ۱۳۴۹) به اداره‌ی سانسور تسلیم شد بررسی کتاب درباره‌ی این شعر یادداشتی بدین مضمون به اداره‌ی خود نوشت که: «گرچه تاریخ این شعر مربوط به حدود ۲۷ سال پیش است از فحوای آن چنین بر می‌آید که به حوادث سال ۳۲ (کودتای شاه) اشاره می‌کند» (!)

□ سبایه‌ی دست، به معنی‌ی نوشته و یادداشت است. در آن سال‌های مبتذل، رژیم به زندانیان توده‌نی پیشنهاد کرده بود با امضاء نامه‌نی که متن‌اش را چاپ کرده بودند آزاد شوند. متن آن - که «توبه‌نامه» و «تنفرنامه» و «شکر خوردم نامه» نام گرفته بود - کم و بیش چنین بود که: «امضاکننده‌ی زیر، چون مرام و مسلک حزب منحله‌ی توده را با اصل مقدس سلطنت و احکام دین مبین اسلام مغایر یافته‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که سران خائن آن نوکر اجنبی هستند از این حزب

ابراز. تنفر می‌کنم»، و بسیار می‌شد که صاحب امضای آن فردی مسیحی یا کلیمی و یا خود یکی از «سران خائن» حزب – چون دکتر یزدی یا بهرامی – از آب در می‌آمد! حزب ابتدا اعضاء خود را از امضای این نامه (که بلافاصله در کیهان و اطلاعات به چاپ می‌رسید) هشدار داد ولی بعد هشدار خود را پس گرفت و دستور داد آن را امضا کنند و در زندان بی‌مصرف نمایند.

■ صفحه‌ی ۶۹۰

□ بدان زمان که...، بیت دوم. صفحه‌ی ۷۳۸: این بیت در چاپ‌های پیشین به صورت نقطه‌چین آمده است. اشاره‌ی آن به فاجعه‌ی ست که همان سال در زندان رشت اتفاق افتاد: افراد پلیس زندانیان سیاسی را در داخل اتاق‌ها به مسلسل بستند و بسیاری را کشتند.

● عقوبت

■ صفحه‌ی ۶۹۵

□ از برده‌گان عالی‌جاه تا پایان سطر ۱۶: این قسمت با آن که قبلاً در «دفترهای زمانه» به چاپ رسیده بود بر اثر مخالفت اداره‌ی سانسور از متن کتاب حذف شد.

● سرود برای مرد روشن که به سایه رفت

■ صفحه‌ی ۷۰۴

□ نشر این شعر چندی پس از درگذشت جلال آل احمد صورت گرفت و شایع شد که در رثاء او نوشته شده. شرایط به گونه‌ی بود که نه فقط نمی‌شد این را تکذیب کرد بلکه تأیید مرا نیز برانگیخت. اما حقیقت این است که من هیچ‌گاه با او هم‌فکر و هم‌نظر نبودم. دست کم این قدر را می‌توانم بگویم که انگیزه‌ی «شکفتن: ما» هرگز «کتاب‌های او» نمی‌توانسته باشد.

● پدران و فرزندان

■ صفحه‌ی ۷۰۷

□ قرائینه، لحن قدیمی‌ی کارابین است به معنی‌ی تفنگ. به آتش قرائینه روشن شدن نیز کنایه از تیرباران شدن است.

□ کتابت تصویری، Hierogliphe یا «خط تصویری» که در آن به جای نگارش.

اصوات و تلفظ‌ها شکل کامل یا ساده شده و بسا نمادین یا کنایی. مفهوم را نقش می‌کنند؛ هم‌چون خط مصر باستان. در شعر آمده است که با چنان خطی [لا‌بد] کلمه‌ی درک را با نقش چشمانی تصویر می‌شود کرد که دست‌مال بر آن بسته باشند، زیرا حاکمیت‌ها معمولاً کسانی را که به درک حقیقت رسیده‌اند در برابر جوخه‌ی اعدام قرار می‌دهند (: به آتش قرآینه روشن‌اش می‌کنند).

■ صفحه‌ی ۷۰۸

□ عاری، اختلاف مفاهیم دو کلمه‌ی آری و عاری در نظر است، هنگامی که چیزی از سر نادانی و فقدان مسؤولیت تصدیق شده باشد.
□ نع!، کلمه‌ی نه، وقتی که با اطمینان و به تأکید تمام تلفظ شود.

ابراهیم در آتش

● شبانه،

■ صفحه‌ی ۷۱۱

□ به مناسبت اعدام گروه حنیف نژاد (احتمالاً).

● شبانه

■ صفحه‌ی ۷۱۳

□ اعدام شده گان. اسفندماه ۱۳۵۰.

● سرود ابراهیم در آتش

■ صفحه‌ی ۷۲۷

□ پاشنه‌ی آشیل، اصطلاحی غربی ست که «نقطه‌ی ضعف» را افاده می‌کند. آشیل، قهرمان افسانه‌ی، پسر تیه‌تیس و پله، پادشاه میرمیدون، نامی‌ترین قهرمان هومر – شاعر یونانی – و شخصیت اصلی کتاب ایللیاد او ست. مادر آشیل یک پای نوزاد خود را گرفت و او را در چشمه‌ی که آب‌اش باعث روئین‌تنی می‌شد فرو برد و لاجرم آب بر آن نقطه از پاشنه که زیر انگشتان مادر بود اثر نکرد و در جنگ ترووا با اصابت تیری که به همین نقطه‌ی بدن‌اش زدند به هلاکت رسید. پاشنه‌ی آشیل مشابه چشم اسفندیار است در اساطیر ایرانی. (سطور اول، صفحه‌ی بعد)

● غریبانه

■ صفحه‌ی ۷۳۲

□ زیراب، بخشی ست در میان راه فیروزکوه به ساری که مناظری سخت دل‌فریب دارد.

● اشارتی

■ صفحه‌ی ۷۴۵

□ شعر در چاپ‌های پیشین عنوانی نداشت.

■ صفحه‌ی ۷۴۷

□ آزادی!، پس از نخستین چاپ مجموعه، این کلمه به دستور اداره‌ی سانسور حذف شد. در این متن نیز می‌توان از آن چشم پوشید زیرا نیازی به تصریح آن نیست.

دشنه در دیس

● ضیافت

■ صفحه‌ی ۷۵۵

□ شعر، چنان‌که از ظاهر آن بر می‌آید برای اجرای صوتی نوشته شده. هنگام چاپ، برای گریز از سانسور، نام پاره‌نی از شخصیت‌ها تغییر پیدا کرد، و از آن جمله دلقک و ول‌گرد، و امروز به یاد نمی‌آورم این نام‌ها در ابتدا چه بود. در هر حال چون به هنگام اجرای شعر بر نام‌ها تأکید نخواهد شد موضوع منتفی است. آن‌چه مهم است این است که این هر دو از زمره‌ی قهرمانان اند و شخصیت مثبت‌شان از فحوائی مطلب پیداست.

■ صفحه‌ی ۷۶۵

□ دُرُوج، به اعتبار سخن نیمادیو، دروغ و ناراستی و نابه‌کاری ست.

● زبان دیگر

■ صفحه‌ی ۷۸۱

□ نقاط نقطه‌چین بخشی ست که به دستور اداره‌ی سانسور شاه حذف شد و متن دست‌نویس آن به دست نیامد.

● هنوز در فکر آن کلاش ام...

■ صفحه‌ی ۷۸۳

□ این شعر تنها به سبب اضافه‌ی «دره‌های یوش» در ذهن پاره‌نی منتقدان این توهم ساده‌انگارانه را ایجاد کرد که سرودی ست در ستایش نیما! — یادداشت را برای زدودن این برداشت نادرست می‌نویسم. شعر، چنان که استاد لئوناردو آلیشان نیز اشاره می‌کند، از این اشتغال ذهنی قدیمی و دغدغه‌ی همیشه‌گی آب خورده است که «بدیلِ ظلم هرگز عدالت نخواهد بود». خطر در آن است که غارِ خشک و بی‌معنیِ کلاغان تنها در «کله‌های سنگی» تکرار می‌شود! — متأسفانه شارحان به عناصر کاملاً هم‌گون این شعر توجهی نکردند. عناصرِ مشخصی چون «صلاتِ ظهر» و «رنگِ سوگوارِ مُصِر» که از صفاتِ کلاغ است، و مخاطبانی که «کوه‌های پیر» و «عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود» هستند و «کله‌های سنگی» دارند چه گونه می‌تواند حضورِ مثبتِ نیما را تداعی کند؟

● خطابه‌ی تدفین

■ صفحه‌ی ۷۸۵

□ مناسبت این شعر — اعدامِ خسرو روزه — برای همیشه منتفی تلقی می‌شود. بشرِ اولیه‌نی که تنها برای ایجاد بهره‌برداریِ سیاسی حاضر شود در مقامِ جلادی فاقدِ احساس دست به قتلِ نفسِ موجودی حنا بی‌ارج‌تر از خود بیالاید تنها یک جنایت‌کار است و بس. تأییدِ او، به هر دلیل که باشد، تأییدِ همه‌ی جلادانِ تاریخ است. متأسفانه بسیار دیر به اقرارِ این شخص دست یافتیم.

ترانه‌های کوچکِ غربت

● مترسک

■ صفحه‌ی ۸۰۷

□ إَلَاكُ، إَلَاكُ، جز این که، مگر که.

● هجرانی

■ صفحه‌ی ۸۱۰

□ رُبُّ رُپِه، حکایتِ آوازِ طبلِ کوچک است.

- چیتگر، میدان تیری نزدیک تهران و بر سر راه کرج که مخالفان رژیم شاه در آنجا به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شدند.
- دیلمان، منطقه‌ئی ست در شمال کشور، در استان لاهیجان، که بخش معروف سیاهکل جزو آن است و سیاهکل نقطه‌ی آغاز مبارزه‌ی مسلحانه در آخرین دهه‌ی حیات رژیم سلطنتی بود.

● هجرانی

■ صفحه‌ی ۸۱۱

- دیلاق، لغت عامیانه به معنی‌ی شخص لاغر و سخت بلندبالا.
- شولا، بر وزن مولا و به معنی‌ی خرقه و بالاپوش بلند است.
- خسته‌خانه، بیمارستان، و بیش‌تر: نوان‌خانه.
- دریده، بی‌حیا، بی‌شرمانه.
- مضمون کوک کردن (برای کسی)، به قصد تحقیر و تخفیف کسی موضوع یا حکایتی برای او جعل کردن تا دیگران بشنوند و بخندند.
- مرمر خشک آب‌دان بی‌ثمر...، تمام این قسمت ناظر به حکایت شیرین و فرهاد است با این فرض که قرار بوده است فرهاد (=کوه‌کن) برای استحمام شیرین گرمابه‌ئی (آب‌دانی) از مرمر بسازد.

● هجرانی

■ صفحه‌ی ۸۱۴

- شب‌های جمعه کار هفته‌نامه‌ی ایرانشهر، چاپ لندن، مستلزم فعالیت خسته‌کننده‌ی بی‌وقفه‌ئی بود که ۲۴ ساعت پیاپی به طول می‌انجامید.

● شبانه

■ صفحه‌ی ۸۴۲

- مجوس، این کلمه را در این شعر به مفهومی آورده‌ام که بعدها در فرانسه و انگلیسی به طور کلی در فرهنگ مسیحیت به خود گرفت: یعنی به معنی‌ی جادوگر، و نه مُغ که ریشه‌ی آن است.

مدایح بی صله

● و چون نوبت ملاحان ما فرا رسد...

■ صفحه‌ی ۸۴۶

□ این سطور را در اواسط پائیز ۵۷ در لندن نوشتم و بلافاصله به نظرم رسید که می‌شود آن را بر اساس داستانی بدین شرح - و مثلاً مقتبس از «هزار و یک شب» - به زبان تداول و در اوزان ترانه‌های عامیانه گسترش داد:

سندباد در سفر مرگ

سندباد دیری ست تا به انتظار فراخوانده شدن در بندر مانده
است. از فراز صخره‌های بلند به دور دست‌های دریا چشم
می‌اندازد و غم‌اش را در می‌خانه به می کشیدن می‌گذراند یا
در بالاخانه‌ی محقر آن با دختری کولی و ش... تا سرانجام
نیم‌شب در دل توفانی پُر هیبت آواز دریا را می‌شنود که او را
به خود می‌خواند.

دختر لابه می‌کند که مرو.

- باید بروم.

- پس مرا هم با خود ببر.

- نمی‌توانم. سفر من پاسخ به دعوت توفان است، شاید

سفر مرگ باشد. نمی‌توانم تو را با خود ببرم به خصوص که
زورق تاب من تنها را نیز ندارد.

- پس مرو، با من بمان!

سندباد می‌رود. کوه مغناطیس میخ‌های سست زورق

پوسیده‌اش را می‌کشد، زورق در هم می‌شکند و سحرگاه،

امواج بی‌خیال دریا جنازه‌ی سندباد را در بندرگاه بی‌رونق

به ساحل می‌اندازد.

□

برای پرداختن این طرح فرصتی دست نداد. کاش توانسته بودم در توفان آن روزها این روشن بینی را به جانی برسانم!

● پیغام

■ صفحه‌ی ۸۵۱

□ قورقومی، سلام و درود به زبان ترکمنی.

■ صفحه‌ی ۸۵۲

□ مختوم قلی، شاعر مبارز بسیار معزز کلاسیک خلق ترکمن.

● در جدال با خاموشی

■ صفحه‌ی ۸۷۲

□ باره، به معنی اسب جنگی است.

□ گداز اصطلاحی است در جادوگری و همان است که فرانسوی‌ها به آن

Envoutment می‌گویند. مشتری، تکه‌ی ناخن یا تار مو یا مژه‌نی را که از

شخص گرفتار توطئه به چنگ آورده تسلیم جادوگر می‌کند. جادوگر آن را میان

تکه‌ی موم کوچکی قرار می‌دهد و از آن موم آدمکی می‌سازد. اعتقاد عوام بر این

است که چون جادوگر اوراد و عزائم خاصی بخواند هر عملی که با آن آدمک

انجام بدهد بر سر شخص مورد نظر خواهد آمد. مثلاً اگر سیخی به محل

فرضی چشم‌اناش فرو برد طرف در هر کجاکه باشد کور خواهد شد. یا اگر زن

بارداری است با فرو بردن میخ به شکم‌اش سقط جنین خواهد کرد، و جز این‌ها...

■ صفحه‌ی ۸۷۳

□ نام قبیله‌نی‌ام شرم‌سار تاریخ است... - قبیله‌ی شاملو یکی از قبایل

هفت‌گانه‌نی بود که صفوی‌ها را به سلطنت رساندند. سلسله‌نی که با

خون‌ریزی‌های دیوانه‌وار آغاز کرد، با خون‌ریزی و جنایت و بی‌داد ادامه داد و

سرانجام در باتلاق حماقت و بی‌عرضه‌گی فرو رفت.

■ صفحه‌ی ۸۷۴

□ لوک نوعی شتر بارکش است. شتر در فصل جفت‌خواهی گرفتار جنونی می‌شود

که ساربانان به مستی‌وی تعبیرش می‌کنند. حیوان در این حالت به دفعات چیز

کف آلوده‌ئی شبیه بادکنک سفید را از کنار دهان بیرون می‌دهد و نعره‌های خشم آلودی می‌کشد که به آن شغشغه نام داده‌اند.

■ صفحه‌ی ۸۷۷

□ خنازیر - بر وزن سرازیر - که به آن خیارک هم می‌گویند دُمَل چرکی‌ی آویخته‌ئی ست شبیه خیار که در قسمت پیشین گردن پیدا می‌شود و باید آن را بشکافند یا بیشتر بزنند. علت بروز آن ابتلای شخص به سیفلیس است.

□ سلاطون تلفظ عامیانه‌ی سلطان است.

شعر دو بخش دارد. در بخش اول کوشیده‌ام شرح حالی از خود بدهم اما این کوشش بی‌نتیجه می‌ماند. همان ابتدا، در شش ساله گی، در باغ سربازخانه‌ی شهر نظامی‌ی خاش (در بلوچستان) ناگهان با دیدن اتفاقی‌ی مراسم شلاق خوردن سرباز بدبختی همه‌ی شادی و نشاط و بی‌خبری‌ی کودکی‌ام را از دست دادم. این را جای دیگری هم نوشته‌ام. از آن پس خاطره‌ی سربازی که از یکی چون خود شلاق می‌خورد و آزار می‌برد و تحقیر می‌شد، خاطره‌ی جوانک محکومی که نظام ستم‌گر اجتماعی از جوانی و شادی‌های جوانی و افتد و دانی‌های جوانی محروم‌اش کرده به خشونت‌های ارتش تحویل‌اش داده بود، خاطره‌ی موجود دست و پا بسته‌ی بی‌اختیاری که به رو بر نیمکتی درازش کرده سربازی چون خود او بر قوزک پاهای سرباز دیگری چون خود او بر گردن‌اش نشسته بود تا هنگام آموختن درس عشق به میهن نتواند از خود عکس‌العملی نشان بدهد و درد این و هن نیز به محنت شلاق خوردن از گروه‌بان‌اش اضافه شود، خاطره‌ی جوان بی‌گناهی که با هر ضربه‌ی تازیانه دهان‌اش به نعره گشوده می‌شد اما صدائی از او به گوش نمی‌رسید چرا که طبل‌ها و شیپورهای رسته‌ی موزیک سربازخانه مجال شنیده شدن به صداها‌ی دیگر نمی‌داد، تنها متر و معیار من برای سنجش هر مفهومی شد: اولین بار که افسانه‌ی کشته شدن هابیل به دست برادر را شنیدم آن خاطره به یادم آمد، دوستان‌ام که جلو جوخه‌ی آتش قرار داده شدند، آن خاطره را به یادم آوردند، و مفاهیم دولت و حاکمیت برای‌ام در وجود کسی شکل گرفت که هنگام تازیانه خوردن انسان با کمال میل ماتحت‌اش را روی گردن او می‌گذارد.

بخش دوم شعر بیدار شدن در فضای اجتماعی ست و بیان تمثیلی‌ی محکومیتی

که در اجتماع بیمار بر انسان تحمیل می‌شود.

● جنج امروز از مادر نزاده‌ام...

■ صفحه‌ی ۸۸۳

□ ورزاو، لحنی ست از ورزا، به معنی‌ی گاو. نر که بدان شخم کنند.

● پس آن گاه زمین...

■ صفحه‌ی ۸۹۱

□ بخشی از این قطعه را در تابستان ۴۳ نوشتم که ناتمام ماند چرا که بهتر دیدم آن‌چه در ذهن دارم به بیانی دیگر عرضه شود، و حاصل کار شعری شد با عنوان «و تباهی آغاز یافت... [آیدا: درخت و خنجر و خاطره!، صفحه‌ی ۵۴۲ همین کتاب] بیست سال بعد، آن بخش نیمه رها شده را باز یافتم و بدین شکل تمام‌اش کردم. تجربه‌ی ویران‌گر این سال‌ها اجازه می‌داد که اکنون اندیشه‌ی «تباهی» به صورت تجربه‌ی تاریخی‌ی خود بازگو شود.

● کجا بود آن جهان...

■ صفحه‌ی ۹۱۱

□ گم‌ج، بر وزن لُزج، لحن. تداولی‌ی گم‌ج است بر وزن کرج؛ و آن سفالینه‌ی لعاب‌داری ست که در آن خورش پزند و در شمال کشور به کار است.

■ صفحه‌ی ۹۱۲

□ انبان [یا توبره] شاه سلیمان، انبانی افسانه‌ی ست که تملک آن را به سلیمان — پیغمبر و پادشاه بنی اسرائیل — نسبت کرده‌اند. معروف است که هر که آن انبان را در اختیار داشته باشد می‌تواند دست در آن کند و هرچه بخواهد بیرون آرد.

● در کوچه‌ی آشتی‌کنان

■ صفحه‌ی ۹۳۰

□ کوچه‌ی آشتی‌کنان در اصطلاح تهرانیان کوچه یا معبری بسیار تنگ باشد. چنان که در آن عبور دو تن که از دو جهت مخالف به یک‌دیگر رسند جز با تماس آن‌ها و یاری به یک‌دیگر میسر نشود.

● پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

■ صفحه‌ی ۹۴۶

□ درِیچه: این کلمه ادای مقصود نمی‌کند چون مصداق مورد نظر در زبان فارسی وجود ندارد. منظور از این درِیچه کلمه‌ی فرانسوی‌ی هوبلو Hublot است. درِیچه‌ی حجره‌های کشتی، که مدور است و اگر تنها یک حجره‌ی کشتی روشن باشد چون در تاریکی از دور بدان نگاه کنند به ماه تمام می‌ماند.

در آستانه

● هاسمیک

■ صفحه‌ی ۹۶۵

□ هاسمیک Hasmik کلمه‌ی ارمنی به معنای یاس، بنفش یا یاس، خوشه‌نی که ضمناً نامی ست زنان را.

● ظلماتِ مطلقِ نایبانی

■ صفحه‌ی ۹۶۷

□ هم چراغی را به جای هم سایه‌گی آورده‌ام. گمان نمی‌کنم نیازی به توضیح داشته باشد.

● در آستانه

■ صفحه‌ی ۹۷۱

□ جُمَنده، صورتی قدیمی ست از کلمه‌ی جنبنده.

■ صفحه‌ی ۹۷۲.

جملات درون گیومه چنان بیان می‌شود که دور شدن گوینده را القا کند

□ هُرُست horrast حکایت. آواز در هم شکستن، تیر و تخته‌ی خشک است.

□ داوری: حرف یای سطر آخر نشانه‌ی وحدت است، داوری‌ی سطر دوم صفحه‌ی بعد به معنای قضاوت.

● آن رویِ دیگر

■ صفحه‌ی ۹۸۴

□ ژانوس Janus، از کهن‌ترین ارباب‌انواع رُمی ست و اعتقادات در باب او بسیار و سخت‌گونه‌گون و از جمله یکی خدای نگهبان دروازه‌ها بود. او را به شکل دو نیم‌رخ، پشت به پشت نشان می‌داده‌اند که به دو سو — به مشرق و مغرب یا فی‌المثل آینده‌گان و رفته‌گان و یا سیاه و سفید و میلاد و مرگ — نظر می‌کرده است.

حدیث بی‌قراری‌یِ ماهان

■ صفحه‌ی ۱۰۱۷

□ ماهان، قهرمان «گنبد کبود» در افسانه‌های هفت‌گنبد نظامی‌یِ گنجوی.

■ صفحه‌ی ۱۰۳۰

● آشتی

□ می‌توان گفت که این شعر به نحوی دنباله‌ی شعر و تباهی آغاز یافت از مجموعه‌ی آیدا: درخت و خنجر و خاطره! و شعر پس آن‌گاه زمین ... از مجموعه‌ی مدایح بی‌صله است.

نمایه‌ها

نمایه‌ی الفبایی‌ی نام مجموعه‌ها:

۲۳	(۱۳۳۰)
۲۱	آهن‌ها و احساس (۱۳۲۳-۱۳۲۹)
۴۴۹	آیدا در آینه (۱۳۴۱-۱۳۴۳)
۵۰۵	آیدا درخت و خنجر و خاطره! (۱۳۴۳-۱۳۴۴)
۷۰۹	ابراهیم در آتش (۱۳۵۲)
۳۱۱	باغِ آینه (۱۳۳۶-۱۳۳۸)
۸۰۳	ترانه‌هایِ کوچکِ غُربت (۱۳۵۶-۱۳۵۹)
۱۰۱۷	حدیثِ بی‌قراری‌ی ماهان (۱۳۵۱-۱۳۷۸)
۹۶۱	در آستانه (۱۳۶۴-۱۳۷۶)
۷۵۳	دشنه در دیس (۱۳۵۳-۱۳۵۶)
۶۸۵	شکفتن در مه (۱۳۴۹)
۴۷	قطع‌نامه (۱۳۲۹-۱۳۳۰)
۵۹۱	قُقنوس در باران (۱۳۴۴-۱۳۴۵)
۴۰۹	لحظه‌ها و همیشه (۱۳۳۹-۱۳۴۱)
۸۴۳	مدایحِ بی‌صله (۱۳۵۸-۱۳۶۸)
۶۴۵	مرثیه‌هایِ خاک (۱۳۴۵-۱۳۴۸)
۸۳	هوایِ تازه (۱۳۲۶-۱۳۳۵)

نمایه‌ی الفبایی‌ی نام شعرها:

آ

۸۱۸	آخر بازی
۱۰۲۸	آشتی
۴۵۱	آغاز
۹۷۷	آن روز در این وادی...
۹۸۴	آن روی دیگری...
۲۴۴	آواز شبانه برای کوجه‌ها
۴۹۵	آیدادر آینه

الف

۳۱۹	اتفاق
۱۲۸	احساس
۳۷۲	ارابه‌ها
۷۴۰	از این‌گونه مُردن...
۱۰۲۳	از خود با خویش
۱۱۶	از زخم قلب «آبائی»
۳۸۲	از شهر سرد...
۲۳۲	از عموهای ات
۵۹۰	از قفس
۳۰۱	از مرز انزوا
۴۶۰	از مرگ...
۵۶۴	از مرگ من سخن گفتم
۷۹۳	از منظر
۳۵۶	از نقرتی لبریز
۶۲۰	اسباب

۷۴۵	اشارتی
۳۵۴	اصرار
۲۰۷	افق روشن
۱۲۵	انتظار
۸۸۰	اندیشیدن...
۴۳۲	انگیزه‌های خاموشی
۹۵۰	ای کاش آب بودم...
۸۹۸	این صدا...

ب

۳۹	۲۳
۹۰۵	با «برونی یفسکی»
۱۰۴۴	با تخلص خونین بامداد
۶۵۳	با چشم‌ها...
۱۲۰	بادها
۳۶۲	باران (آنگاه بانوی پُر غرور عشق خود را دیدم...)
۳۶۹	باران (بر شرب بی پولک شب)
۷۹۵	باران (تارهای بی کوک و / کمان باد ول انگار)
۱۸۹	بارون
۹۰	بازگشت
۲۵۰	با سماجت یک العاس...
۳۸۸	باغ آینه
۳۸۵	با هم سفر
۹۹۸	بیر
۸۰۵	بچه‌های اعماق
۲۳۰	بدرود
۲۸	برای خون و ماتیک
۲۳۹	برای شما که عشق‌تان زنده گی ست
۷۱۶	بر خاستن
۳۷۲	بر خاک جدی ایستادم...

۷۳۸	بر سرمای. درون
۳۲۹	بر سنگ فرش
۳۲۰	برف
۹۷۹	بر کدام جنازه زار میزند...؟
۹۱۶	پسوده ترین کلام است دوست داشتن...
۹۱۴	بو تیمار
۱۷۳	بودن
۹۹۵	بوسه
۸۷	بهار. خاموش
۲۲۴	بهار. دیگر
۹۰۰	بُهتان مگوی...
۲۰۷	به تو بگویم
۲۱۶	به تو سلام می کنم...
۴۸۴	به یک جمجمه
۹۶	بیمار

پ

۶۳۳	postumus
۶۴۳	پائیز
۹۵۸	پائیز. سن هوزه
۴۲۰	پایتخت. عطش
۷۰۷	پدران و فرزندان
۹۴۶	پر توی که می تابد از کجاست...؟
۱۹۵	پریا
۸۰۱	پریدن
۸۹۱	پس آن گاه زمین به سخن در آمد...
۳۰۸	پُشت. دیوار
۳۴۱	پُل. الله وردی خان
۸۵۱	پیغام
۲۳۷	پیوند

ت

۷۲۰	تابستان
۳۷۰	تاشک
۴۹	تاشکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن
۹۸۶	ترانه
۷۹۱	ترانه‌ی آبی
۹۱۵	ترانه‌ی اشک و آفتاب
۹۳۴	ترانه‌ی اندوه‌بار سه حماسه
۷۹۹	ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو
۷۳۴	ترانه‌ی تاریک
۸۱۷	ترانه‌ی کوچک
۸۲۸	ترانه‌ی هم‌سفران
۹۲۸	ترجمان فاجعه
۱۲۶	تردید
۷۲۴	تعویذ
۹۵۲	تک‌تک ناگزیر را بر مشمار...
۴۶۴	تکرار
۶۷۶	تمثیل
۳۰۵	تنها...
۹۱۷	تنها اگر دمی ...
۹۵۴	توازی‌ی ردّ ممتدّ دو چرخِ یکی گردونه...
۸۸۵	تو باعث شده‌ای...
۲۱۸	تو را دوست می‌دارم

ج

۵۰۱	جاده، آن سوی پُل
۹۲۶	جانی پُر از زخم به چرک در نشسته...
۸۱۲	جغ امروز از مادر نزاده‌ام...
۳۵۲	جز عشق
۹۹۴	جوشان از خشم...

چ

۱۰۴۶	چاه شغاد را مانده...
۲۹۳	چشمان تاریک
۶۳۱	چشم اندازی دیگر...
۹۵۶	چشم های دیوار...
۶۰۳	چلچلی
۱۰۴۷	چون فوران فحل مست آتش...
۴۷۱	چهار سرود برای آیدا
۶۱۶	چه راه دور...

ح

۹۶۸	حجم قیرین نه در کجانی...
۲۸۷	حرف آخر
۲۳۴	حریق سرد
۳۱۶	حریق قلعه‌نی خاموش...
۶۷۸	حکایت (اینک آهو بر منی...)
۹۶۳	حکایت (مطرب درآمد...)
۴۲۷	حماسه!
۹۴۸	حوای دیگر

خ

۹۷۸	خاطره
۸۲۹	خطابه‌ی آسان، در امید
۷۸۵	خطابه‌ی تدفین
۱۳۰	خفاش شب
۴۶۱	خفته گان
۹۷۶	خلاصه‌ی احوال
۸۴۸	خواب آلوده هنوز...

د

۱۰۳۵

The Day After

۳۷۵

دادخواست

۶۸۱

در آستانه (نگر / تا به چشم زرد. خورشید اندر...)

۹۷۱

در آستانه (باید استاد و فرود آمد...)

۷۴۳

در آمیختن

۸۲۴

در این بُن بست

۳۷۷

در بسته...

۹۶۹

در پیچیده به خویش...

۵۷۰

در جدال آئینه و تصویر

۸۷۲

در جدال با خاموشی

۳۲۷

در دوردست...

۱۵۰

در رزم زنده گی

۷۷۳

در شب...

۹۳۰

در کوچه‌ی آشتی‌کنان

۸۳۷

در لحظه

۷۱۸

در میدان

۸۸۶

دست زی دست نمی‌رسد...

۹۳۸

دوستان می‌دارم بی...

۳۵۰

دو شب

۱۰۲

دیدار واپسین

۲۱۹

دیگر تنها نیستم

۱۵۷

دیوارها

ر

۱۸۸

راز

۹۴

رانده

۸۳۶

رستاخیز

۶۹۹	رستگاران
۲۵۴	رُکسانا
۱۰۱	رج دیگر
۶۱۱	رود
۸۴۵	روزنامه‌ی انقلابی
۴۲۹	ره‌گذران

ز

۷۸۱	زبان دیگر
۳۶۵	زن خفته
۱۰۳۳	زنان و مردان سوزان...

.

س

۱۳۸	ساعت اعدام
۷۹۰	سپیده دم (به هزار زبان / ولوله بود...)
۹۰۸	سپیده دم (بانگ در بانگ...)
۸۸۱	سحر به بانگ زحمت و جنون...
۴۲۵	سخنی نیست...
۱۰۱۹	سراسر روز...
۲۲۱	سرچشمه
۲۰۵	سرگذشت
۴۱۱	سرود
۴۷۳	سرود آشنائی
۴۶۷	سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد
۵۵۰	سرود آن که برفت و آن کس که برجای ماند
۹۳۹	سرود آواره گان
۷۲۶	سرود ابراهیم در آتش
۴۷۵	سرود برای سپاس و پرستش
۷۰۴	سرود برای مرد روشن که به سایه رفت
۷۷	سرود بزرگ

۴۷۶	سرود پنجم
۱۰۳۶	سرود ششم
۹۳۲	سرود قدیمی ی. قحط سالی
۴۷۱	سرود مرد سرگردان
۲۹۶	سرود مردی که تنها به راه می رود
۷۰	سرود مردی که خودش را کشته است
۱۰۷	سفر (در قرمز. غروب / رسیدند...)
۵۹۳	سفر (خدای را / مسجد من کجاست...)
۹۱۷	سفر. شهود
۸۹۰	سلاخی می گریست...
۲۴۲	سمفونی ی. تاریک
۷۸۹	سیمیز می
۶۰۱	سه سرود برای آفتاب

ش

۶۵۹	شام گاهی
۱۷۴	شبانه (شبانه شعری چه گونه توان نوشت...)
۱۷۵	شبانه (یاران من بیائید...)
۱۷۶	شبانه (من سرگذشت یاسام و امید...)
۱۷۷	شبانه (شب که حوی نقره ی. مهتاب...)
۱۷۸	شبانه (با هزاران سوزن. الماس...)
۱۸۱	شبانه (وه! چه شب های سحر سوخته / من...)
۱۸۴	شبانه (به شب. مهتاب...)
۳۴۴	شبانه (ای خداوند! درون شب...)
۳۵۹	شبانه (شب. تار / شب، بیدار)
۳۶۴	شبانه (عشق / خاطره می ست...)
۴۳۵	شبانه (آن که دانست...)
۴۳۶	شبانه (اکنون دیگر باره...)
۴۴۶	شبانه (کوچه ها باریکن...)
۴۵۳	شبانه (میان خورشیدهای همیشه...)

۵۰۷	شَبانه (قصدم آزار. شما ست!..)
۵۴۴	شَبانه (با گیاه. بیابان ام...)
۶۰۱	شَبانه (اعترافی طولانی ست شب...)
۶۵۱	شَبانه (پچپچه را / از آن گونه...)
۷۱۱	شَبانه (در نیست / راه نیست...)
۷۱۳	شَبانه (اگر که بیهده زیبا ست شب...)
۷۱۹	شَبانه (مردی چنگ در آسمان افکند...)
۷۲۱	شَبانه (کلید. بزرگ. نقره...)
۷۲۲	شَبانه (مرا / تو / بی سببی / نیستی...)
۷۷۱	شَبانه (یله / بر ناز کای. چمن...)
۷۸۰	شَبانه (شانهات مَجابام می کند...)
۷۹۷	شَبانه (زیباترین تماشا ست...)
۸۳۴	شَبانه (نه / تو را بر نتراشیده ام...)
۸۴۱	شَبانه (گوئی / همیشه چنین است...)
۸۹۶	شَبانه (به فریادی خراشنده...)
۹۳۶	شَبانه (کی بود و چه گونه بود...)
۱۰۴۰	شَبانه (بی آرزو چه می کنی ای دوست...)
۱۰۳۸	شب بیداران
۹۲۷	شب غوک
۳۲۲	شب گیر
۱۰۴۲	شرقا شرق. شادیانه...
۳۹۸	شعار. ناپلئون. کبیر در جنگ های بزرگ. میهنی
۶۴۷	شعر، رهائی ست...
۹۹	شعر. گم شده
۱۰۳	شعر. ناتمام (سال ام از سی رفت و، غلتک سان دَوم...)
۲۳۵	شعر. ناتمام (خُرد و خراب و خسته...)
۱۴۰	شعری که زنده گی ست
۵۸۸	شکاف (جادوی. تراشی چرب دستانه...)
۷۸۷	شکاف (زاده شدن / بر نیزه ی. تاریک...)
۹۵۷	شیه و سم ضربه...

ص

۸۲۲	صبح
۱۱۲	صبر، تلخ
۶۹۷	صبحی

ض

۷۵۵	ضیافت

ط

۹۷۰	طبیعت، بی جان
۱۴۹	طرح (بر سکوتی که با تن، مُرداب...)
۳۴۶	طرح (شب / با گلوی، خونین...)
۱۰۰۲	طرح، بارانی
۱۰۰۰	طرح‌های، زمستانی

ظ

۹۶۷	ظلمات، مطلق، نابینایی

ع

۸۲۶	عاشقانه (آن که می‌گوید دوستان می‌دارم...)
۸۳۸	عاشقانه (بینوای، کوتاهی ست جهان...)
۲۱۳	عشق، عمومی
۶۹۳	عقوبت

غ

۱۲۳	غبار
۱۰۳۱	غرش، خام، تندرهای، پوده...
۳۲۵	غروب، «سیارود»
۷۳۱	غریبانه
۲۶۸	غزل، آخرین انزوا

۲۷۶	غزل. بزرگ
۴۸۲	غزل. درود و بدروود
۴۳۴	غزل. ناتمام...
۵۴۸	غزلی در نتوانستن
۹۰۱	غم‌ام مدد نکرد...

ف

۷۷۸	فراقی
۳۵۸	فریادی...
۳۵۷	فریادی و... دیگر هیچ
۷۰۱	فصل. دیگر
۳۴۷	فقر

ق

۳۹۹	قصه‌ی دخترای ننه دریا
۱۰۰۵	قصه‌ی مردی که لب نداشت
۶۲	قصیده برای انسان. ماه. بهمن
۹۹۲	قفس قفس این قفس...
۹۸۲	قناری گفت...

ک

۳۳۸	کاج
۱۶۳	کبود
۹۱۱	کجا بود آن جهان...
۹۰۷	کریه اکنون صفتی آبتر است...
۱۰۵۳	کژمر و بی‌انتها...
۳۱۷	کلید
۳۷۳	کوچه
۴۳۱	کوه‌ها
۹۰۹	کویری

۶۹۱ که زندان مرا بارو مباد...
۳۳۳ کیفر

گ

۹۹۷ گدایان بیابانی
۴۱۶ گریزان
۷۷۵ گفتی که باد مُرده ست...
۱۱۰ گُل کو

ل

۱۵۵ لعنت
۵۷۸ لوح
۳۶۶ لوح گور

م

۱۰۳۴ ما فریاد می زدیم...
۹۸۰ ما نیز...
۳۳۵ ماهی
۸۰۷ مترسک
۳۱۴ مثل این است...
۷۴۸ مجال
۶۲۲ مجله‌ی کوچک
۷۴۲ محاق
۶۴۹ مرثیه (به جُست و جوی... تو...)
۳۴ مرثیه (راه / در سکوت خشم...)
۳۹۱ مرثیه (نیمروز...)
۶۱۷ مرثیه (گفتند: / - نمی خواهیم...)
۳۴۸ مرثیه برای مُرده گان دیگر
۱۵۲ مرد مجسمه
۹۱۸ مرد مصلوب...
۱۶۶ مرغ باران

۲۳	مرغ دریا
۱۳۳	مرگ «نازلی»
۶۱۲	مرگ ناصری
۳۶۷	معاد
۴۳۸	من مرگ را...
۴۵۸	من و تو...
۴۵۵	من و تو، درخت و بارون...
۸۵۰	من هم دست توده‌ام...
۱۱۴	مه
۸۴۷	میان کتاب‌ها گشتم...
۴۲۴	میان ماندن و رفتن...
۱۰۲۲	می دانستند دندان برای...
۴۹۹	میعاد
۴۱۴	میلاذ (نفس کوچک باد بود و...)
۱۰۰۴	میلاذ (ناگهان / عشق...)
۷۵۰	میلاذ آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد

ن

۶۸۷	نامه
۳۹۴	نبوغ
۱۰۵۰	نخستین از غلظه‌ی پنیرک و...
۱۰۴۸	نخستین که در جهان دیدم...
۷۱۵	نشانه
۶۱۵	نقش
۲۰۹	نگاه کن
۱۰۴۳	نگران، آن دو چشمان است...
۹۴۱	نلسن مانده‌لا
۸۶۹	نمی توانم زیبا نباشم...
۸۷۱	نمی خواستم نام چنگیز را بدانم...
۱۳۵	نمی رقصانم‌ات چون دودی آبی رنگ...

۱۰۲۰	نوروز در زمستان
۹۸۳	نه عادلانه نه زیبا بود...
۳۶۳	نیم شب

و

۷۳۶	واپسین تیر، ترکش، آن چنان که می گویند.
۵۴۲	و تباهی آغاز یافت...
۸۴۶	و چون نوبت ملاحان ما فرارسد...
۶۶۵	و حسرتی
۴۴۰	وصل

ه

۹۶۵	هاسمیک
۸۰۹	هجرائی (چه هنگام می زیسته ام؟...)
۸۱۱	هجرائی (تلخ / چون قرابه ی زهری...)
۸۱۳	هجرائی (که ایم و کجائیم...)
۸۱۴	هجرائی (جهان را بنگر / سراسر...)
۸۱۶	هجرائی (غم / این خانه / که آن جاست...)
۸۲۰	هجرائی (سین هفتم / سیب سرخی ست...)
۶۶۱	هملت
۸۸۷	همیشه همان...
۷۸۳	هنوز در فکر آن کلاغ ام...

ی

۹۴۲	یک مایه در دو مقام
۹۸۵	یکی کودک بودن...

نمایه‌ی الفباییِ سطرِ اولِ شعرها

آ

۱۰۰۱	آسمان بی‌گذر از شفق
۴۲۰	آفتاب آتش بی‌دریغ است
۵۷۶	آن‌جا که عشق / غزل نیست...
۷۱۸	آن‌چه به دیده می‌آید و
۶۲۰	آن‌چه جان / از من
۹۹۸	آن دل‌دلِ حیات
۹۷۷	آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم
۹۸۴	آن رویِ دیگر
۴۳۵	آن که دانست، زبان بست
۸۲۶	آن که می‌گوید دوستان می‌دارم
۳۶۲	آن‌گاه بانوی پُر غرور، عشق خود را دیدم
۹۰۵	آن‌گاه که شماطه‌یِ مقدر به صدا درآید
۷۹۹	آه اگر آزادی سرودی می‌خواند
۶۲۲	آه، تو می‌دانی

الف

۳۴۸	ارابه‌هایی از آن سوی جهان آمده است
۴۶۱	از آن‌ها که رویاروی
۶۳۶	از بیم‌ها پناهی جُستم
۱۲۵	از دریچه
۵۴۸	از دست‌های گرم تو
۳۴۷	از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست
۱۲۳	از غریب دیور، توفان‌ام هراس
۴۱۶	از کوره‌راه تنگ گذشتم

۳۷۵	از همه سو، / از چار جانب
۲۱۳	اشک رازی ست
۶۰۱	اعترافی طولانی ست شب...
۱۰۲۸	اقیانوس است آن...
۴۳۶	اکنون دیگر باره شبی گذشت
۴۹۲	اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر...
۱۰۲۳	اکنون که چنین...
۳۰۵	اکنون مرا به قربان‌گاه می‌برند
۴۸۱	اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم
۷۱۳	اگر که بیهده زیبا ست شب
۷۵۵	اما / تنها / یکی خنجر کج...
۱۲۰	امشب دوباره / بادها
۵۳۳	اندکی بدی در نهاد تو
۸۸۰	اندیشیدن / در سکوت
۷۵۱	انکار عشق را
۱۲۶	او را به رؤیای بخار آلود...
۳۴۴	ای خداوند! از درون شب
۲۳۷	ای سرود دریاها!...
۹۵۰	ای کاش آب بودم
۹۰	این ابرهای تیره که بگذشته ست
۴۹۳	این است عطر خاکستری‌ی هوا...
۲۸	این بازوان او ست
۸۹۸	این صدا / دیگر...
۶۷۸	اینک آهو بره‌نی
۴۴۱	اینک! چشمی بی‌دریغ
۴۳۸	اینک موج سنگین‌گذر زمان است

ب

۶۱۲	با آوازی یک‌دست
۶۵۳	با چشم‌ها

۶۷۰	با خشم و جدل زیستم
۹۶۵	با خوشه‌های یاس آمده بودی
۴۸۲	با درودی به خانه می‌آئی و...
۳۴۱	بادها، ابر، عبیر آمیز را
۱۰۲	باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک
۱۸۹	بارون میاد جر جر
۴۸۳	باری، خشم خواننده از آن روست...
۱۱۲	با سکوتی، لب من
۷۸۹	با سم ضربه‌ی رقصانه اسب‌اش می‌گذرد
۴۶	با شما که با خرد عشق‌ها...
۶۳۱	با کلیدی اگر می‌آئی
۵۴۴	با گیاه بیابانام
۱۸۸	با من رازی بود
۹۰۸	بانگ در بانگ
۱۷۸	با هزاران سوزن الماس
۹۷۱	باید استاد و فرود آمد
۶۸۷	بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
۳۹	بدن لخت خیابان
۸۷	بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت
۹۸۶	بر این کناره تا کرانه‌ی آمودریا
۳۹۸	برادر زنان افتخاری!
۲۳۰	برای زیستن دو قلب لازم است
۳۹۴	برای میهن بی آب و خاک
۳۷۲	بر خاک جدی ایستادم
۷۳۴	بر زمینه‌ی سُرَبی صبح
۹۶	بر سر این ماسه‌ها دراز زمانی ست
۱۴۹	بر سکوتی که با تن مُرداب
۲۱۹	بر شانه‌ی من کبوتری ست...
۳۶۹	بر شرب بی پولک شب
۳۲۰	برف نو، برف نو، سلام، سلام!

۹۷۹	بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟
۵۵۰	بر موج کوب. پست
۴۱۱	برو مرد بیدار، اگر نیست کس
۴۹۰	برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
۹۱۶	پسوده‌ترین کلام است
۲۵۴	بگذار پس از من هرگز کسی نداند...
۳۷۰	بُن بست سر به زیر
۶۶۱	بودن / یا نبودن...
۴۷۵	بوسه‌های تو
۶۹۷	به پرواز / شک کرده بودم
۹۰۰	بُهتان مگوی
۸۳۷	به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم
۲۱۶	به تو سلام می‌کنم کنار. تو می‌نشینم
۶۴۹	به جُست و جوی. تو
۷۲۴	به چرک می‌نشیند
۸۹۶	به فریادی خراشنده
۷۴۲	به نو کردن ماه
۴۳۴	به هر تار جانام صد آواز هست
۷۹۰	به هزار زبان / وَلَوَ له بود
۶۲۵	به هنگامی که هم‌جنس‌باز و قصاص
۱۰۴۰	بی آرزو چه می‌کنی ای دوست؟...
۷۰۱	بی آن که دیده بیند،
۱۱۴	بیابان را، سراسر، مه گرفته ست
۸۳۸	بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان
۶۴۰	بی خیالی و بی خبری
۴۵۱	بی گاهان / به غُربت

پ

۶۵۱	پچپچه را
۴۸۴	پدرت چون گربه‌ی بالغی...

۹۴۶	پر توی که می تابد از کجاست؟
۷۲۰	: پرده گیان. باغ
۴۳۲	پس آدم، ابوالبشر...
۸۹۱	پس آن گاه زمین به سخن درآمد...
۶۰۸	پس آواره‌نی چالاک
۵۴۲	پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت
۸۵۱	پسر. خوب‌ام، ماهان
۳۶۳	پنجه‌ی سرد. باد در اندیشه‌ی گزندی نیست
۷۴۵	پیش از تو / صورت‌گران
۹۳۰	پیش می‌آید و پیش می‌آید

ت

۹۹	تا آخرین ستاره‌ی شب بگذرد مرا
۷۹۵	تارهای بی‌کوک و
۹۵۲	تک‌تک. ناگزیر را بر مشمار
۸۱۱	تلخ / چون قرابه‌ی زهری
۳۰۸	تلخی‌ی این اعتراف چه سوزاننده است...
۹۱۷	تنها / اگر دمی
۹۴۱	تو آن سوی زمینی در قفس سوزانات
۹۵۴	توازی‌ی ردّ ممتدّ. دو چرخ. یکی گردونه...
۸۸۵	تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد
۸۱۷	تو کجائی؟
۶۲	تو نمی‌دانی غریب. یک عظمت

ج

۸۰۷	جائی پنهان در این شب. قیرین
۵۸۸	جادوی تراشی چرب‌دستانه
۹۲۶	جانی پُر از زخم. به چرک در نشسته...
۸۸۲	جنگ امروز / از مادر نزاده‌ام
۳۵۲	جز عشقی جنون آسا

۴۷۸	جُستن‌اش را پا نفر سودم
۴۶۴	جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
۷۴۸	جوجه‌ئی در آشیانه
۹۹۴	جوشان از خشم
۸۱۴	جهان را بنگر / سراسر
۸۶۶	جهان را که آفرید؟

ج

۱۰۴۶	چاهِ شغاد را مانده...
۷۱۶	چرا شب‌گیر می‌گریذ؟
۲۸۸	چراغی به دست‌ام چراغی در برابرم
۱۰۰۰	چرک مرده‌گی‌یِ پُر جوش...
۲۹۳	چشمانِ تو شبِ چراغِ سیاه‌من بود،
۳۰۱	چشمانِ سیاه‌ تو فریبات می‌دهند
۹۵۶	چشم‌هایِ دیوار
۵۶۴	چندان که هیاهویِ سبزِ بهاری دیگر
۵۷۸	چون ابرِ تیره گذشت
۱۰۴۷	چون فورانِ فحلِ مستِ آتش
۴۲۵	چه بگویم؟ سخنی نیست
۷۷۸	چه بی‌تابانه می‌خواهم‌ات
۶۱۶	چه راه‌دور!
۹۱۴	چه لازم است بگویم
۸۰۹	چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
۱۰۰۲	چیزی به دُمبِ سکوت...
۹۷۶	چیزی به جا نماند

ح

۹۶۸	حجمِ قیرینِ نه در کجانی،

خ

۴۷۹	خاک را بدرودی کردم و شهر را
۲۴۴	خداوندانِ دردِ من، آه...
۵۹۳	خدای را / مسجدِ من کجاست
۲۳۵	خُرد و خراب و خسته...
۳۵۴	خسته / شکسته و / دل‌بسته
۹۲۷	خِش خِش، بی‌خاوشین، برگ از نسیم
۱۰۱	خنجر، این بد، به قلبِ من نه زدی زخم
۸۴۸	خواب‌آلوده هنوز
۳۱۳	خواب چون در فکند از پای‌ام
۲۳	خوابید آفتاب و جهان خوابید
۵۷۴	خو کرده‌اید و دیگر
۶۱۱	خویشتن را به بستر، تقدیر سپردن

د

۱۱۶	دخترانِ دشت!
۷۲۶	در آوار، خونین، گرگ و میش
۳۳۳	در این جا چار زندان است
۴۴۰	در برابر، بی‌کرانی‌ی، ساکن
۲۹۶	در برابر، هر حماسه من ایستاده بودم
۴۸۹	در به درتر از باد زیستم
۸۷۷	در بیمارستانی که بستر، من...
۶۳۰	در پس، دیوار، باغ
۹۶۹	در پیچیده به خویش جنین وار
۲۲۱	در تاریکی چشمانات را جُستم
۱۶۶	در تلاش، شب که ابر، تیره می‌بارد
۱۵۵	در تمام، شب چراغی نیست
۴۲۷	در چارراه‌ها خبری نیست
۱۵۲	در چشم، بی‌نگاهش افسرده رازهاست
۷۹۳	در دل، مه

۳۲۷	در دور دست، آتشی امانه دودناک
۱۵۰	در زیرِ تاقه عرش، بر سفره‌ی زمین
۴۴۲	در سرزمینِ حسرت...
۸۰۵	در شهرِ بی‌خیابان می‌بالند
۶۹۹	در غریبِ سنگینِ ماشین‌ها و...
۴۹۹	در فراسویِ مرزهایِ تن‌ات...
۱۰۷	در قرمزِ غروب / رسیدند
۱۳۸	در قفلِ در کلیدی چرخید
۵۹۰	در مرزِ نگاهِ من
۹۳۹	در معبرِ من
۷۱۱	در نیست / راه نیست
۱۰۳۵	در واپسین دم...
۹۱۵	دریا دریا
۶۱۵	دریچه: / حسرتی
۵۲۶	دریغا انسان
۵۱۴	دریغا دره‌ی سرسبز و گردویِ پیر،
۶۷۶	در یکی فریاد / زیستن
۹۴	دست بردار از این هیکلِ غم
۸۸۶	دست‌زی دست نمی‌رسد
۹۷۰	دسته‌ی کاغذ
۹۴۲	دل‌ام کَپک زده، آه
۶۲۳	دوره‌هایِ مجله‌کوچک
۹۳۸	دوستان می‌دارم بی‌آن که بخواهم‌ات
۵۱۰	دوست‌اش می‌دارم
۸۲۴	دهانات را می‌بویند
۳۷۳	دهلیزی لاینقطع
۳۷۷	دیرگاهی ست که دستی بداندیش
۵۷۰	دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
۷۳۱	دیری ست تا سوزِ غریبِ مهاجم
۲۲۷	دیگر جا نیست

و

۳۴	راه / در سکوت خشم
۳۱۷	رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو
۵۳۸	رود / قصیده‌ی بامدادی را
۲۰۷	روزی ما ده باده کبوترهای مان را
۸۰۱	رها شدن بر گرده‌ی باد است و
۳۵۰	ریشه‌ها در خاک

ز

۷۸۷	زاده شدن / بر نیزه‌ی تاریک
۹۸۷	زمین را انعطافی نبود
۵۷۲	زمین به هیأت دستان انسان درآمد
۱۰۳۳	زنان و مردان سوزان...
۳۱۶	زنی شب تا سحر گرید خاموش
۷۹۷	زیباترین تماشا است
۱۶۳	زیر خروش و جنبش ظاهر

س

۲۰۹	سال بد
۹۳۲	سال بی باران
۱۰۳	سالام از سی رفت و، غلتک سان دوم
۱۰۲۰	سالی / نوروز
۲۰۵	سایه‌ی ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم
۸۸۱	سحر به بانگ زحمت و جنون
۱۰۱۹	سراسر روز...
۹۹۷	سربه‌سر سرتاسر در سراسر دشت
۴۲۹	سر در زیر از شاه‌راه متروک پیش می‌آمدند
۸۲۸	سر دو راهی

۳۸۵	سرکش و سرسبز و پیچنده
۴۷۶	سرود پنجم سرود آشنائی های ژرف تر است
۸۹۰	سلاخی می گریست
۶۳۳	سنگ / برای سنگر
۴۹	سنگ می کشم بر دوش
۱۲۸	سه دختر از جلو خان سرائی کهنه
۸۲۰	سین هفتم

ش

۷۸۰	شانهات مُجاب ام می کند
۳۴۶	شب / با گلوی خونین
۹۷۸	شب / سراسر
۱۷۴	شبانه شعری چه گونه توان نوشت
۳۵۹	شب تار / شب بیدار
۱۷۷	شب که جوی نقره ی مهتاب
۱۱۰	شب ندارد سر خواب
۱۰۴۲	شرقاً شرق شادیانه...
۶۴۷	شعر / رهائی ست
۷۱۵	شفالی / گر
۴۴۵	شکوهی در جانم تنوره می کشد
۱۰۳۶	شگفتا / که نبودیم
۲۳۹	شما که عشق تان زنده گی ست
۷۷	شن - چوا!...
۹۵۷	شیهه و سَم ضربه

ص

۶۲۷	صبح پائیزی
۳۸۲	صحرا آماده ی روشن شدن بود
۹۲۸	صحنه چه می تواند گفت

ط

۲۱۸ طرفِ ما شب نیست

ظ

۹۶۷ ظلماتِ مطلقه نابینائی

ع

۸۱۸ عاشقان / سرشکسته گذشتند،

۳۶۴ عشق / خاطره‌ئی ست...

۵۱۷ عصرِ عظمت‌مایِ غول‌آسایِ عمارت‌ها

غ

۷۸۵ غافلان / هم‌سازند،

۱۰۳۱ غرشِ خامِ تندرهایِ پوده...

۹۴۵ غریب‌ی رعدآسا

۸۱۶ غم / این‌جا نه / که آن‌جا است

۹۰۱ غم‌ام مدد نکرد

۲۴۲ غنچه‌هایِ یاسِ من امشب شکفته است

ف

۷۷۳ فردا تمام را سخن از او بود...

۳۵۷ فریادی و دیگر هیچ

ق

۵۰۷ قصدم آزارِ شماست!

۲۲۴ قصده من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

۹۹۲ قفس / قفس / این قفس...

۹۸۲ قناری گفت: - کُره‌یِ ما

۷۰۴ قناعت وار / تکیده بود

۷۹۱ قیلوله‌یِ ناگزیر

ک

۶۶۷	کجانی؟ بشنوا بشنوا!
۹۱۱	کجا بود آن جهان
۴۷۴	کدامین ابلیس
۹۰۷	کریه اکنون صفتی ابتر است
۱۰۵۳	کز مرز و بی انتها...
۷۲۱	کلید بزرگ نقر،
۴۲۲	کنار تو را ترک گفته ام
۳۶۵	کنار من / چسبیده به من...
۴۴۶	کوچه ها / باریکن
۴۳۱	کوه ها با هم اند و تنهای اند
۸۱۳	که ایم و کجائیم؟
۶۹۱	که زندان مرا بار و مباد
۹۳۶	کی بود و چه گونه بود
۴۷۳	کیستی که من

گ

۱۷۳	گر بدین سان زیست باید پست
۹۵۸	گر ما و سرما در تعادل محض است و
۶۱۷	گفتند: / نمی خواهیم
۷۷۵	گفتی که: / باد مُرده ست
۸۴۱	گوئی / همیشه چنین است
۶۴۳	گوی طلای گداخته

ل

۴۹۵	لبانات / به ظرافت شعر
۹۹۵	لب را بالب

م

۵۳۱	ما شکیا بودیم

۱۰۳۴	ما فریاد می‌زدیم « چراغ! ...
۶۲۸	ماندن به ناگزیر و ...
۳۵۶	ما نوشتیم و گریستیم
۹۸۰	ما نیز روزگاری ...
۳۱۴	مثل این است، در این خانه‌ی تار،
۷۴۳	مجال / بی‌رحمانه اندک بود و
۷۲۲	مرا / تو / بی‌سببی / نیستی
۵۰۱	مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست
۳۵۸	مرا عظیم‌تر از این آرزوئی نمانده است
۴۷۱	مرا می‌باید در این خم راه
۹۱۸	مرد مصلوب
۷۱۹	مردی چنگ در آسمان افکند
۳۱۹	مردی ز باد حادثه بنشست
۳۲۲	مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت
	مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود
۹۳۴	مرگ را پروای آن نیست
۵۳۴	مرگ را دیده‌ام من
۹۶۳	مطرب در آمد
۷۸۱	مگو / کلام
۶۰۳	من آن مفهوم مجرد را جُسته‌ام
۶۶۸	من‌ام، آری من‌ام
۳۶۷	من / باد و / مادر هوا خواهم شد
۸۷۲	من بامدادم سرانجام
۴۵۵	من باهارم تو زمین
۸۳۶	من تمامی‌ی مُرده‌گان بودم
۶۷۲	من درد بوده‌ام همه
۱۷۶	من سرگذشت یأس‌ام و امید
۲۶۸	من فروتن بوده‌ام
۳۳۵	من فکر می‌کنم
۷۳۶	من کلام آخرین را

۴۸۷	من محکوم. شکنجه‌نی مضاعفام
۴۵۸	من و تو یکی دهان‌ایم
۸۵۰	من هم دست. توده‌ام
۱۴۰	موضوع. شعر. شاعر. پیشین
۴۵۳	میان. خورشیدهای. همیشه
۸۴۷	میان. کتاب‌ها گشتم
۴۲۴	میان. ماندن و رفتن حکایتی کردیم
۳۲۵	می چکد سمفونی‌ی. شب / آرام
۷۴۰	می خواهم خواب. اقایاها را بمیرم
۱۰۲۲	می دانستند دندان برای...
۹۴۸	می شناسی — به خود گفته‌ام —
۶۹۳	میوه بر شاخه شدم

ن

۱۳۳	نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت
۱۰۰۴	ناگهان عشق...
۱۰۵۰	نخستین از غلظه‌ی. پنیرک و...
۱۰۴۸	نخستین که در جهان دیدم...
۶۵۹	نظر در تو می‌کنم ای بامداد
۶۷۵	نفس. خشم آگین. مرا
۴۱۴	نفس. کوچک. باد بود و...
۷۵۰	نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترده
۷۵۲	نگاه کن / چه فروتنانه بر درگاه. نجابت...
۶۸۱	نگر / تا به چشم‌زرد. خورشید...
۱۰۴۳	نگران، آن دو چشمان است...
۸۶۹	نمی‌توانم زیبا نباشم
۸۷۱	نمی‌خواستم نام. چنگیز را بدانم
۱۳۵	نمی‌گردانم ات در بُرج. ابریشم
۶۶۵	نه / این برف را
۸۳۴	نه / تو را بر نتراشیده‌ام...

۷۰	نه آب‌اش دادم
۲۳۲	نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
۴۶۷	نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
۳۶۶	نه در رفتن حرکت بود
۹۸۳	نه عادلانه نه زیبا بود / جهان
۲۸۷	نه فریدون‌ام من،
۴۴۴	نه! / هرگز شب را باور نکردم
۳۹۱	نیم‌روز...
۹۰۹	نیمی‌ش آتش و نیمی‌اشک

و

۸۴۶	و چون نوبت ملاحان ما فرارسد
۵۲۳	و شما که به سالیانی چنین دوردست...
۸۲۹	و وطن کجاست که آواز آشنای تو...
۲۵۰	و عشق سرخ یک زهر
۲۳۴	وقتی که شعله‌ی ظلم
۸۲۲	ولرم و / کاهلانه
۱۸۱	و! چه شب‌های سحر سوخته / من

ه

۱۳۰	هرچند من ندیده‌ام این کور بی خیال
۴۶۰	هرگز از مرگ نهرا سیده‌ام
۷۰۷	هستی / بر سطح می‌گذشت
۳۳۸	هم‌چو بوتیمار مجروحی...
۱۰۳۸	همه شب حیران‌اش بودم...
۷۳۸	همه / لرزش دست و دلام
۲۷۶	همه بت‌های‌ام را می‌شکنم
۸۸۷	همیشه همان...
۸۹۱	هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد
۷۸۳	هنوز / در فکر آن کلاغ‌ام

ی

۱۷۵	یارانِ من بیایید
۳۲۹	یارانِ ناشناخته‌ام
۱۹۵	یکی بود یکی نبود (پریا)
۳۹۹	یکی بود یکی نبود (قصه‌ی دخترای ننه دریا)
۹۸۵	یکی کودک بودن
۷۷۱	یله / بر ناز کای چمن
۱۸۴	یه شب مهتاب
۱۰۰۵	یه مردی بود حسین قلی

Ahmad Shamlu

Collected Works

Book One

Collected Poems
(1944 - 1999)

Zamaneh Publications
Tehran, 2002

احمد شاملو

مجموعه هفده دفتر شعر

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر دوم
۳. مجموعه اشعار نیما یوشیج
۴. مجموعه اشعار سیمین بهبهانی
۵. مجموعه اشعار نادر نادرپور
۶. مجموعه اشعار منوچهر آتشی
۷. مجموعه اشعار حمید مصدق
۸. مجموعه اشعار شهریار
۹. مجموعه اشعار عماد خراسانی
۱۰. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر دوم
۱۲. مجموعه اشعار نصرت رحمانی
۱۳. مجموعه اشعار لورکا
۱۴. مجموعه اشعار ژاله اصفهانی
۱۵. مجموعه اشعار جواد مجابی
۱۶. مجموعه اشعار شمس لنگرودی
۱۷. مجموعه اشعار بدالله رؤیایی
۱۸. مجموعه اشعار حسین منزوی
۱۹. مجموعه اشعار محمدعلی بهمنی
۲۰. مجموعه اشعار م. آزاد
۲۱. مجموعه اشعار اسماعیل شاهرودی
۲۲. مجموعه اشعار خسرو کلهرخی
۲۳. مجموعه ای از اشعار ناظم حکمت
۲۴. مجموعه اشعار منوچهر نیستانی



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-398-6



9 789643 513986 >



www.negahpub.com



negahpub

تومان ۱۲۵۰۰۰